

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۹ - ۲۷

۹۵۱۸

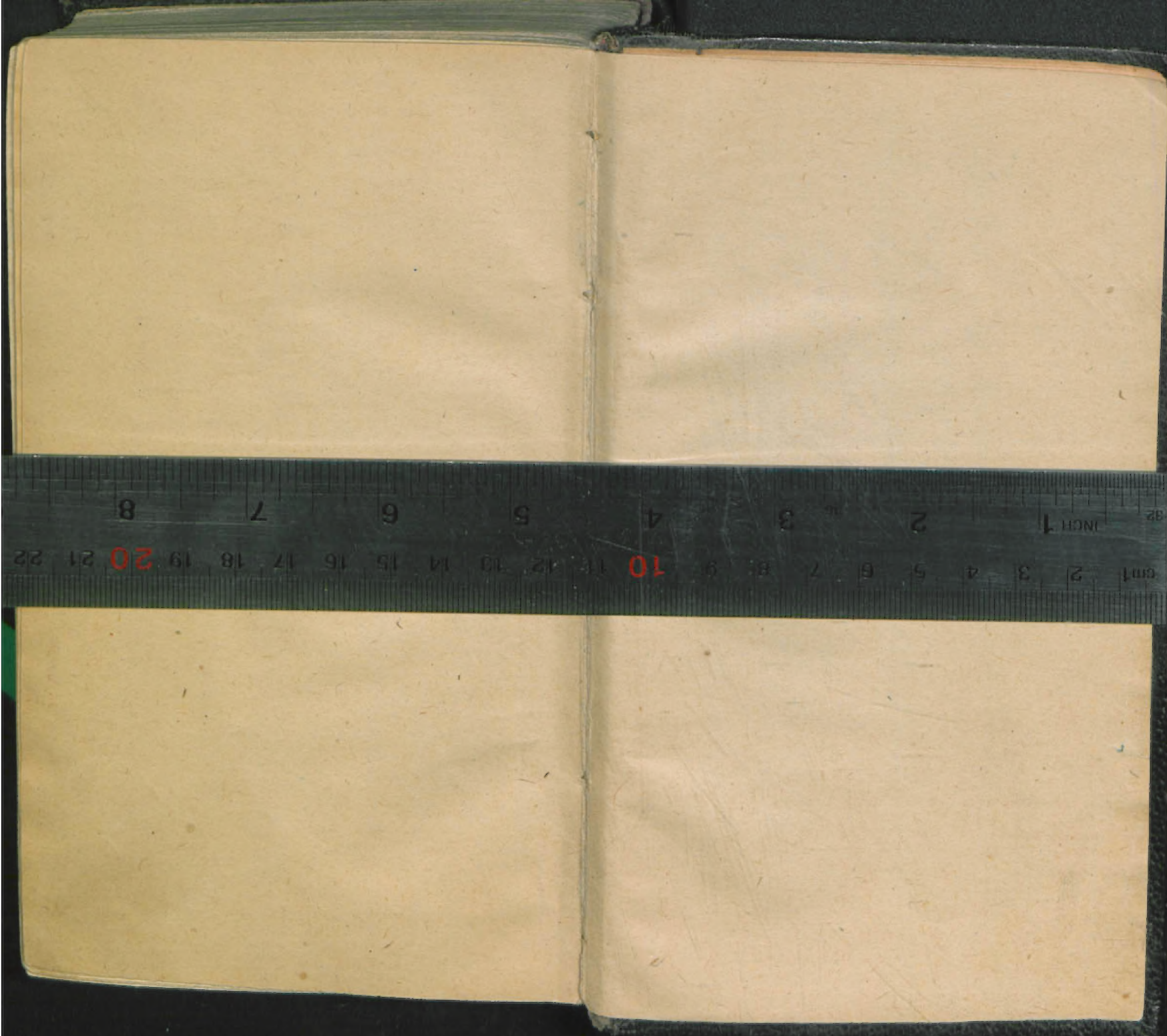
۳-۶۵۵۰

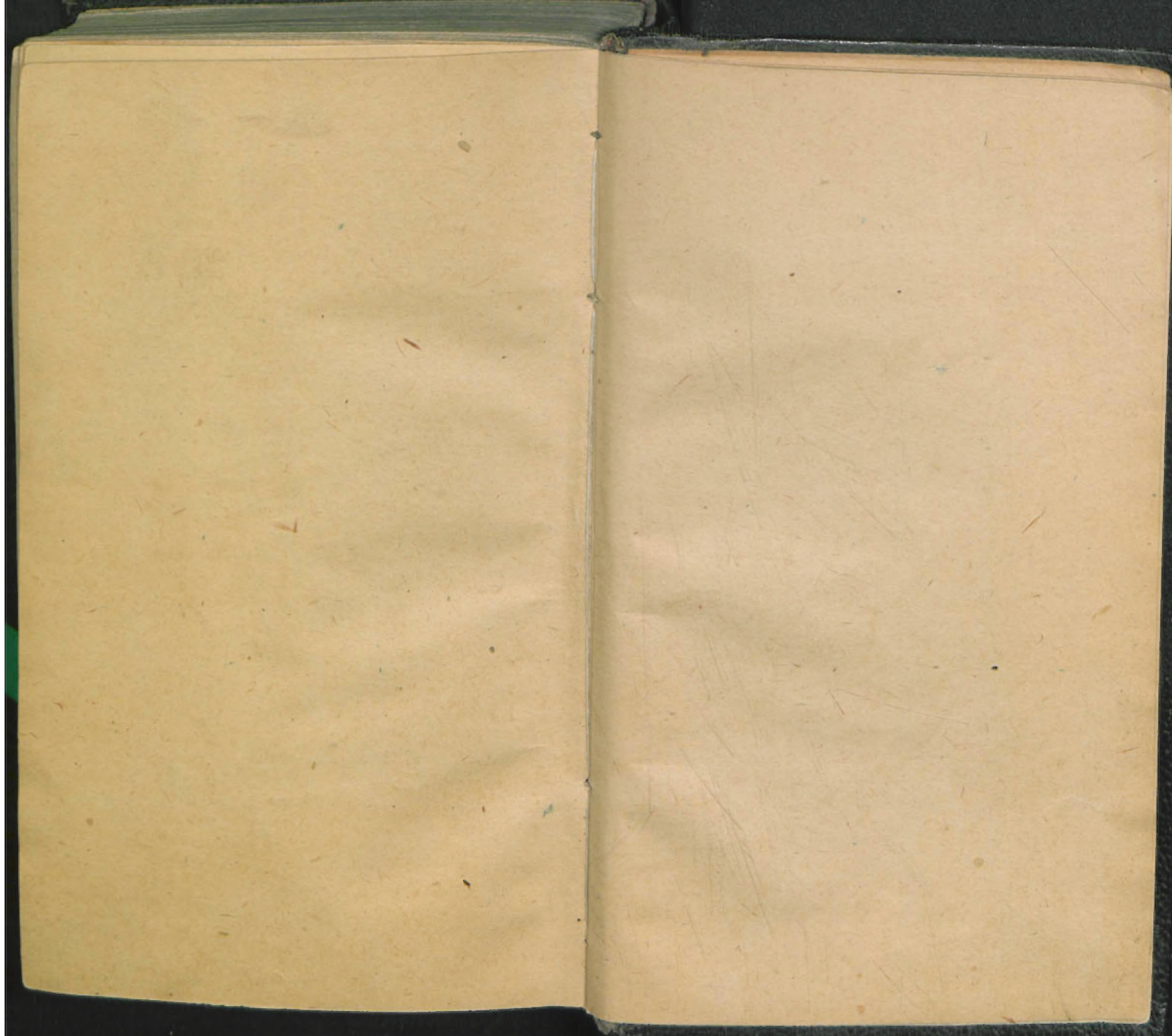
	شماره ثبت کتاب	۹۶۵۸۹
	کتاب اینس النسی فی الاصل و السیاسة	مؤلف
موضوع	شماره ثبت	۷۱۵۶

۹۴۲۲

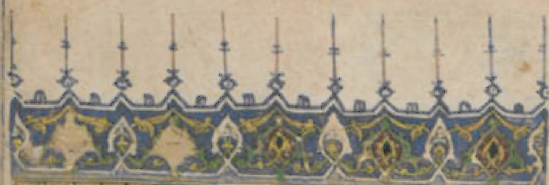
خطی «فهرست شده»
۹۵۱۸











الحمد لله الذي هدانا لهذا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي كرم بني آدم فجعل منهم المومنين واليهدين وهدانا
 الى امور المعاد ^{يعاد} وامرهم ان يجيبوا من التماسد
 والتباعد وان يكونوا عبادا لله اخوانا وان لا ينكحوا
 الخبايا والتواجد ونهاهم ان يتخذوا الكافرين منهم اولياء
 ويتبعوا عندهم الفرية فاما ^{جميعا وليس اجمعين}
 من وحي ولا هاد وارشدكم الى طريق الكتاب الامور التي
 تزيكا ابتغى لوجهه الاطمنهين ان ياكلوا من اموالهم
 الا ان يكون تجارة عن راض منكم ^{واخي على المسكين}
 القدي والاصل وهم رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر
 واقام الصلوة وابتاء الزكوة وخافة يوم التباد ^{وتورقوا}

بنور

بنور المحبة والعشق الحقيقي فموا الحق المبين فظهر من
 وحيه فبقوا وجنوا من النار الكبرى ويسير المعاد ^{واكمل}
 السماء ما فخرج به من انواع النعيم لا يحصى ^{التي}
 والاعناب خذون منه سكر اوزر فاحسنا فاقضت
 الامية تحريم الخمر لانها العقل واثارتها الفساد وانب
 مباحات كثيرة حتى التلذذ والتمازج لكن احسن العاشرة
 والمخافة فان احسن الخلق خيرة عباد العباد ^{والله اعلم}
 بيوت يقبهم الحر والبر وبحلالهم حيث يامنون ^{واخي}
 اهل للعناد واجل لهم النكاح وحرم عليهم الشفاح ^{للقاء}
 في يوم الميعاد واوجب عليهم لطفاهم ورحمة عليهم ^{يعلم}
 وتربية الاولاد بقوله عز من قائل قوا انفسكم واهليكم
 نارا وقودها الناس والحجارة عليها ملائكة غلاظ شداد
 واحسن اليهم توصية الاولاد وبالأحسان وترك العقوق
 وجوب الانقياد ^{واخي} فامرهم بالامر بالامر الجار والقيف
 فانه مقتضى كرام الجواد وعظمه ان يؤدوا الامانات

وَنِعْمَ يُعْطِيهِ بِهَ الْعِبَادِ وَمَدَحُ الْمُتَّقِينَ عَنِ النَّاسِ ^{المعظم}
لَا يَسْأَلُونَ النَّاسَ فَتَا مِزَ الْأَرْضِ وَلَا الْخَلْدِ وَأَمْرُهُمْ بِالْعَفْوِ عَنِ السَّيِّئَاتِ
أَوْ عَمَلُ مَا عَوْقِبُوا بِالْعَفْوِ تَرْتِيبُ الثَّوَابِ الْمُرَادُ وَجَعَلَهُمْ
لِيُعَدُّوهُمَا اسْتَطَاعُوا مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ يَرْهَبُونَ ^{عَدُوَّهُ}
وَعَدُوَّهُمْ حِينَ أَقْبَلَ الْعَدُوُّ ذُو الْأَوْتَادِ وَفَطَرَ عَصَاهُ
سَلِيمَةً وَلِطَافَةً تَرْتِيبُ بَدِ الْجَالِسِ وَتَضَمُّنُ الْأَوْتَادِ الْأَشْيَاءَ
وَصَلَفَهُمْ مُخْتَلَفِ الْأَحْوَالِ مِثْلُ عِلْقَةٍ ثُمَّ مَضَعَهُمْ طِفْلًا شَايَةً
رَدَّ الْأَرْدَلِ الْعَمْرِ نَقِيرَ حَقِيقَتِهَا أَوْ صَاحِبِ الْإِيمَانِ وَالنَّفَقِ ^{مُخْتَلَفِ}
خَيْرَ الزَّادِ وَجَعَلَ مِنْهُمْ ضَالًّا مُضِلًّا لَا يَلِي إِلَّا بِالْكَسْبِ
يَمُوجُ فِي خَوْفِ الْفَسَادِ مِنْهُمْ تَنْفَعُكَ مَسْتِظَالُ الْخَيْلِ رَوَاقِ الْخَيْلِ
مَعَ مَا يَلِيهِ مِنْ صَالِحَاتِ الْأَعْمَالِ خَوْفُ عَصَبِ الْجَبَارِ قِيَالَهُ
وَلَا تَزَادُ وَأَفْضَلُ الصَّلَاةِ وَالسَّلَامِ عَلَى الرَّسْلِ مَحْمُودِ النَّوْجِ بِنَاجِ
عَلَى الْهَالِكِينَ أَبَدًا أَبَادًا وَعَلَى اللَّهِ وَآلِهِ بِهَ الْعِبَادِ وَالزَّمَانِ بَرَزِي
أَرَادَ أَرَابِيَّةً يَنْ وَدَوْلَتِ وَبِرْصِيمِ مَنِيْرَ أَصْحَابِ عَقْلِ وَحَمَتِ تَوْشِيْهِ
كَدَحَرِ الْخَالِ وَمَقَرَّ بَيْنَ قَالِ قُلْ عِبَادُ السُّلْطَانِ لَطَاعِ شَجَاعِ دَرِ

وَنِعْمَ يُعْطِيهِ بِهَ الْعِبَادِ
وَمَدَحُ الْمُتَّقِينَ عَنِ النَّاسِ
لَا يَسْأَلُونَ النَّاسَ فَتَا مِزَ الْأَرْضِ وَلَا الْخَلْدِ
وَأَمْرُهُمْ بِالْعَفْوِ عَنِ السَّيِّئَاتِ
أَوْ عَمَلُ مَا عَوْقِبُوا بِالْعَفْوِ تَرْتِيبُ الثَّوَابِ الْمُرَادُ
وَجَعَلَهُمْ لِيُعَدُّوهُمَا اسْتَطَاعُوا مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ يَرْهَبُونَ
عَدُوَّهُمْ حِينَ أَقْبَلَ الْعَدُوُّ ذُو الْأَوْتَادِ
وَفَطَرَ عَصَاهُ سَلِيمَةً وَلِطَافَةً تَرْتِيبُ بَدِ الْجَالِسِ
وَتَضَمُّنُ الْأَوْتَادِ الْأَشْيَاءَ وَصَلَفَهُمْ مُخْتَلَفِ الْأَحْوَالِ
مِثْلُ عِلْقَةٍ ثُمَّ مَضَعَهُمْ طِفْلًا شَايَةً رَدَّ الْأَرْدَلِ
الْعَمْرِ نَقِيرَ حَقِيقَتِهَا أَوْ صَاحِبِ الْإِيمَانِ وَالنَّفَقِ
مُخْتَلَفِ خَيْرَ الزَّادِ وَجَعَلَ مِنْهُمْ ضَالًّا مُضِلًّا لَا يَلِي إِلَّا بِالْكَسْبِ
يَمُوجُ فِي خَوْفِ الْفَسَادِ مِنْهُمْ تَنْفَعُكَ مَسْتِظَالُ الْخَيْلِ
رَوَاقِ الْخَيْلِ مَعَ مَا يَلِيهِ مِنْ صَالِحَاتِ الْأَعْمَالِ
خَوْفُ عَصَبِ الْجَبَارِ قِيَالَهُ وَلَا تَزَادُ وَأَفْضَلُ
الصَّلَاةِ وَالسَّلَامِ عَلَى الرَّسْلِ مَحْمُودِ النَّوْجِ بِنَاجِ
عَلَى الْهَالِكِينَ أَبَدًا أَبَادًا وَعَلَى اللَّهِ وَآلِهِ بِهَ الْعِبَادِ
وَالزَّمَانِ بَرَزِي أَرَادَ أَرَابِيَّةً يَنْ وَدَوْلَتِ وَبِرْصِيمِ
مَنِيْرَ أَصْحَابِ عَقْلِ وَحَمَتِ تَوْشِيْهِ كَدَحَرِ الْخَالِ
وَمَقَرَّ بَيْنَ قَالِ قُلْ عِبَادُ السُّلْطَانِ لَطَاعِ شَجَاعِ دَرِ

حوادث روزگار و بسبب تخیل ادراک دولت انقطاع
اختلاف بعضی کوادنه اشار میان اهل روزگار فرار نموده
در محنت آباد کوکان که یکی از قریب کر مسیر باشد
در فصل تابستان بیلا تکرار ملاقات و بیس آن که
یکی از زمين اولئك کالایع نام بل هم اصل است گفتار
گشته بود یاری نه که باری از دل بردارد و کجای نه که
مطالعه آن نماید و شخصی نه که جناحه عادت کرد
و معهود بوده بمذاکره علمی مشغول باشد بی کتاب
و بی اجباب محروم از مباحثه اولوالالباب
گرفتار قیل و قال و اب قریب محنت و عذاب جان
بیچاره در غرقاب فغان بر آورده بادل هوسناک
ای دل همه ساله من به بر غوی محبوس و گرفتار تو و خوی

بیت
من از برای خوی تو این بنهاد و زندان بیدم
من از کجا بنده از کجا مال گوازد بیدم

بعد از قرات این مقال روی سوی این شورید **لحوال** کرد
 و انواع خطاب و عتاب نموده این ابیات سخن هر چه
 تمام تر برین پریشان روزگار خواند **شعر**

جده کو عنت که مرادی ز عالم اطح	منادی جبر و قه در مدام دست
که ای بلند نظر شاه باز سده نشین	نشیم تو نه این کنج محنت آباد
ترا ز کنکره عشر نیند صغیر	ند اغنت که درین دام کچه افتاد

بس این گرفتار روزگار نیز بر مقتضی حال خویش بی اختیار
 این ابیات بخواند **شعر**

دین تنگای وحشت اگر باز ستی	خود را بر آستان عدم باری ستی
ور راه بودی سوی این خیمه	انکه نشستی که ملناش کستی
وردست من خرج رسیدی چنانکه	بند و ملسم او همه بر من شکستی خجستی
وز ناوک سحر که من کار کردی	بی شک که بشت کرده کردی خجستی
این کارهای من که کرده برگشته	بکشادی یکایک اگر تیر ستی
از آسمان بیافتی هر معدنی	کزین خوش خاند کوکان ستی
دیگر باز از برای تسکین این جان گرفتار این اشعار خواند دست	

شعر

غزل
 بردمند صبح وصال تو روزی ای جان غم مخور
 وین شب یلدا رسد آخر پیاپی **غم**

ای دل سرگشته دوز غم نباشد یا یلدا
 وز غمی پیش آیدت هم بگذرد زان **غم**
 تا قیامت ز آتش هجران نخواهی **خشن**
 بر توانی آتش شود روزی **کستان** **غم**

بس این مقال سبب امید حال و مال او گشت و گره بعد
 آخری این دو بیت اجری نمود **غزل**

ز ما تا جدایی کند یار ما	چو زلفش بر پیشان بود کارها
و کرد امن وصلش آید بد	شود نیک این کار و این بارها

بعد ازین گفت و گو و مقال در اثناء این تحسین
 و پریشانی **حیال**

تخت بیز که بامن مختص	بامداد از در من صلح کمان باز آمد
بیر بودم ز جفا فلك و جور زمان	باز بیز اند سرم تخت خوان باز آمد

بس عقل گشته وخت گشته که مدق مدید و عهدی بعید بود
 تا بسبب هواها این آواره ازین بیچاره قرار نموده بودند
 نموده معاودت فرمودند و گفتند **بیت**
 تو بند ما نشنیدی هیچ بگو که نشنود سخن دوست حالش
 هر چند وجود انقطاع از ان اشخاص سفیه واجب و عدم
 اختلاط با آن افراد لیکن لازم اما ایشان بکس تن
 ترازا نهاییستن طریق اقبست اندیشان و طور رعایت خویشان
 این بنده نیز تمهید معذرت لازم داشته

این دوبیت بخواند
 هر کس که نیت زغریران کند
 بسبب و بخاید سر از گشت
 چون بند رفیقان موافق
 زان دو شدم آماج که تیرا

بعد از قرائت این ابیات مضمی ما مضی خواند و بقصید
 خویش معترف گشت بس عذاب مفارقت و هجران
 و وحشت صاحبیت با روستایان و دیگر بار گرفتار
 گشتن به آن لیکن نادان و آن سفیهان بی سامان

را از عقل

را از عقل دور اندیش و از نخت سعادت کیش مخلصی

حسته گفت **بیت**

ازین عذاب گرفتار هم خلاص دهید
 که یک زمان ز شما بعد ازین جدا
 ایشان نیز وظیفه غمگساری رعایت نموده و طریق
 جانب داری مسلوک داشته گفتند **شعر**

امروز در سلطنت شهر بار	شاه فلك غلام خداوند
شاه که در زمانه نظیر نداشت	شکرانده واجب است که در روز

شعر

امروز شهر ما را صد روز تو گشت	زیر که بادشاهش سلطان معین
حیران چرا نشینی خندان چرا	چون پادشاه ملک آن باقی جهان
آن بادشاه عالم چون بر جهان	زان روز میون خلای بهتر از ما

اگر خواهی که از مشقت مهاجرت محبوب و از رحمت
 این جمع غیر مطلوب و از کلفت مخالطت آن سفیهان نامر
 خلاص کردی طریقی آنکه با سع احوال و احسن امال

متوجه بارگاه رفیع عالم پناه و مستقبل درگاه منبع
 فلاك اشتباه **سلطان عادل العظمی**
 خاقان اکبر علی بلجا الی الاطین
 و ملای الخاقین فی العکمال
 الی سلطان بن السلطان بن السلطان
 معین الحق و معیت الخلق و الانسان
 الواثق بالملک السلطان المود تبارک و تعالی
 البتجان ابو الفتح ابرهیم سلطان خلدک
 فی دوام الخلافة ملک و برهانه و اوضح علی العالمین
 بره و احسانه کردی و حال خود را معرض بندگان
 آن آستان کردانی و چون ایوان جهان بنا هشت مسکن
 آوارگان و کیوان عدالت مآبش مأمین بیچارگان و به خط
 هایون بر حاشیه دارالعدالة میمون طغدا **الرحمن**
ین حمهم الرحمن ارحم الراحمین
الارض ین حکمک من ین السماء

این کاتب در خط این ابرهیم سلطان در دست خود نوشته که در خط نام او میسر و در این
 کاتب در خط این ابرهیم سلطان در دست خود نوشته که در خط نام او میسر و در این

نکاشته

نکاشته بر مقتضی **ابو الفتح ابرهیم سلطان** هر انچه نمود
 حال بر ایشان و کار بی سامان تو برسد و بین عقل کامل
 و فیض عدل شاملش از مشقت کوبه و عنا و از ملائت
 این جمع شهر بلا و از مخاطره آن سفها که
 خلاص یافته مقصود و مطلوب خویش برسی
 الهی تو این شاه کرد و ن
 بهین سلاطین روی زمین
 ابو الفتح سلطان مستحق
 مرادات دنیا و دینش
 زنده جرج بر تزد هشت
 هد آتش ده کان مرادش
 همی تابود کردش روز و شب
 ظفر یا ورنخت و دو
 که چون آفتابست عالم
 سهین خواقین بدینا و
 خلیل خدا را می مستحق
 تمام بلاد زمینش بده
 زانم فزون دارا و اسباه
 که لایق عدل و دادش
 شب و روز در غیش
 معینش همدم که معین
 بعد از استماع این ارشاد که سبب حصول دولت
 ابدی و واسطه وصول سعادت سرمدیست

عاقبت شعار به طریقی استفسار گفت که بی سببی
 توجه بعقبه علیه انحضرت نمودن بی وسیله ^{ماند}
 آن بارگاه سلطنت بنه شدن متعذر باشد ^{چه}
 نیل دولت ملازمت سلاطین عظاما و ادراک
 سعادت مقارنه خواقین علیا بی مددکاری
 وسائل ناممکن پس وسیله حصول این سعادت
 ابدی و سبب حصول این دولت سرمدی چه تواند
 بود گفتند آنک در باب آداب معیشت دنیا
 و شروط ملازمت اکابر کبری و آداب صحبت ^{خیره}
 آخرت اند و خشن و آنچه رعایت آن ارباب اخفشام
 از ضرورت و انسان را از برای ترقی حال دنیا و ^{خوب}
 از مهلت است ^{خوب} و اخلاق افشاکنی بر رسم کتب ^{خوب}
 و بواسطه آن حال بریشان و کاری سامان خود را تعرض
 آن حضرت سلفی و بعد الیوم این الحال و فارغ البال ^{کنند}
 نیز حکم المامور معذوری این امر مشغول گشت

و چیزی چند که در کتب اهل حکمت دیده بود و آنچه تجربه
 معلوم کرده اکثر عبارت خویش را بباط و انضمام داده است
 حسن عبارت نموده و اختصار لازم داشته این کتاب
 موقوف و محصور گردانیده مشتمل بر بیست فصل و نام
 آن اینست آنست نهاده پس بتبع لفظ او موجب حصول
 فصاحت و تزیین انشاء و تعقل معنی و سبب حصول
 بلاغت و ترتیب دنیا و این معنی نیز لازم داشته
 که در کلمات آن حشو و عبث نباشد رجا و ائق
 و امید صادق که بنظر ملازمان مجلس عالیتر که
 محققان عصر و مدققان دهر اند مستحسن
 افتد و اگر بی قاعده مکتب گشته باشد قلم عفو
 بر جزومه و سهو نادانان کشند لیکن این این
 روحانی عروسیست متجلی بحلیه نکات معانی ^{بر}
 متجلی به جلوه بیان لطایف جدید اراسته زیور
 بدایع و خیال ملیس به لباس صنایع و مثال مشتک

غیر حکایات و نصائح حکمت آمیز منظر به دور
روایات و فوائد تشاط انکیز جهره اود در نقاب الفاظ
پنهان و منظوم جلال اود در حجاب عبارت عجب
و محتفی بر هر زمان که حجاب مرتفع گردد و تمام نقاب
برافتد گماهی حسن این مرغوب مطالعه توان کرد
و چهل کی جمال این مطلوب مشاهده توان نمود و ذکر این
معنی تنبیه بر آنکه چون تمام کتاب مطالعه رود حقایق
عبارت و دقایق مجاز و استعاره او معلوم گردد و مشتغل
مطالعه کاین بیغی و ذکر آن معانی و منتقن آن مباحث گردد

فصل اول در بیان اصطلاح و تکرار	فصل اول در بیان اصطلاح و تکرار
فصل دوم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل دوم در بیان اصطلاح و تکرار
فصل سوم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل سوم در بیان اصطلاح و تکرار
فصل چهارم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل چهارم در بیان اصطلاح و تکرار
فصل پنجم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل پنجم در بیان اصطلاح و تکرار
فصل ششم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل ششم در بیان اصطلاح و تکرار
فصل هفتم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل هفتم در بیان اصطلاح و تکرار
فصل هشتم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل هشتم در بیان اصطلاح و تکرار
فصل نهم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل نهم در بیان اصطلاح و تکرار
فصل دهم در بیان اصطلاح و تکرار	فصل دهم در بیان اصطلاح و تکرار

[illegible]

فصل
در مصالح جهاد و تدان

تا تعاقب لیل و نهار باشد از تغییر حالات عجب
مدار از کاری که بشیما می خورده باشی دیگر متعرض
آن مشو چون با باد شاه آشنایی داشته باشی این
مخسب هر که جوان مردی از مردمان و از مال ایشان
کند او را دشمن خویش در آن زنده مشمار خویش را چون
عمر بنیاکام که را می با مردم بی هنر دوستی مکن بیرون
از نادانی که خود را نادانند اندیشه را بروی گفتار
مقدم دار خود را نادان دان تا مجهولات
معلوم تو گردد در سر که به دان از نیاز به همسرت
خویش از کوسنی مردن به که سیر شدن از
نان فرومایگان به خویشان محتاج بودن مصیبت عظیم
صاحبان مصیبت را غریز دار هرگز آموزش روزگار
دانا سازد در تربیت و تعلیم او سعی خویش مضاعف مگردان

را از خود باد و ست مکتوبی تا دشمن نداند

نیکنوا مردم باش	تا مردم نیکنوا تو باشند
کینه دار باش	تا اعدا و دشمن نباشی
آنچه نایاب باشد بجوی	تا ترا دیوانه ساز نشوند
جبار پیشه ساز	تا با آب روی باشی در امور
اهمال مکن	تا فریفته نباشی برده کس مدد
تا برده تو در برده نشود	بهرای دل کار مکن
تا از بشیما بی ایمن باشی	قدر مردم پیشیناس تا با قدر
باشی	طمع را در دل جای مده تا بی تفرقه باشی
وفا دار باش	تا در هر دل محبوب باشی با نادان
مناظره مکن	تا با وقار باشی با فرومایه مزاح
مکن تا بخروج خاطر نکندی	کو تا به دست باش
تا زبان دراز باشی	داخل خویش زیادت از خروج
مگردان	تا بیلای احتیاج مبتلا نکندی
کردار بروی گفتار مقدم دار	تا از ارباب مروت

باشی از فساد و کاهلی دور باش تا در وقت
نکردی قانع و ساعی باش تا توانگر باشی
یا اهل هوا منشین تا عاشق نکندی در
کارها تعجیل مکن تا نادم نکندی
از صحبت تا اهل احترام مکن تا نیکوخت
کردی از دروغ و غش دور باش
تا روز کارت بخوشی گذرد مال خویش را
نهوا صرف مکن تا بوحشت ندامت
مبتلا نکندی باید اصل منشین تا بجز
باشی در جوانی هنر آموز در بیری از هوا
دور باش سخاوت را پیشه ساز
از صحبت جاهل احترام نما بی خود را مغلط
دار عمر خویش در بی کاری بگذران بی تو
شناس باش از نخل محقر باش
نکیر را دشمن دار عمر گذشته و آینده

مخور ستایش خویش مکن از ازلها منما

مسئله دوم در بیان است که باید در میان

بدانکه تا مردم زنده باشند ایشانرا ناکزیر
از دوستان آدب بی برادر بهتر که
دوست حکیمی را بر سید ند بود بهتر
باید دوست گفت برادر دوست
استیقام برادری و خویشی بدوستی
میشود جناحه استیقام خود بخود
و استیقام نسب به حسب
و استیقام بزرگی بکرم قطع
چهار چیز بخار دگر بود محتاج
بیان کنم هر دگر تو مستمع باشی
خود بجو بد خویشی بد دوستی
نسبت مخور حسب سروری بزرگ

مثل برادر که در بند خویش است نه

برادر و نه خویش است

همراه اگر شتاب کند همزه تو نیست

دل در کسی میند که دل بسته نیست

و اندیشه کن از حال دوستان به رعایت

رسم و طریق مروت و مردی زیاده

که از دوستان بیندیشد دوستان

نیز از ویندیشد بس بر دوست بماند **مثل**

آدمی بنده دوست دشمن گام بود دیگر

اندیشه کن از مردم نیم دوست و با ایشان

نیکی کن و ساز کاری نماند دوست

یکدل گردند چه از دوست و دشمن بموافقت

مقصود حاصل توان کرد بیک خوی و تمیل و پردار

باش که همه کس دوست تو باشند چه مرد

بد خوی و زود رنج بود همه کس از و نفور و گریان

باشند

باشند و پیوسته بی دوست و تنها و متفرق الحال و بی **باشد**

قطعه

هر که ادا دوست از خوی نیک

و آنکه خوی بد قریب حال آید

مثل هیچ دوست بهتر از کینه نیست و هیچ دشمن

بدتر از خوی بد نه

اگر ز دست بلا بر ملک زود بد خوی

از دست خوی بد خویش در بلا **باشد**

طبقات مردم از سه صنف جایلی نیستند و از یکی از سه

صنف بیرونند یا دوست اند یا نه دوست و نه دشمن یا دشمن

بس صنف اول همچنانچه کن بر از اکل و شرب بحال از ایشان

بیز منتفع و صنف ثانی نیز بوقت حاجت بکار آیند و بیز

و حصول آن نیز واجب و صنف ثالث چون متضمن بلا است

و شتم اعدا و امت اجتناب از آن واجب و عدم التفات

لازم

قطعه

خلاق عالم سه فرقه بیش نیستند

بیرون طعنا مند و محجور و در **در**

فرقه چون طعام در خوردند	که از ایشان که بر توان کرد
فرقه دیگرند چون دارو	که بدان که حکیمست حاجت
فرقه دیگرند همچون درد	تا توانی بکرد در مکرد
حکایت اسکندر را بر رسیدند که باند که روزگاری این همه ملک بجه خصلت بدست آوردی گفت بدوست ساختن دشمنان بتلطف و نگاه داشتن دوستان تنهاد	
مشورت	
عدو را با لطافت کردن ببند	که توان برندان تیغ و کند
جود دشمن کرم ببند و لطف	نیاید از و وحشت اندر خود
اگر خواهی با دشمنان نیکی	بسی بر نیاید که گردند دوست
بدانرا نوازش کن ای نیکو	که سکه با سواد جوان تو
بران مرد کند دست دندان	که مالت زبان برینیش روز
دیگر اندیشه کن از دوستان دوستان و همچنین سه طایفه را دوست دان دوست و دوست دشمن دشمن و سه طایفه را دشمن دان دشمن و دوست دشمن	

و دشمن

و دشمن دوست اما بی عیب کس را ندان و هنرمند باشد چه هنرمند که عیب بود دوست بی هنر مکی که از دست چه هنر فلاح نیاید بالیمان و سفیهان دوستی مکن	
قطعه	
باشد لیم در نظر عقل چون	بی قیمت و کرم بود در بهاجو
چون قد و هر یکی بردا ناقص	بشنو نصیحتی ز من تا مباد آخر
با مردم کرم ببینند و دوست	وز مردم لیم جواز دشمنان
بر اصیلان و گرمیان طریق تواضع مسأول دار بسبب نجات وجه اصیل هر چند بی هنر باشد از بد اصل هنرمند و هنر نسبت با بد اصل چون جوهر نسبت در مستراحی نبینی که اگر بد اصل فضیلتی حاصل کرده که رنگا رنگ آن اخلا که مقتضی آن فضیلت است اقدام نماید و آثاری که از لوازم اکتساب آن کمال است از اولایع و ظاهر نکردد بلکه برخلاف اقتضای آن ضایع مشغول باشد و از آنکه که در بعضی از بلاد دهند وستان که منشأ بعضی از آنها	

بوده حکام نگذارند که مردم بازاری فرزندان خود را به
 مدارس تحصیل علم و کسب فضایل فرستند و که توانین
 دیوانی و تعلیم حساب که بعضی از متعلقات وزارت
 نمایند و معلمان را برایشان کارند **ادب** دیگر آنکه
 با فرومایگان و بد اصلاان طبعی تکبر مرغی دارجه ^{لنم}
 چند آنچه تواضع پیش کینه تکبر پیش نماید و بجای اکرام ^{لنم}
 و به ازای نیکی بدی کند و این صورت لغو است عام ^{لنم}
 این جامعه تمام نه مخصوص بعضی دون بعضی همچنانچه
 معانی در بیان اشکله خطاب عموم علی سبیل البدل ذکر

کرده اند **مث** فلان لیم فاذا اکرته اهانت
 و ادا احسنه اساک و اصیل را چندانکه احترام

پیش نمایی در مسکنیت و تواضع افزاید **قلم**

ای عزیز را نصیحتی گفت	وزید و نیک آن تفکر کن
گویند آیدت زمین بشنو	ورنه نشنوده اش تصور کن
اولا صد رشو با مستحقان	بسر مجلس درون نقد کن

با اصیلان ره تواضع کن **ب** با فرومایگان تکبر کن
 پس بالتم و کدا طبع تخصیص که داعیه بزرگی
 باشد عدم التفات وجه جای این معنی که با این جماعت
 شان باید که آفتابایی نباشد چه هیچ صورت بدتر
 و سرد تر از تکبر کدا طبعان و بد اصلاان نیست و توقع
 این صورت بدان میاید **کون** بر عهدگی **بیان**

مثنوی

کبر زشت و زکدایان زشت	روز سرد و برف و آنکه جامه
چند دعوی دم و باد و برف	ای ترا خانه جو بیت العنکبوت

و دوستان دولت را از جمله ندیمان شمار یعنی دوست ^{زبان}
 دولت و با ایشان بدل دوست باش و بادشمنان زبان
 تاهر و طایفه دوست کرد ندجه دوستی بدان نیز
 بوقت حاجت به کار آید لیکن با ایشان صفای قلب
 و نیکواهی باطنی پیدا کن و تصور مکن که این معنی در
 ایشان موثر گردد و ایشان نیز نیکوخواه تو باشند و ترک

عداوت نمایند	
خرد چون کند دوستی کسی که با دشمنان باشد و راضی مدارد از بدان چشم نیکی از آنک	
شکر کسی خورد از نی بوری	
دیکر ای که پای سرو پا و سینه و کسی را که نسبت با خود شفقتی نیست و ضبط حلی ندارد صاحب یک نادر روزگار تخیل پیدا نشود و تو نیز از زمره او نگردی	
هر که با خود صاحب یک بنکرش تا خویش را چون میزد	
که بقدر حال سامانیت میل او کن کو بقانون میزد	
و در نباشد رونقی در کار او زانچه خداست افزون میزد	
سأله اگر تربیت خواهی کنی همچنان باشد که اکنون میزد	
بس با مردم اصیل و هنر دوستی کن تا تو نیز از جمله ایشان گردی و اخلاق حسنه ایشان در تو اثر کند چه صفات صاحب از بد و نیک نسبت با صاحب موثر است	

ای بسر همدشیر اگر خواهی	
ز آنک در نفس مردم از مردم	
مثل اخگر که با هم کردی	
و رجه باشد فسرده طبع	
نه بینی که روغن کجند چون بکل آیمخته گشت و بیکد مخلوط شد نه هم کسی کو بد روغن کل و کسی کو بد روغن کجند پس مردم اصیل و هنر مند بیوند چه این جماعت بالذات مورث دولت اند و الله تعالی ایجاد جوهری بی اختیارشان در ایشان فرموده که هر که باینها بی اختیارشان شد و سعادت ذاتیشان در و اثر کرد و اختلاط با مردم بد اصل و لشم مورث عکس آن و این جماعت را نیز درین صورت اختیار و نه بلیست	
بیماره تقدیرند هم صالح و هم	
پس معلوم شد که این مردم طایفه اگر چه از نیکی اند اما تا جویشان فرستاده اند و در هر یکی چه صفت ایجاد	

دفته مشنوت مخن برار

تا بود جوهر لعل ابداد	مهر قبولش تهنه شهریار
سندک بسی در طرقت عالم	آنچه از لعل کنند آن گشت
خار و خشک مرد و نیشب	آن خشک دید و این ترش
کوچه نیاقد و آب جو	از کل اصلی نرود رنگ دو
کار بد و لذت نه بدیر است	تا به جهان روزی نیست
مرد ز بی دولتی افتد خاک	دولتیا نرا به جهان دهد پاک
گرد سرد و لبتیان چرخ سان	تا شوی از چرخ ردن و تار
باد و سه کم زن شوارام گیر	مقبل ایام شوارام کید

ادب بگو آنکه بنا جنس مفلس و بی استعداد
و بد اصلیه فضل و متهنك تصور صحبت مدار
و دوستی مكن چه آخر الامر بسبب وجود تهنك
و تصور و صحبت عدم تعقل و تصبر دشمن گردد و بدی
و غیر واقعی كه در باره تو كوی مردم بواسطه وجود
مصاحبت و محالست و عدم علم شان بران اوصاف

ردیه حمل آن بر صدق کنند پس چون درین روز

یار وفادار معدوم و بی وفایی اهل زمانه معلوم
بر مقتضی السلامه فی الهمه تنهای اولیاری

این مولف مسکین و این مصنف غمگین مدتی
تا در عالم نشیب و فراز مجازی بوید و از انبار روزگار

محرری میجوید از صفاء و فاکه چون کیمیا و عتقادیم
در دایره فنا نهاده اند اثری ندید و از حقیقه

و کیفیه آمال خبری نشنید و چون شاگرد رستن
هر زمان خود را دور تر و چون مست شراب هر

خویش را محجور تر دید دل از استوای یومین
و جان از عدم ترقی بریشان حال زبده زندگانی

به امید و فایکدشت و خلاصه عمر در جفا تلف
در مطبخ هوای یاران این همه دیار سودا بخش

مایه بخشید و فایده ندید سبحان الله هانا اسباب
و فادایی کرده اند و اسباب جفا مهیا داشته که

چند آنجه در طلب این عنقای بودید و آن کیمیا
 مجوید راه بدان مقصود نمی برد و مدرك آن سود
 نمیشود مع هذا اصل بفضل ریاضا نکه سابقه
عاقبة الافلیح کفایت الابدیه در رسد
 و این مقید دام استحکام نغمه را از سودای
 وفاداری و رهوای حق گزاری خلاصی دهد
 و این مایه خولیا را از او بیرون برد قصه این
 غصه بیش که گوید و دوی این درد از که
 جوید که عمد غرض که هر دم از او به جانی
 و هر نفس از او به جهانی از زده امید لعل
 و عسی بکشد شت و از هیچ یار بغیر باز حایل
 نشد و فایده اند و خسته نکشت چون حال بر منوال خوش
 بودن و تنهایی رود **کیمیا** بر سیدند و تنهایی ملول نمیشوید گفت
 زنا جنس کنیز اگر افتاد **کیمیا** ترا سایه خود ببلای یار
 بوجدت بسز که رخت **کیمیا** اگر کلشن پیش بخوار خوا

در بیان کیمیا

در بیان کیمیا

+

جو مرکزد ریح ابره بای فشار	جو سر کشتی مجو بر کار خواجی
کرم قوم امید آبخناست	که آب حیوة از دم ما خواجی

بس با سبکساز محبت مدار و بر تقدیر و وقوع این صورت
 بخ اختیار برد بار باش تا بخیار نکردی **حکیم** را
 بر سیدند ستون خرد کیست و مایه خواری چیست
 گفت ستون خرد برد باری و مایه خواری سبکساری

مثنوی

ستون خرد برد باری بود	سبک سر همیشه به خواجی
حدیثی بود مایه کارزار	خلیل ستونی کند روزگار

ادب بیکر آنکه دوست نادان میکیر چه دشمن دانا
 به از نادان دوست **مثنوی**

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افغی بوی
دشمن دانا که غم جان خورد	بهتر از آن دوست که نادان

حکایت

کو دکی از جمله آزادگان	دفت برون باد و سدهم زادگان
------------------------	----------------------------

در بیان کیمیا

دست	بایش از آن بویه درآمد
مهر دل و مهر بایش شکست	شد نفس آن دوسه سال
تنگ تر از حادثه حال او	آنکه برود دست تری بود
دورین جاهیش بیاید	تا نشود راز جور و آشکار
مانشوم از پدرش شمسار	عاقبت اندیش تری بود کی
دشمن او بود و زیان سیک	گفت همانا که از آن هر مان
سودت این حال ماندنها	چونک مرا زین همه دشمن
تقصت این واقع برین	سوی بد و رفت و خیر دارد
تا بدوش جاره این کار کرد	هر که در وجود و انانیست
بر همه چیزش تواناییست	بند فلک که تواند کشاد
آنکه بروی تواند نهاد	بیش هم صحنی کزین عاقل چه عقل سر مایه جمیع نیکی
بست	معقول که زید نیک نام بود مشهور
کز بلندی رسی بخر بلند	سکه بر نقش نیک آمد
خوبتر ز آنکه یا و کوی بود	هم نشینی که نافه بوی بود
کافکند نام زشت بر صد	عیب بیک هم نشینت

ازد افتادن شکاری خام	صد دیگ در او افتد در دام
از فرو بردن یکی محتاج	صد شکم را در ندر در جان
در چنین خنسب خون بران	کرد کرم دامن از زیون کمان
تا بدین خرخ و از گونه نورد	نفری جو زن که مودی بود
بیس با مردم اصیل که کرم خود لازم	اصالتش صلابه
باید بود و از بی اصل و بد که قرار باید نمود	
کوهر نیک را ز عقد سر بر	زانکه بد کوهر است از آن کوهر
بد که با کسی وفا نکند	اصل بد در خطا خطا میکند
اصل بد با تو چون شود	نشینی که اصل لا ینحلی
کردم از راه آن که بد که است	ماندش عیب و کشتنش
ادب دیگر که خود و ستان بهر چند نامی که	
بیش آید ضایع مکن و بجور و جفا دایشان صبور باش	
تا سزاوار ملامت نکندی و این معنی را مورت انواع	
و مرا صواب ادرات دان و مرد باری و صبر عادت کن مشهور	
دلاجون کوه شود بر بردار	اگر خواهی که لعل از کان بر آید

خود دریغ ندارد بد آنکه شجاع و دلیر روز جنگ آید
 گردد و امین وقت داد و ستد وزن و فرزند را بایم
 فقر و فاقه و دوست در هنگام تنگ دستی و زمان

نویاب و مصایب
 دوست مشر آنکه در وقت زنده
 دوست آن باشد که کیده در دست
 لاف یاری و برادر خواندگی
 در پیریشان حالی و در مانده

ادب دیگر آنکه باد و ستان در زمان کله جنان
 باش که در ایام خشنودی و باد و ست سرتی در میان
 که اگر دشمن گردد اظهاری آن ترا زیان دارد و بر نقد
 ثبات مودت و بقای محبت باشد و همچنانچه تودد سبب
 آن شد که تو این سرترا با او در میان نهی تودد و دوستی
 او نیز نسبت باد و ستان او سبب اظهار و افشای آن گردد

نقطه
 بدر که جان عزیز تو بدست
 بدوست کرجه عزیز توست
 یکی نصیحت من گوشت از جان عزیز
 که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ببین که او را ببرد و ستان تو

بس سرنگه دار چه ارباب اسرار را درین باب هزار
 سخن است و همه را سر سخن این بود که سخن هر یک گوید

مثنوی
 چنان که نهان در دل خویش
 همه رازی از دوست و زدن
 که چندانک جوی نیایش
 نهان دار و آسود جان و

یقین دان که هیچ آفرید بتواز تو مشفق تر نخواهد بود
 بس چون تو سر خود را نگاه نداشتی و بد و ست خویش
 در میان نهادی از غیری طمع مدار که نگاه دارد مثنوی

برده در دهر که درین عالم است	راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل بپند ندارد بران	قفل چه خواهی زد از دیگران
کرجه تنک دل شدی وین خطاست	راز تو چون روز بهر اجراست
کو دل تو از تنگی راز گفت	شیشه که می خورد در آفتاب گفت
چون بود از هم نفسی ناگزیر	هم نفسی از نفسست و امیکبر
تا نشناسی هر بایر خویش	باز مکن کوهر اسرار خویش

شاهی با غلامان یکی را ز گفت
 بیک سالش آمد ز دل روزگار
 بفرمود جلاد را بی دروغ
 یکی زان میان گفت ز چهار
 تو اول نیستی که سرشده بود
 تو بیدار مکن از دل بر کعبه
 جوامر بکفینه داران سپارد
 سخن تا نکوی بر او دست هست
 توان باز دادن ده نرده بر
 تودانی که چون رفت دیوار
 بیک طفل بردارد از خوش بند
 مگو آنکه چون بر ملا افتد
 برهقان نادان جبه خوش گفت
 زبان در کشای مرد بسیار
 صدف دار بالانشینان راز
 که این را نباید بکس باز گفت
 بیک لحظه شد منتشر در جهان
 که برد او سرهای اینها به تیغ
 مکش بندگان کین کنه از خود
 حوسیلاب شد پیش پست
 که او خود نکوید بر هر کس
 ولی راز از خویشین بازدار
 جو گفته شود یا بد او بر تو
 ولی باز نتوان گرفتن بر تو
 نیاید بلا حول کس باز بس
 نیاید بصد رستم اندر کند
 وجود از و در ملا افتد
 بدانش سخن کوی بادم مزون
 که فردا قلم نیست بری زبان
 دهان جز بلو لو نکود باز

فراوان

فراوان سخن باشد آنگاه کوش
 جو خواهی که کوی نفس
 تا مل کنان در خطا و صواب
 کمال است در نفس انسان سخن
 حذر کن ز نادان ده مرده
 چرا گوید آن چیز در حقیه
 از آن مرد دانا زبان دو خست
 پس با تواف احوال و اسرار خود با کس مگوی و مکار و پر
 میباش تا در چشم مردم حقیر و بی بها باشی و از
 ایمن و سالم کردی
 مزون دم از انجنت کز پرست
 و رایدون بمقدار کوی سخن
 در ضد بدری بری گفت را
 ز گفتن بشیمان بسی دیدم
 که جمل امتداین شبیه بر
 زحری خوش خویش در
 تبیغ زبان خویش را می کشی
 ندیدم بشیمان کس ز
 حکما گفته اند نهائیه الذکر بدایت الفکر مثل

از آن که در میان

تا دم نک

تحصیل اسباب گویای آسان میسر موجبات خاموشی

مشکل مشهور

آن بزرگی گفتی باندی	علم و دانش ناسود کویا
لیک باید عقل و حکمت	تاسود خاموشی که حکمت

آدم دیگر آنکه مایه الضمیر خویش بیش هیچ دوست
مکوی و چون گفته باشی وصیت مکن که این سورا

بیش کس مکوی چه بر مقتضی **الناس حریص**
علی المنع این وصیت و بهالغه سبب اظهار افاضه

آن کرد پس ناکفتن بی دغدغه به که گفتن و وهوم
و بریشان بودن

خاموشی به که ضمیر خویش
ای سحر آب ز سر چشمه بیند

آدم آنکه در گفتن سر خویش جمیع دوستان را دشمن
خویش دان و بهترین دوستان را بدترین دشمنان
تصور نما و تمام حصار و جمیع اشجار

نار
در
دشمنان

را

را از باب ضرر و اصحاب مع و بصرفض کن و از خویش
نیز نهان دار به این معنی که اندیشه آن در دل
خویش راه مدح تا از ابواب ملال و بریشانی ایمن
کردی و از اسباب کلال و پشیمانی سالم باشی

مشهور

چنان که در خود با بهترین دوست	که بنداری که دشمن تر کسی
مکوی ناکفتن در بیش اختیار	نه با اختیار با نیکو ترین یار
مخلوت نیزش از دیواری	که باشد از بس دیوارها
بیشش که بنهانی	مده خاطر بدان یعنی بیند
مبندیش آنچه توان گفتن	نبندیشده به ناکفتن راز

شرط دیگر آنکه هر کس که سری از اسرار خویش را تو
در میان نهاد و ترا اعتماد آن داند و متعهد آن گرداند
خواه دوست و خواه دشمن اگر انواع و خشت و استا
صد و رمت میان تو و آن صاحب سر واقع گردد
افشای آن سر و اظهار آن امانت مکن

و ازین بمنزل ملال با و رسان و اگر چه از جهات دیگر
 قصد او کنی و ملال با و رسانی پس خویش را بفعل
 عهد شکنان و بی سران مگردان و یقین دان که هر
 ملالی که ازین سخن با و رسانی بخود رسانیده و آخر
 بتو وا کرد و اول ضروری و نقضی که در اظهار اسرار
 مردم بشخص میرسد آنکه اعتماد مردم از قطع
 شود و اگر آن سرنوشتگاه دارد و نقض عهد روا
 ندارد عداوت و قصد آن صاحب سر با او اثری
 نداشته باشد **حکایت** بزرگی ستری از اسرار خویش
 با شخصی در میان نهاد و درین اثنا اتفاقا میان ایشان ملاقات
 واقع شد آن شخص گفت فلان سرتو نزد منست
 همین لحظه ظاهر کن تا آنچه لایق باشی برسی و او را
 ازین مهربان بوقوع چند خطر تخویف نمود آن بزرگ
 گفت محافظت عهد و نگاه داشتن اسرار را بنسب
 چه کار و بچنگ چه نسبت چه استقامت آن امر است

که تعلق بدوستی و دشمنی ندارد **حکایت** صاحب
 نودن امریست عظیم و کاریست و خیم حکایت
 حاصلی محرم جمشید شد
 چون بو توق از دگران کوچی
 با همه نزدیکی شاه آن جوان
 راز ملک جان جو نمرود سخت
 بیرون ره میخوان مردی
 گفت که سرواچه خزان
 بر تو جوان کونده بیری جزا
 شاه جهان را جو نوی راز
 سرخ شود روی رعیت
 گفت جوان رای تو زین عالم
 صبر مرا هم نفس درد کرد
 شاه نهاد دست تمنا و خواست
 هست بزرگ آنچه درین
 خاص تر از سایه خورشید
 شاه خزینه بدر و نشین
 دور تری کشت جوی راز
 با کسی این راز نیا رست
 لاله و چون کل خود زد
 آب زجوی ملک آن
 لاله خود روی خبری جزا
 رخ بکشا چون دل شاه جهان
 خاصه رخ خاصیکان
 بختی ز آنچه سر آورده
 روی مرا صبر چنین زده
 درد دل من کوهر اسرار خویش
 راز بزرگان نتوانم کشاد

در خنوش دل بختان بسته
 زان نغمه با تو در خنده باز
 که ز دل این راز به بیرون
 ورنه کم راز نهان آشکار
 بیز زلفش گفت مبر نام
 زدی آن چهره زرد آلود
 می شنوم مکن شبی چند
 شمس نه تیغ زبانی مکن
 مرد زبان بسته زبان
 مصلحت تست زبان بر
 دارد درین طشت زبانه
 لب مکشا که چه درو
 تا جوینفشه نفست
 نغمه نویسی قلم آهسته
 بد مشن و وقت کوان کو

کو سر که کار زبان بسته ام
 تا ز زبانم بیرون مرغ راز
 هست یقین آن که دم خون
 بخت خورد بر سرین زینهار
 هدم خود هدم خود دان
 به که شود سرخ بغرق خون
 بیش زبان کوید سر زینهار
 روز نه زهر قشانی مکن
 آن سکه دیوانه زبان کش بود
 تیغ پسندیدن بود در نیام
 تا سرت از طشت نکوید که آه
 کو بس دیوار بسی کوشها
 هم بزبانست سر تو ندر و ند
 بر تو نویسنده زبان بسته
 زشت مگو تو بیت خاموشی

لبنه

آنجہ ببیند عیاران	باز نکویند پروزان
لاجرم این کیند انجم فرو	آنجہ بشب دید نکوید
کز تو درین برده ادب کرد	باز مگو آنجہ بشب دید
عجده که او برده جان باز	جشمه خون شد جودان

ادب دیگر آنکه دوست باید که بادوست خوش
 عیب جو و بهانه گیر نباشد و پرده دار بود نه پرده
 در و اگر دوست او معیوب بعضی بود بتدریج از او
 بیرون برد نه بطریق سر زلفش تا این صورت
 استمرار آن نکرد و وجه جای این معنی که دوست
 باید که عیب دوست بیش او هنر نماید به خلاف
 دوستان این زمان که هنر در نظر ایشان عیب می نماید

مثنوی

زهر ترا دوست چه داند ^{شکو} عیب ترا دوست چه گوید
 دوست بود مردم راحت رسان
 ورنه رها کن سخن تا کسان

کرده بود که سرم بوسی

نجه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود برده دار

برده درند این همه چون روزگار

جمله بدان که تو سبق چون برفت

سکه کارت نجه افسون برد

با تو عنان بسته صورت شوند

وقت ضرورت بضرورت روند

دوستی هر که ترا روشنست

چون دلت افکار کند دشمن

ادب

دیگر آنکه چون درویش باشی دوست توان کرد

مطلب چه درویش را خود کس دوست

نباشد تخصیص توان کوان و چون

توان کرد باشی و دوست درویش گیری

و در دوستی مردم دل ستوار دار تا کارها تو بر مراد مستم

باشد و از دوست طمع دور باش و با مردم حسود دوستی

مکن چه مردم حسود دوستی را نشانند زیر لجه

عداوت مستلزم حسد است و غماز را در صحبت خویش

راه مدد و با او صحبت مدار و اختلاط مکن **نظم**

غماز را حضرت عالی که راه **م** صحبت همچو تو باید هنروری

امروز اگر بدی کسی گفت **م** فردا نکوش تو کند پیش بگری

ادب دیگر آنکه خون دوست تو عیبی چند داشته

باشد و هنری چند درو بود ملاحظه آن هنرها بکن

و آن عیوب را بکنایت و صوغ در خلوت با او ظاهر

کردان نه در حضور مردم تا سبب لجاج و عدم قبول

نشود و ستیزه منقطع گردد **مثال** چنگ

در خلا فیضیست و نه بر ملا فیضیت سر وستان را

تغییر و سرزنش نمواجه آدمی و در محبتش معروض

هنر و عیب و در او این دو وصف منظور لیکن بعضی

به اکتساب اخلاق حمیده اشتغال نموده از اذله افعال
 دیده بقدر امکان از خویش کرده اند و برین تقدیر
 عیب کس نباشد پس کسی را هنری چند بود نظر در هنر
 و عیب خویش باید کرد تا سبب از دیاد و داد و حسن
 و استمرار اخلاص و وفای و دفاع خود بینی و تفاق شود

مثنوی

ز عیب و ستانند دیده بود	هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
ترا حرفی بصد تر و پر درشت	منه بر حرف کس پیوده است نکشت
هنر بیند نه عیب آن چشم	ز چشم زاغ بین نه بای طلاس
نه کم ز این در عیب جوئی	به آینه رها کن سخن روی
حفاظ آینه این یک هنر	که بیش کس نکوید غیبت کس

پس هر زمان که خواهی که دوستی موکد و مستحکم باشد
 و بدشمنی مبدل نکردد انصاف داده نظر بر عیوب خویش کن
 و قطع نظر از عیوب دوستان نموده ملاحظه هنر شان نما
 و اگر چه آن هنر اندک بود

مثنوی

خانه بر عیب شد این کارگاه	خود نکنی هیچ عیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش	عیب کسانرا شده آینه پیش
دیده ز عیب دگران کن فرار	صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست	عیب مبین تا هنر آری بدست
عیب فرسی مکن آینه وار	تا نشوی از نفس عیب دار
یاد را فکن هنر از عیب خویش	یا بفکن آینه عیب خویش

حکایت

بای مسیحا که زمین شیو	بر سر بازار چه میگذشت
مرد مسکین بر کرد افتاده	پوشش از چه بد افتاده بود
بر سر آن جیفه کوهی قطار	بر صفت کوه کس مرد از خوار
گفت یکی وحشت این دشت	تیرگی آرد جو نفس در چراغ
وان دگر گفت نه بش	کوری چشمست و بلای است
صورت هر مرغ نوا می نمود	بر سر آن جیفه صدای نمود
چون بسختی نوبت عیسی رسید	عیب رها کرد و عیسی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان	در بسفیدی نه جود ندان

وان دوسه تن کرده ریم ^{ایده}	زان صدف سوخته دندان ^{سفید}
عیب کسان منکر و احسان ^{خویش}	دیده فرو کن بگو بهان ^{خویش}
آینه روزی که بگریخت ^{است}	خود شکن آن روز شوخ ^{است}
خویش تن آرای مشو خون ^{بهار}	تا نکند در توطیع روزگار
جامه عیب تو نیک رسته ^{اند}	زان بتونه پرده فرو ^{رفته}
جیست درین حلقه ^{بکشتی}	کان بنود طوق تو چون شکری
کرده سکی طوق تریا کش	ورنه خری بار سیجا کش

بدان کسی که بدوستی آزموده کشت جان غم خواند
 در پیغ نباید داشت چه جای متاع دنیوی چه او نیند
 بی اختیار بدین منوال خواهد بود و اخلاص تو مستلزم
 اخلاص او و مکافات آن بی اختیاران دوست منعم

علیه بتو میرسد **حکایت**
 چون خلیل الله در نزع او ^{فتا}
 گفت و ایس رو بگو بادشاه ^{خویش}
 حق تعالی گفت که هستی ^{خلیل}
 جان بغز آیل آسان می نداد
 که خلیل خویش آخر جان بخواد
 بر خلیل خویش جان را کن بکشد

جان می باید ستد از وی ^{شیخ}	که خلیل خویش جان دارد ^{دریغ}
ببین باید که نسبت بادوست خویش با آنچه ممکن بود	طریق مروت و رسم مردی لازم داری و هر چند ناملازم
که از و بتو رسد تحمل نمایی و در باره او بدنگوی چه	اگر خلاف مذکور از تکاب نمایی یقین که من قریب
بشیمان کردی ^{باز}	و بر تقدیر مصالحت
بسیب آن سخنان خد شده در خاطر ^{نمود}	ماند و در
و دوستی تنزل پیدا شود و اخلاص بطریق اول	
و بر منوال سابق ماند بیت	
جراحات السنان لها التیام	ولا یلتام ما جرح السنان
مثنوی	
آنرا که کرد سکی خط و ناک	چون مرهم هست نیست ^{ناک}
و آنرا که زبان آدمی خست	توان بهزار مرهمش نیست
رشته حو کسست ^{تواند}	لیکن بیان کوه ^{ماند}
دیگر آنکه چون از دوست خویش ناملازمی	

چند بیتی چون عذر آن خواهد بید بر بعد از آن
 سر زدنش او مکن و بعوض آن ناملایمات با او مروت
 و مردی نما

چهار چیز بود از آن مردم هنری یکی مروت و بخشش خود دو دیگر آنکه دل در دوستان سه دیگر آنکه زبان را وقت چهارم آنکه کسی که بجای تو	که مردم هنری زان چهار به نیک نای دایم بخشش خود که دوست آینه باشد که اندک نگاه داری تا وقت عذر نمی جو عذر آر نام نگاه او بپری
---	--

ادب دیگر آنکه اگر دوست تو بیلای گرفتار باشد
 در استخلاص او از آن بلیه بمرتب سعی و اجتهاد
 آری که بر خود رو داری و بر او نه

جوانی با که باز با که رود شنید ستم که در دریای جو ملاح آمدش تا دست جوان گفت از میان موج	که با پاکیزه روی در کرد بگردابی در افتادند مبادا که اندران حالت مرا بگذارد و دست یار من
--	--

درین

درین گفتن جهان بروی
 حدیث عشق از آن باطل مکن
 چنین کردند یاری فراوان
 ز کار افتاده بشنو تا بدانی

ادب دیگر آنکه لجه از مکارم اخلاق و طریق جوانی
 و اشفاق سزد فسدت باد و ست خویش بجای آر
 و ناکفته بتقدم رسانید فعل را بر قول مقدم دار
 و بر داری کار بند و عادت خویش ساز **حکما** کند

اصل جوان مردی چهار چیز است قول و فعل را با
 ساختن خلاف راستی تا کردن حق صحبت نگاه دار
 شکیب را کار بستن مذکور مرغی دار تا بسیار دوست

فصل در بیان آداب دوست داشتن و طریق

جهد کن تا دشمن نیند و زی لیکن اگر دشمنت باشد
 دل تنگ و ماول مشوجه هر گز دشمن نباشد دشمن کام
 هر که محسود اقزان نشد صاحب قران نشد امادر
 نهان و اشکار از کار او غافل مشو و از مکر و تدبیر او

بسیار است

مبا سای و هیچ وقت از حیلۀ او ایمن نباش و حال خود
و رای خود از او بنهان دار تا از ابواب غفلت و اسباب

افتد و ریاضی **قطعه**

هر گاه که خواهی توان گفت	از دشمن و از دوست نهایی
--------------------------	-------------------------

دیگر آنکه خویش را به دشمن عظیم الشان و محترم
نما و اگر چه مفلوک و افتاده باشی و به جرب زبانی و جابجایی
دشمن دل ببند و غرق مشو و از دشمن قوی همیشه ترسان
و خوفناک باش چه گفته اند از دو کس باید ترسید دشمن
قوی و یار غدار و دشمن خرد را نیز خوار مدار و با دشمن
ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی و تدبیر کار
او بر همان منوال مقرر دار و او را حقیقین شمار و از غدار و
ایمن مباش اگر چه متعلق و خویش بود **قطعه**

دشمن خرد را حقیقین مدار	خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب شود	آنچه گفتند زیر کان زمین

که ز رخ بلنه قد نابد آنچه سوزن کند به سستی
و اگر چه نفس انسانی بخیر از رحمت تعرض دشمن و از
مشقت دفع او کن بزان **قطعه** میگوید که از دست
دشمن حقیق چه براید وجه تواند کرد عقلا و عاقبت
اندیشان این تصور را تصدیق نکرده ای بسا
روایات احوال تو معلوم او باشد که دشمن قوی را معلوم

نباشد **مشق**

خیمی گزدم بترا از دشمن	کان ز تو بنهان بود و این
دشمن خرد است بلای بزرگ	غفلت از و هست خطای بزرگ
خرد بود هر که بود خرد بین	خرد شوی کر نشوی خرد بین
با همه خردی قد و قطع زور	بیل کش بجای شیر ست مور
غار تیانی که ره دل زنده	راه بنزدیکی منزل زنده
ترسم از آن دم که شیخون کنند	خوارت از این دایره بیرون کنند

بس خصم خویش را هر چند حقیق باشد به چشم حقار
مین و از او تغافل منمای و ایمن مشو و بیو

مشغول باش چه شخص هر چند در امور که تعلق به
بدن نفسی و ملال مردم رسانیدن و افساد میان جماعتی
نمودن باشد در رحمت و آسان بجای تواند آورد لیکن
اقدام بر بیک نفسی نمودن و نفع و راحت به کسان رسانیدن
و احوال مردمان بصلاح آوردن امری مشکل است و کار مهمه

کس نیست مشغول

نشان دهد بد خصم خویش را	که نزد از خام دستان کم توان
شوغره بدان جز گوش ز نام	که بر خنجر نکارد مردم رسام
که چون شیران بدان چرخ	بدان خون بسی زیشان برزند
در آب نرم رومند بخوار	که شد آید که تو زنها خوار
بر آتش دل منده کوب فروز	که وقت آید که صد خرن بسوز
بکستناخی بسین در خند شیر	که دندان نیاید بلکه شمشیر

حکایت

روزی حضرت سید شریف قدس سره یکی از خواص
خود را دید بکسار و لا اله الا الله گفت ای عزیز تو بیایم قیصر

چون مشروع نمیتوانی ز نیست باری معقول بزی
بگوئی که باکی امری بغایت آسانست و همه کس را میسر
و بلحاظ حاصل لیکن آدمی شدن و خویش را موصوف
بصفات خواص گردانیدن کاری مشکل است
و همه کس را میسر نه اگر مردی تحصیل این کار شد
کس نیست **دیگر** آنکه چون بر دشمنی ظفر بآید
آن مقدار ترحم که سبب خلل احوال تو نباشد
با او لازم دارد و دشمن خویش را ملوک ضعیف
و عاجز است و او را بدین منوال مردم منهای جبهه
ازد و حال بیرون نیست یا او بر تو غالب می شود
یا تو بر او اگر تو غالب شدی تو را بر عاجزی مشروط
شدن سهل فخری باشد و اگر او بر تو غالب شد
ترا عاری و منقصتی بود که عاجزی بر تو غالب آید یعنی که
بادشاهی فخری کند اگر چه خصم باد شاه سهل گشتی باشد
چون شعر گویند و منشیان فخر نامه نویسند اول

خصم را قدرتی تمام و توفیق کامل ثابت گردانند و لشکریان
 او را هر یکی صفتی نمایند و هر چند توانند بستایند آنکه
 گویند لشکری بدین عظمت چون شکوه آفتاب عالم تاب
 اعلام بدیدند و صاعقه تنبیه لشکرها شنیدند که آنها
حکم مستغفره فرست من قسوره بکرمه
 چون بنات انوشیروان فرو رختند آنکه امرا و لشکریان خود را
 تعظیم نمایند و تفصیل تسلط و غلبه ایشان کنند و اگر غلبه
 این معنی از تکاب نمایند و خصم خود را بجز و حقارت
 منافی کمال عظمت و شوکت باشد **اب** دیگر آنکه با هیچ
 دشمن دوستی مکن و خلاص روز مگر بجا از اجداد شاید
 آن بجا از حقیقت کرد چه بسیار دشمنی بدوستی منتهی
 شدن نزدیک با دشمن از بیجاری دان و جهل کن سعی
 نمای که دوستان ضعیف دشمنان باشند بسیار دوست
 و دشمن باش و اگر دوستت هزار باشد و دشمن
 یکی از آن غافل مشو چه هزار دوست از رعایت

تو غافل شوند و آن یک دشمن از قصد تو فارغ نگردد لیکن
 اگر دشمنی از تو زنها خواهد اگر چه مستمر العداوه بود
 او را امان ده و غنیمتی بزرگ دان چه گفته اند دشمن
 چه مرده و چه زنده بخت و چه بر زنها آمد و اگر دشمنی
 بدست تو ملاک شود شاید که شادی کنی و اگر بزرگ
 خود بپوشاد نباید بود چه طریقی حاقبت اندیشان نباشد
حکمی را گفتند حق تعالی فلان دشمن را برداشت
 گفت هیچ دانستی که مرا فرو گذاشت هر چند گفته اند
 بیک نفس پس از دشمن مردن غنیمت باید دانست
اب دیگر آنکه اندازه در دوستی و دشمنی نگاه
 دار چه اعتدال در میان است و از سفیهان و چنگ
 جویان و سفلوکان و فرومایگان بردبار و صبور باش
 و با کردن کشان و همسران کردن کشی کن و اظهار بجز همان **بای**
 هر چند نماید استخوان و گرد
 کردن مننه از خصم بودستم
 بیرون مننه از خانه تقدیر
 منت مکن از دوست بدست

اجب دیگر آنکه بادوست و دشمن از طریق مردی بر مکروه و بوقت خشم و اعراض نفسانی بر خویش واجب و لازم دان متحمل بودن و اغماض نمودن خشم خوردن و معفو کردن چه اصل مردی و سر دانی تحمل است بادوست و دشمن هر چه در حضور نتوانی گفت در عقب مگوی لاف زن میباش زبان خویش برانگین بسته دار که زبان بر تو تواند کشاد دیگر آنکه بالیسیم و ناکس نزاع مکن و اگر مشغول تو گردد اعراض نما چه عرض تو با اعراض می افزاید همچنانچه بعارضه برود

حکایت **السکوت فی معاملة السفيه**
 چه بدترین حالات سفیه آنکه کسی التفات بعارضه و ضار او ننماید **من اذل الناس فیه لم یجد مسافها**

بیت
 وَلَقَدْ أَمَرْتُ النَّبِيَّ أَنْ يَقُولَ إِنَّهُ لَا يَنْفَعُنِي
 عِلْمٌ مَعَانِي لَأَمْ لِيْلِيْمٍ رَاحِلٍ رَاسْتَفَرَّقَ كَرْدَهُ أَنْدُو لِيْسْتَفِي
 رَاحِلٍ بِرُوصَفِ أَوْنَدِ حَالٍ جَهْ أَلْجَمُولُ بِرَحَالٍ بَاشَدِ

اعراض

اعراض مقبیه بود بزمان سبب و سفاقت و دایمی نباشد پس چهل بر وصف کرد ند تا اعراض دایمی بود و در دوام حله داخل باشد و معنی آن بود که بر هر ناگسستی میگذرم که شان و صفت او اینست که مرادش نام دهد خواه در زمان سبب و خواه در زمان غیر سبب میگذرم و میگویم که بسوی من هیچ التفاتی و کاری ندارد پس از سفله و ادنی خویش تحمل و عدم التفات و باین نوع خویش عدم عجز

قطع

از دل از تنگ داری از نقصان	جز سلوک ده کمال مکن
هر چه عقل اندر و بود ستور	جز بدان کار اشتغال مکن
عرض نفس نفیس اگر خواهی	با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد بخور و مرو	ترک شادی بنقد حال مکن
عجز و بیجاری که بهیچ طریق	دشمن ار هست بود زال مکن

در این کتاب از سبب و سفاقت و دایمی نباشد پس چهل بر وصف کرد ند تا اعراض دایمی بود و در دوام حله داخل باشد و معنی آن بود که بر هر ناگسستی میگذرم که شان و صفت او اینست که مرادش نام دهد خواه در زمان سبب و خواه در زمان غیر سبب میگذرم و میگویم که بسوی من هیچ التفاتی و کاری ندارد پس از سفله و ادنی خویش تحمل و عدم التفات و باین نوع خویش عدم عجز

ادب دیگر آنکه چون عیبی در دشمن خویش بینی زمانی
 او را سرزنش و تغییر نما که از مثل آن عیب خالی و بری
 باشی چه چون معیوب به آن جنس باشی و از لاله آن
 صفات ذمیه از خویش ناکرده آنرا سبب نقص و عیب
 سازی سیرت اهل کمال و ارباب مروءه نباشد **شعری**

مست گفت ای محتسب که	محتسب آن مست را میزد
مستی آوردی و افکندی براه	زانکه گران حرام اینجاکه
لیک آن مستی نمی بیند	بوده تو مست تراز من بسی
دادستان اندکی از خویش	در جفای من مروءتین

شرط دیگر آنکه از مردم منافق دوری جوی و با این طایفه
 مجالست مکن و مصاحبت منهای و چون سفیهی را قریب
 ترک ادب نموده نسبت با تو عمارت کند که خدا و تبت مشغول
 در همان زمان به استقام اجرام و اشتغال شما و بطریق سیر و طرز عمل
 ادب کن تا عزت خویش و عرض نفس نفیس خود در سر و کار و فرمایند
 چون سفیهی را بیایا زار داند دشمنی که ادب نیاید کرد

باید آن خشم را فرو خورن تا بتدریج از و براری کرد
شرط دیگر آنکه ملازمان خویش را تجربه لازم دار
 و در دوستی و دشمنی شان بیازما و چون آزموده کردند
 اعتماد نما و عزیز نشان دار چه رنج بی شمار باید دید
 و زحمت بسیار باید کشید تا کسی آزموده و معتقد کرد
شرط دیگر آنکه از مصاحبی یا ملازمی که ناملازم
 بتو رسیده یا در کار تو تقصیرات میکند و مخالفت
 و بکرات منع او از آن حرکات میکنی و ممنوع نمی گردد
 بر مقتضی حدیث **عنه علیه الصلوٰة و السلام** که
لا یلزم المؤمن من حیث یرید
 ترک مجالست و مصاحبت او کن و وقوع این صورت
 از نهاد بد او و نه از او نیکی امید مدار **قلم**

هر که در اصل بد نهاد افتاد	هیچ نیکی از و مدار امید
زانکه هر که بجهت نتوان ست	از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که نمی شود	در صفا هیچ ذره چون خورشید

بیدار گریه و درند جو عود بر نیاید نسیم عود از بید
 و درین باب آن حکیم در کتاب کلیله و دمنه از برای
 منع ازین معنی بر سر و کایت امثال بسیار آورده پس از
 جهة التزام اختصار بعضی از مفهومات آن امثال
 و لحنی از منطق آن احوال بعبارت خویش یاد کنیم
حکایت آورده اند که میبونی ملک جمعی میروان
 بیرون و ناتوان گشته ظلم و تعدی بر اقربا و رعایای
 خویش بیش گرفته بود و رعایت حمایت این جماعت
 جناحده معهود ملوک می باشند از او نمی آمد جماعت
 اتفاق نموده ملک ازان دیار بیرون کردند و دیگری را بر
 مسند او نشاندند و او بگریه و ناله ملک بخرج
فانفسه خوانده رود و بیابان و صحرا
 نهاد بعد از قطع منازل تبعید و طرد شد بدید
 بدیدش رسید آب روان و میوه فروان دید بر مقتضی
 السفر قطعه السفر مشقت غربت کشید و خستگی

راه دیده چند روزی توقف در آن منزل غنیمت دانسته
 ساکن گشت روز بروز بر سر آن درختان و فتن و میوه
 بخوردی اتفاقا قادریان همیشه درخت انجیر بسیار بود
 و چون میبونی بر بالای درخت میرفت و به انجیر
 خوردن مشغول می گشت جناحده معهود می باشد
 انجیر از درخت میترخت و به جوی آبی افتاد سنگ
 بشتی در آن جوی بود و آن انجیرها می خورد و تصور
 که میبونی بداختیار برای رعایت حال او این انجیرها
 می افشاند پس بیکبار در اختیار محبت او در دل سنگ
 بشت نشست و مسخر گشت روزی میبونی از درخت
 فرود آمد سنگ بشت بتفقد احوال او مشغول شد
 القصه صاحب یکدیگر شدند و الفتی تمام با هم
 بیدار کردند چند روزی بسبب وصول محبت و نجات
 حصول مودت سنگ بشت نخاند خویش معاودت
 نمود و از اولاد و ازواج غافل بود پس جماعت مذکوره

بعد از انتظار بسیار و دغدغه بی شمار از جهة استفسار
 احوال او قاصدی گرفتند و بهر جانب روان کردند قاصد
 گفتند جدی بلین و سعی جمیل در تفحص سفر کرده ما بنما
 و چون ملاقات کنی بگو **بلی**
 ای رفته در غریب باز آ که ^{چاق} یا خود جویم و رفته باز آمدن
 چه انتظار ما بسیار شد و توقف او از حد متجاوز گشت
 چون قاصد بعد از کثرت تردد به این محل رسید ^{سنگ}
 بشت و همچون مستغرق محبت بودند به پیش آمد
 و سلام کرد و با سنگ بشت بعد از ابتداء سلام به اجرا کلام
 اشتغال نموده گفت امروز بخندد و ز شد که سرگردانم و به ^{طلب}
 تو بهر جانب دوانم بسیار بشت تا فتم ما ترا یافتیم ^{بشت}
 گفت مقصود از طلب چیست و طالب این صورت ^{کیست}
 قاصد گفت چند شب شد تا شناختم نیامده و زن و ^{فرزند}
 نکران سار و کلان بار و بریشان روزگار چشم انتظار
 برده و عمار ^{الایما} سافر ^{برو} نهاد میگویند

جانابز بستان چندین ^{کسی} بر خیز و بیایا کجا قدر تو ^{نداند}
 برخیز تا بسوی خانه معاودت نمایم سنگ بشت گفت عاشق
 را در دیست مادر زاد و نسبتی از خویش و قبیله آزاد
 مراد و محبت و شوق مودت چنان فرو گرفته که برو
 انجاء نماند
 برادر و پدر و اصل و نسب ^{عشقت} اصل و نسب که کوی کنون ^{نهی}
 قاصد همچنان الحاح می نمود میوه چند در پیش آشنده
 و میخوردند باره ازان بقاصد داد و گفت محبت شریف تر
 و مجلس ازان لطیف تر که صداع ازان توان کشید و ^{بیشتر}
 ازان شکل تو توان دید برخیز و بهمان راه که آمدی
 معاودت نما قاصد چون دید که سنگ بشت عالمی
 دیگر است بغایت غضوب و متشکی بیش اقرار داد آمد
 و گفت بعد از تفحص و محسوس بسیار و قطع منازل
 و مراحل بی شمار مطلوب و کم گشته شمارا دیدم ^{مادر}
 و مشغوف محبت حمد و نه گشته و چند ان ^{الایام} لغت

با او پیدا کرده که بر روی ^{خانده} و اهل بیت ندارد
 چون گفته مرا بطلب تو فرستاده اند غضب بسیار کرده
 رو بگرداند و مرا از پیش خود راند بعد از ابلاغ این رسال
 و اسماع این احوال فرعی و ماتی در خانه سنگ بشت
 افتاد خویشان و متعلقان جمع گشته به اتفاق
 این واقعه و تفکر این چاره مشغول شدند
 روا باشد که بد صورتی ازین که ارغابه اعمال قبیح
 نهاده افعال قبیح منسوخ شکل و نسخ عظمی کرده باشند
 راه زن ماکشته با شوهر با عشق باز و مارا بی سر و
 سازد انتقام این صورت آنکه ره بآل کنیم و او را هلاک

کنیم	شم
دل بواند که صحبت ^{میدارد} مکن	مکر آسود کیش باز بلامیدارد
تبع برکش بکش آن عاشق ^{عشق} غریبی	که ترا نظر غیر روا میدارد
اکنون وظیفه آنکه زن تمارض نماید و یکی از خویشان	
که صاحب بخر به باشد به طبیبی بر سر او بریم و طلب	

معالجه

در خانه

معالجه نماییم تا علاج آن زحمت و دواهای آن
 به دل بیرون مقرر گردانند بعد از آن او تکلیف به
 احضار آن کنیم تا بضرورت این صورت سبب هلاک
 او گردد و از ملائمت این بر شانی و حالت این بی سامان
 خلاص شویم اخرا الامر تارض زن مقرر گشت و چنانچه
^{مقرر} می باشد زن سنگ بشت قدری زعفران
 بر روی خویش مالید و صاحب فراش گشته می نماید
 چون سنگ بشت خانه معاودت نمود زن را دید
 زار و زرد روی ناله میکرد و میکرد بیست دست
 اشکی که بود سرخ ز رخسار ^{توردا} مارا تو تشریف نه تهاج
 سنگ بشت متحیر و مأیوس بالین زن بنشست و بادل
 بردرد قبیله را جمع کرد آن جماعت از و سوال کردند که
 این چند روز کجا بودی و چرا جمال نمودی گفت فاسدی
 به بطلب من آمده بود حال گفتند نه چه هنوز باز نیامده
 و مارا از احوال او خبری نه همانا در راه تلف گشته

مرا به خود

به پیش میمون آمد و دعوت او به خانه خود نموده
 قاصدی که با ستقسا را حوال من فرستاده بود
 حقیقت مصاحبت و طریقت بحالست با فرزندان
 واقربا تقرب کرده و ایشان اسند عاملاقات
 شا کرده اند میمون گفت از اینجا تا اینجا تو با وجود
 بعد مسافت محری در میان جایل و گذشتن عیون
 من از آن مشگل سنگ بشت گفت باک نیست
 طریقی آنکه بر بشت من نشینی و در آب نیفتی
 بگذرانم پس بادل خرم جزم عزم ان حیدم
 کن میمون را معقول آمد و بر بشت سنگ بشت
 نشست و روان شد چون بمیان آب رسید خوا
 که میمون را غرق کند باز فکر عذر و اندیشه نقص عهد
 و اورالتحیری در میان آب بیدار گشت میمون بفرست
 که سنگ بشت با حلقی واقع است با او گفت نخی صحبت
 که راست بگو و از طریق وفا اغراف مجو که ترادین

زمان

زمان چه بخاطر آمده سنگ بشت قصه واقعه واقع
 واقعی گفت میمون گفت **بیت**
 سر زرد دل و جانم فدای آنکس که حق صحبت و شرط و فاکه
 نیک کردی که صورت این حادثه خویش با من گفتی
 این زحمت واجب و فرض عین و تسکین این مرض لازم
 و عین فرض لیکن جواد رکاب آب نکستی تا دل را با خوش
 بیاوردی و از ملال خلاص گشتی سبحان الله چه
 شرتها از او میخشم وجه مخیتها از او میخشم درین
 این نوبت بوصله می نشست و او را فایده صورتی
 ان هم بدجایی نرسید و این فایده از او نند
 کجی از دل کشم تا و لکی تیر **چهارم** باید از دل کشید
 حال آنکه هر ملالی که بمن رسید و از مادرشاهی
 و ملک که دور افتاده ام از دست این دل بوده و ازین
 سبب او را از پیش خویش دور کرده ام و رانده ام چه
 چون او را می بینم ملک و بادشاهی بادم می آید و این

صغیر و حیب ملال و بریشانی حال میکرد **بیت**
 آنچه من دیم ز دل هرگز نیادم یاد ازو
 حال من زو شد چنین فریاد ازو فریاد
 طریقی آنکه معاودت نمایم و او را بگیرم و با خود ببرم تا قریب
 این معنی متضمن دو فایده باشد خلاص من ازو و خلاص
 زن از مرض سنگ بشت یا باور کرد و باز گشت چون
 بکار آب رسیدند میمون جمله کرد و از بشت آب بکار
 آب جست سنگ بشت نیز خشکی آمد و گفت دل
 بکاست و این فعل از جمله غاست میمون گفت دل با من
 چون جان در تن و دران زمان که با تو آن کلمات میگفتم
 و هلاک خود را بخاصی میجستم اگر با من نبود و بتدبیر
 او عمل نمودی از آن غرقاب فایت حیوة کجا بجات
 یافتی سنگ بشت گفت باز کرد تا نماند روم که ترا
 آزمایش میکردم و تجربه می نمودم که محبت و مودت
 تو نسبت با من چنان هست که مثل این التماس شتم

بر قیاس میزد و داری و آلا هیچ کس من خسته نیست
 و دارا شفا الهی را در بسته نیست **بیت**
 هر که مدانی کند دخی و دین جان **بیت**
 کوه نیکوان خود را نکشی غم
 میمون گفت هر چند سزا جزائی این دل حاصل پیش
 تا جریا یکی از تو که از قباحه صورت پیوسته سر در گز
 کشیده چرا کند و الفت پیدا کند اما **بیت**
 بیمار دل ز دین بدین جام بشت **بیت**
 او را کاه نیست که از دین بدر
بیت
 یکبارت از مودم بوی وفا نداد **بیت**
 من جرب المجر حلت به **بیت**
 چون ترا از مودم اگر دیگر بار زمام اختیار **بیت**
 به دست **بیت**
 تبلیس تو دم و ترا تجربه کنم حکایت من و تو همچون قصه
 آن شیر و روباه و خر باشد سنگ بشت گفت چگونه
 بوده میمون در حالت شکایت آغاز این حکایت کرد
حکایت گفت بدانند شیری بود ملک جمعی شیران
 و سلطان دلبران بیروفا توان گشته بود و ازین سبب

حاجت مملکه و رعایت رعیت تا فی نزد جمع امرا و ملازمان
 بی نفاق اتفاق نموده او را از مملکت بیرون کردند چون
 شیرازان دیار روی بصره نهاد رو باهی بود با شش بزرگ
 شده و درین مدت نوازش بسیار و تربیت بی شمار از او
 یافته رعایت حقوق نموده با او همراه شدند درین اثناء
 مرغزاری رسیدند استراحت را چند روزی در آنجا
 توقف نمودند چون صولت جوع و آتش کرسنگی غلبه کرد
 شیراز رو باه گفت برخیز در حوالی این محراب
 سیری بسیاری نما باشد که صیدی بیابی و بحیله
 و تدبیرش بمن رسانی تا او را ببینم و چند روزی درین
 مرغزار به آن امعاش نمایم رو باه از رعایت عبودیت
 بفرمود ای رو بصره نهاد بعد از انواع نقص و اماناف
 پنجس خری را دید چرا میگردد پشت او مجروح و آثار جوب
 و سوزن بر کمر او محسوس رو باه به پیشش آمد و سلام
 و بعد از سلام در ابتدا کلام به استفسار و استخبار

شیراز از رعایت امرا و ملازمان

و بارش

و بارش مشغول کشت خراز جو و ظلم صاحبش شکایت
 بسیار کرد رو باه گفت اگر عقل داشتی بمشقت حمل بار
 و جفای روزگار گرفتار نکشتی چرا درین ولا از صاحب
 خویش فرار نمی کنی تا ازین عذاب خلاص گردی ماینر
 حیوانیم و از انواع جنس تو چون رام دام آدمی نکشته ایم
 فارغ البال و خوش حال بسر خود میگردیم **مرعیت**
 در دهر هر آنک نیم نافر دارد یاد رخ و خویش آشیانی دارد
 نه خادم کن بود و نه غلام **دارد** کو شاد بزی که خوش جهانی دارد
 اکنون صورت آنکه بفلان موضع رسیدم صاحب
 دیدم بغایت غضوب و ملول و به نقص و تجسس تو
 مبادا که دیگر باریلا و محنت حمل بار گرفتار گردی **دارد**
 در فلان مرغزار ملکی بر تخت نشسته و رعایت
 خویش با قسری الغایه و اعلی الزامیه بر میان رسیده و در آن
 منازل علفهای تازه حاصل برخیز تا ترا ببایم **دارد**
 بنه او برم و در سلك رعایای دولت شما بمن الحال او

که

منظر کردی و ازین سرکشتگی و نخت برکشتگی خلاص
شوی و از سر فراغت با الحاحه باسن خاطر دران برقرار
بی آزار بر خود جراگنی و جولان نماینی و از دم و بیم
صاحب خلاص کردی

مشق

باد و لیلیان نشین و بر خیز	این نخت کر بزمه می بگریز
اواره مساز دولت از دست	چون دولت هست کام دل
دولت سبب کوه کشایست	بروزه خاتم خدایست
فخی که با و کوه کشادند	در دامن دولتش نهادند
خراز کار و بار صاحبش ملول	و بتن بروری شغول

حون راه سلامت از دست بداد سخن رو باه ملایم طبیعتش
افتاد و از غایت خزی قبول کرده همراه او شد چون
بنزدیکه برقرار رسیدند رو باه گفت لحظه توقف
نما تا بروم و حال ترا عرضده داشت ملک کم خر توقف نمود
رو باه دلیر نزد شیر آمد و گفت صید نیکو آورده ام حاضر
باش

باش تا چون بنزدیکت رسانم تقصیری در اخذ او واقع
نگردد شیر درین حال نخت کاهی نیست و تمکن نیست
رو باه بیا خوراد در باخته و در عقب خویش انداخته بنزد
شیر آورد چون خر سلام کرد و عزم زمین بوس نمود
از غایت حرص و نهایت تعجیل بی ارتکاب تمکن و اهستگی
حمله کرد که او را بچنگ آورد پیر بود و چون بصورت مشقت
غربت دید و بچنگ کشید به پس باز افتاد و بچنگ
آوردن صیدش بیسر تشدد جز بگز نخت و بهمان محل
که اول بود باز رفت بعد از وقوع این قضیه رو باه
را تقصیر و سرزنش بسیار نمود و گفت بسبب تهاکی که
در نفس تو مرکوز است از نخت و ملک دور افتاده
چون ضعیف و بیری استیلا یافته بود تعجیل بنایستی نمود

مشق

چو ش گفت آن حکیم اندر ستر	که کس را کار بر ناید به تعجیل
بنیز اهی که زیر افتی جو ساید	مرو بر نرد بان جز باید ناید

چنان راغب شود	که از نا یافتن رنجی سرانجام
طمع که از ناگویش یابید	فتوح دور کار خویش یابی
دل آن به که در مردی دراید	مواد مردم از مردی براید
شیر گفت	
که بار کرد ام و صلاش گفت	تا زنده ام از چنگ مشک کوش
ای رو به حقوق را یاد کن	و نظر دین فلاکت عارضی سراج
الزوال مکن چه یقین که تا چشم بر هم زنی گذشته حکایت	
عود را می سوخت آن غافل	آخ میزد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نا مدار	تا تو آخ گفتی بسوخت آن نادر
بسی اگر تقصیری رفت در گذار و وقع این حرکات	
خارج و ورود این افعال ناملازم از بخت بر گشته	
و طالع سرگشته بین و از من بین مشنوی	
کو زانک مرا بعقل آریست	بیدان که مراد دین کند
کار من اگر چنین بد افتاد	این کار مرا خود افتاد
کو شیدن من بجا کند سود	چون کار افتاد و بودنی بود

الکون به طریق که هست یکبار دیگر گذاری به آن صید
کن و نهایت بهانه او را تصور نموده غدر را را غدر کن
به حیله و جوب زبانی بیرون برو به تدبیرات حیل
موروثی و کبی و استعمال عقل غریبی که از اخلاق
حمید و اوصاف پسندیده تست این بیگانگی بیک
مبدل گردان و او را این و راضی ساخته بمن رسان
و قبول این التماس بمشتهای منتهایی قیاس منظم ساز
و فکر معاش و جاره انتعاش بکن رو به بعد از استماع
این گفتار دیگر بار متوجه و متزدد آن صحرانش
چون بآن موضع رسید اتفاقا چون خوار چنگ
شیر خلاص گشته بود و بصحرای خویش باز آمده
در آن صحرا اسبی بود و گاه گاه بآن خر مصاحبتی
می نمود و خراز عالم هم صحبتی سرگشته خویش
بآن اسب گفته بود چون رو به ظاهر شد خنجر
و اسب با هم در جوامی کرد ندا اسب گفت آن محیل

کسی که او را چنان

شعبه باز آمد که فریبت دهد ای خزلای عقل ترا با این
جماعه چه جنسیه اگر چه بسبب حیوانیت از جنس
ایشانی لیکن از حیثیت سبعیت امتیازی تمام بیان
نموان این جماعت حاصل مباد که بکلمات و تلخیص او دیگر
بار از راه بروی و در بلا افتی **مثنوی**

دشمن ارچه دوستانه گوید	دام دان کرچه ز دانه گوید
کر ترا قندی دهد آن زمر دان	ور ترا لطفی کند آن قهر دان
این چه گفت چه شنید	دشمنان و باز شناسی دوست

بعد از وقوع این مقال رو بآه بیامد و سلام کرده بآن بکلام
مشغول گشته گفت اگر چه به عمر بسیار رسید و
وسنت روزگار دیده اما ملازمت ملوک و سلاطین
نکرده و صحبت اکابر و اساطین نیافته و بسبب وجود
کودنت و عدم ادراک بی تربیت و غیره مؤدب برآمد

مثنوی
هر کسی را نهفته یاری هست | دوستی هست و دوستداری هست

ادبست آن گران رسد یاری | همه داری اگر ادب داری
بدانکه قاعده مطرد و ظاهره متغی که چون کنی بیای
ملوک آید مؤدب بوده از دور ایستاده باشند تا ملک
اجازت دهد بعد از طلب حجاب بیایند و او را بیای
ملک رسانند چون راعی این باب و عاقل این آداب
نمودی و برخلاف این معانی اقدام نمودی هر آینه
تو غضب کرد و تحمل بود چه اگر خلاف این صورت
از تکاب نمودی از قبیل وضع الشیء علی غیر محله بودی
و ظلم نمودی چون نخواست که از دایره عادلان بیرون
آمده داخل ظلمه گردد غضب فرمود و تو ادب نمودی و الحال
هنه بشیمان است و الوصاف حمیده و سیرت پسندیده
این ملک آنکه هر کسی که در سایه و آفتاب رافت او
او در آید از جمیع حالات مخوفه سالم گشته ایمن گردد
و بخشیر بسیار خورد که چگونه غریبی برای سلامت
حال مملکت مادر آید و از فواضل عواطف مابهر مند

ناگشته مضروب و نا امید باز گردد و جزا جزا و جزا
امل او قرار بر قرار باشد این صورت نه قاعده معدله شعا
و این معنی نه طریقه رعیت داری سر د بیای نحمد لله
اصناف حیوانات عالم و طایف امید واری تقدیم ننموده
و بسبب عدل ما بسبب زمین پیوده به این درگاه می آیند
نقصی المرام با حصول مراد و کام مرتفع خویش معاودت
نمایند چون حال بدین نوع است و طیفه آنکه برین
تا بدرگاه عدالت پناه او معاودت نماییم تا آنچه از قاعده
تربیت و عنایت بادشاهانه خرجون از کارگران بود
و بتن پروری مشغوف ملتفت مضایح آن اسب نشد
و بارد بیکر فریب خورده همراه رو باه کشت رو باه او را
ایمن گردانید بمو غرار رسانید چون بنزد یک رسیدند
برفت و با شیر مشورت کرده گفت آوردن صید دیگر
بار میسر کشت صبر لازم دار و نهفتنک بلکه از تیر
کار بند و بی رای بر خود میسند مشغول

و دماغ

درج

سیرت و تیرت

نیز

درج

هان نا نشوی بصا بری	کو هر بد رنگ می توان
بی رای مشو که مرد بی رای	بی باید بود جو کرم بی پای
رو باه و کرک بهره زان بر	کان رای بزک دارد این

بعد از قرائت این مقال از پیش شیر بنزد خرامد گفت
ترا بشارت باد که ملک اجازت داد خرامد را
انداخته از مو غرار گردانید و بنزد یک شیر رسانید
شیر بغار بال شیخ الحاح جمله نمود خرامد صید کرده
بعد از حصول مقصود رو باه را گفت حاضر صید با
تا بروم و غسل کنم بعد از آن به اکل مشغول گردیم
چه سنت شیر آنکه چون صیدی کند برو و غسل
کند و بعد از غسل به اکل و شرب مشغول گردد
رو باه گفت چکه ملک راست شیر بر سر آب رفت
و بغسل مشغول گشت رو باه درین اثنا گوش
و دل صید را بخورد چون شیر معاودت نمود بر
سر صید رسید گوش و دل صید ندید کیفیت

حال از روباہ بر رسید روباہ گفت این خرکوش و دل
 نداشت چه اگر دل داشتی که محل عقل است چون
 از جنگ تو بیکجا خلاص شد بار دیگر بسخن من
 فریفته نبودی و بنزد تو معاودت نمودی و اگر گوش
 داشتی که محل سمع است مصلحت خود بدیدی
 و نصیحت آن اسب بشنیدی که بدلیل و برهان منع
 او از آمدن به پیش تو کرد غرض از تمهید این مقدمات
 و نظایر این حکایات آنکه آزموده را نیاز مایی
 و بدانی که میمون که از تکاب برین معنی نمود چیست
 یافت و آن خر که مجتنب از این صورت بود هلاک
 گشت **شوط** دیگر از دشمنی که حسود باشد اسوه
 باش و خاطر جمع داد که حسدی که در باطن او سرکوز
 بی سعی توانستقام از وی کشد و بسیاری از دشمنان
 با او نتوانند کرد آنچه حسد با او میکند **قطعه**
 الا ناخواهی بلا بر حسود که از سخت بر کشته خود ^{بلاست}

جده حاجت که با او کوششی که او را جنان دشمنی در ^{تقاسم}
 اما حسد دیگر است و غبطه دیگر و طالب غبطه ^{همیشه}
 مدد را مقصود بود و غبطه عبارت از آنکه چیزی
 که غیر را بود شخص طالب و خواهان مثل آن باشد
 بی قصد حرمان غیر از آن **نصیحت**
 افلاطون بسر خویش را این نصایح نموده و گفته
 ای بسو من این چند خصلت بپیشه ساز تا از
 بلا رسته و ایمن باشی با قوی تر از خود بیکار مکن
 با نادان مناظر منمائی با سرای دوستی مکن با دروغ
 کو معاشرت با نجیل صحبت مدار با فرومایه شراب خور
 با زنان صاحب سر مشو هر کراچی تو کار برآید او را از
 خشم و کله خویش متوسل و هر کراچی تو کار بر نیاید
 مدد کار او باش با کهن تران بهانه جوی مباش چون
 خادمان خود را شغلی فرمای بی دو کس را مفرمای چون
 فرمان ده باشی در آن فرمان انباز و شریک نخواه

باد و باد شد شن گزیم باش بهر حق و باطل دل در غم
 مردم میند طریق مروت و مردم پیشه کن چون برین
 ضایح از تکاب نمایی بر خصلتی دیگر که مشتمل بر
 جمیع ضایح حکماست اشتغال ما تا سعادت مند
 دارین کردی و آن نصیحت این که دروغ گو مباش چه
 بدترین قبایح و زایل کذب و دروغست زیرا که تمیز
 انسان از سایر حیوانات به نطق است و عرض از نطق
 اعلام غیر بود از امری واقع که بران واقف نباشد و کذب
 سنائی این عرض پس کذب مبطل خاصیت نوع بود بدانند
 عاقبت کذابان نایمورد و محروم اراد را که مقصود
 و راست گوینان و صدیقان مظفر و منصور و از برایشان
 و ضرر اعدا دور و اگر چه امری باشد که ظاهر اقتضا
 آن کند که اگر قایل واقع حال گوید به او ضرری و خالی
 رسد همچنانچه علما معانی در قسم بدیع از جمله استله
 ذوالوجهین بیان کرده اند **حکایت**

حضرت مهلبت علیه افضل الصلوات با ابوبکر
 صلی الله علیه و آله و سلم شبنی جمعی کثیر از بکار کار که اعدا
 و جوینده انحضرت بودند رسیدند و این جماعت کفر
 ابوبکر را می شناختند و آن حضرت را از ابوبکر
 بر سید ند که کیست که همراه تست ابوبکر
 گفت هذا الذی یهدی السبیل یعنی این آن کیست
 که راه مرا چون مجتنب از دروغ بود سخنی و جوابی فرود
 ذوالوجهین کنی الواقع راست و حق است چه آنحضرت
 راه نمابند جمیع خلافت است و آن جماعت کفر و حمل
 راه نمایی به قلاوژی کردند و بهر که راستی از قرض
 و شرایشان نجاب یافتند **بلیت**
 که راست سخن باشی و در بند **بلیت**
 به زانکه دروغت دهد از بند
 سر دروغ گفتن از عجز و بیجاری دان و صاحب آن همیشه
 مغلوب و مغلوب و مغلوب و مغلوب و مغلوب و مغلوب و مغلوب و مغلوب
 و بدعهدان هم برین منوال و از مقاصد همیشه محروم

نه پس

شاید

شاید

وهای

بلیت

شکبان

مضمون

مشغولیت

سخن گفتن کج زیبارگیست	به بیجاری بر بیاید کجاست
بناد که باشی تو بیان شکن	که خاکست بیان شکن

فصل چهارم در باب ادای جمع کردن اموال و تسویه حساب

از جمع آوردن اموال غافل مباش و جهد کن تا هر چه فرا
آوری و جمع کنی از نیکو ترین محل بر وجه صلاح باشد
تا بر تو گوارنده بود و آنرا در نیایی و بقاییش باشد و بهتر باطل
از دست بده و منابع مگردان چه گفته اند نگاه داشتن
مال مشکل تر از جمع آوردنست پس بهنگام ضرورت
و در بایست خرج کن و آنچه خرج کنی سعی کن و اجتهاد
نما که هر چند زود تر عوض آن باز جای نفعی چه چون برگیری
و بدل آن حاصل نیاید اگر کج قارون بود سراپد اما بخدا
محبت مال در دل راه مده و مشغوف آن بمرتبه مشغول
که آنرا ابدی شناسی تا اگر روزی حادثه روی نماید و
گردد بغایت دل تنگ و محزون نگردی

کج جهانی زد دست تو بود	خوراند و آن که چیزی نیست
عالی بنیزت از بدست آید	اعتبارش ممکن که چیزی نیست

و مال اگر چه بسیار بود باید که بتدبیر به کاربری چه
بندبیر بهتر که بسیار زنی تدبیر و اگر بسیاری از تو بماند
بهنتر که به اندکی نیازت آید **کفایت** اندک
بدشمنان و رها کردن بهتر که از دوستان خواستگار نگاه
داشتن به که به نیاز جستن و اگر چه مایه اندک بود
نگاه داشتن واجب دان چه هر که اندک نگاه نتواند
داشت حاقط بسیار نیز نتواند بود زیان کار بمباش
چه ثمره آن نیازمند نیست و ثمره نیازمندی خواری
و کار خویش بر کار غیر مقدم دان لیکن در اتمام مهم
دوستان و مردمان تقصیر میکن و ساعی باش **مشغولیت**

کوش تخلق را بکار آید	تا بخد مت جهان بیارای
چون کل آن به که بوی خوش دارد	تا در آفاق خوی خوش داری
نه شنیدی که آن حکیم چه گفت	خواب خوش دید هر که شب مشغول

و از کاهلی تنگ دار چه کاهلی برادر بدختیست ریخ بردار
باش از آنکه جیره زحمت بدستی آید و حاصل میگردد
و همچنانچه ریخ و زحمت فرا آید و جمع شود از کاهلی بود
و ضایع شود **مثل** ریخ بردار بر خود دار باشد

بستی نیاید کسی کام دل ز ریخ تن افزاید آرام دل
و مشقت بدست آید تن آسانی و زحمت برای حصول راحت
بکش و نفس خویش را به این معنی تسکین **ناید**

هر آن کاری که آغازش بود **سرانجامش** به نیکی آورد

مثل کوشا تا آبدان کردی فروتن باش تا بسیار
دوست باشی خرسند باش تا توانگر شوی آنچه ریخ
بدست آید از کاهلی و غفلت ضایع کردن نه از خرد باشد
و هنگام تنگ دستی و نیاز بشیماهی و تا سفسود ندارد
ولی چون ریخ خود ببری بگوشت تا برش خود خوری و عوض
آن ریخته را احتی بیایی چه چون نفس نفیس نیاساید

باش

ساحب آن نفس ظالم و کاسب آن مال خاص را باشد
شرط دیگر آنکه از مردم قوت و قوت آن سختی بکش
و مشقت بر جان شریف خویش منده و خود را تنگ
عیش مگردان و چیز از سر آورد ریخ مدار ده مقصود
از جمع مال رعایت خواطر مردم نمودن و آواز خویش
بلند کردن آیدن است و الا ما محتاج و محتاج الیه
شخص پیدا است که چه مقدار است وجه تواند بود

مشق

رها کن غم که دنیا غم نبرد	مکش سختی که سختی هم نبرد
اگر خواهی جهان در پیش کرد	شکم واری نخواهی پیش خود

شرط دیگر آنکه چون چندان مال جمع کردی که ترا
یقین حاصل شد که بعد از آن درویش و فقیر نخواهی
شد ترک سفر کن و در شهری که ملایم طبیعت باشد
ساکن شو و عشرتی دایم لازم دار و درین صورت وطن

اولی و نفس خود را بعبود آن رنجها که دیده و زحمتهای که کشیده را حق رسان اما راحت خلق بر راحت خویش مقدم دانند آنکه تخیل دخیل اند و خفتن بر راحت خویش و خلق مقدم دانی چه اگر بر عکس این معنی ارتکاب نمایند دشمنانت خورند اگر چه وارث باشند چه وارث میراث دوست دشمن است **تذکره**

دو نان نخورده کوثر دارند	کویند امید به که خورده
فردا بینی بکام دشمن	ز درفته و خاک سارنده

حکیمی را بر سبیدند نیک نخت کیست و بد نخت چلیست گفت نیک نخت آنکه خورد و گشت و بد نخت آنکه مرد

مشق

بسندیده رای که بخشید	جهان از پی خویشش کرد کرد
دران کوثر تا با تو ماندیم	که مرجه از تو ماند در بیست
که خواجه در بستر جان کرد	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا بنماید بد	که دهشت زبانش ز کفایت

که دستی نبود و کرم کن دراز
در دست کوته کن از حریف
کنونت که دستت کای بکوت
در کی برای تو دست از خلق
بیاید بسی ماه و پروین مهر
که سر برداری ز بالین کور

بس نوعی کن که بهر وجه که باشد از جمله که همان کردی
و ممکن که نیک سخای وادی موقوف از زمره این طایفه شوی

حکایت بزرگی از اهل دنیا از یکی از اکابر دین القناس وصیت وردی نمود که بسبب مداومت آن و نتیجه اشتغال بران از جمله عابدان و از زمره مرتاضان و متوکلان گردد آن بزرگ دین گفت از عبادت این ورد التزام کن که چون مؤذن اذان کند و بانگ نماز گوید بخواب او مشغول باشی چنانچه طریق سنت باشد و تا آخر هیچ مشغول نگردی الا بعد از دعای که سنت است تا از جمله عابدان باشی

مشق

جه زین بهتر که چون از حق	رسد از ما براید مر جیاهی
نجان و دل کم اصفای آن قول	عطاها مانده ز اعطای آن قول

که دست نبود و کرم کن دراز

کنونت که دستت کای بکوت

بیاید بسی ماه و پروین مهر

که سر برداری ز بالین کور

بس نوعی کن که بهر وجه که باشد از جمله که همان کردی

و ممکن که نیک سخای وادی موقوف از زمره این طایفه شوی

حکایت بزرگی از اهل دنیا از یکی از اکابر دین القناس

وصیت وردی نمود که بسبب مداومت آن و نتیجه اشتغال

بران از جمله عابدان و از زمره مرتاضان و متوکلان

گردد آن بزرگ دین گفت از عبادت این ورد التزام کن

که چون مؤذن اذان کند و بانگ نماز گوید بخواب او مشغول

باشی چنانچه طریق سنت باشد و تا آخر هیچ مشغول

نگردی الا بعد از دعای که سنت است تا از جمله عابدان

باشی

بسیارین قارون چه دیدار کنی	دهیم از فیضان نشو و نماها	بسیارین قلوب خویشین را
برخ آید بدست این خودی	که در کوش آیدش آواز جانان	که عاشق را بنامش خوشتر
جو آید رخ باشد چون	کران آوازی یا بدد لارام	چه دلخواهش از نام دلارام
	وزان کلز را ایمان تازه کرد	زهی قوی کران جان تازه کرد
وا از ریاضت آنکه هیچ صبح بر تو طالع نکردد الا آنکه تو هیچ		
طالع کردی تا از زمره مرناضان کردی مشق		
در آن ساعت بیای هر چه خواهی	جه خوش ملکیت ملک صبح	کسی کو بر حصار کنج ره یافت
کشایش در کلبه صبح که یافت	غرضها را حصار انجا کشاید	در آن ساعت بود خود نشر
کل تشبیه روید بر زبانها	زبان هر که باشد او برومند	
شود کویا بد تشبیه خداوند	و از تو کل آنکه اصل تویی شریک واقع نکردد و تنها چیزی	
نخوری تا از جمله منوکلان باشی مشق		
که تنها خوار تنها میر باشد	بدانده که با تدبیر باشد	
که تنها خورجود دریا تلخ است	نخور تنها اگر خود آب است	

نیوزد کنج دنیا رخ دیشا	ببین قارون چه دیدار کنی
جواز دست رود غنی	برخ آید بدست این خودی
نهی دستی شرف دارد برین	جو آید رخ باشد چون
ببین چیزی که حصول آن بر حمت تحصیل آن نیززد از	
سزاوارد رفیع مدار میزد اندکی از آن داخل اسخیا	
و از باب مروت کرد و عمر خویش را حاصلی از این بدان	
و بخورد و بخوران تا از جمله اسخیا باشی قطعه	
من شنیدم از ره شفق	بدری بیو گفت با بسری
که ترانا که از بدست افتد	راقتضای زمانه سیم وزی
بشنواز طوطی خرد سخنی	روح را در مذاق چون شکری
هم نخورم بدوستان خود	از نهال سعادت ثمری
حیفم آید که حاصل همه عمر	یکداری که تا برد کردی
طریق معاش و طریقا معاش در حالت عنا اگر جوفی بر	
مذکور و اگر بیوی بهمین طریق متوطن شود تحصیل	
خیرات و اساس بقاع الحیر و عقار و املاک بران بقاع	

ببین



وقف نمودن برای استقامت و اجداد صدقات جاریه مشغول
باش و نوعی کن که ان بقاع در زمان حیات تو جاری و منتفع
کرد درجه مقصود از جمع مال حصول اینهاست و آن چه
سبب او ازده و بقا نام تو میکرد **قطع**

چند	مردم برای نام بلند و حصول
اسباب و مال جمله بیکسو نهادن	مهمت بلند باش و عجب بر نام
مال از برای حاصل اینهاست	پس ایشان و بخشش مال از مستحق و سزاوار در دفع مدار و با

جماعت کن مرادش **قطع**

انگس که بدینار و درم خیر	سراقت اندر سر دینار و درم
خواهی که منتع شوی از مال دنیا	با خلق کرم کن جو خدایا تو کرم

دیگر آنکه در حالت کرم متواضع باش و تکبر را بگذراند
و غل و عجب را دشمن دار **قطع**

از بخل و زکیر بر حذر باش	کین هر دو کنند جمع تقوی
زین هر دو بجز فساد ناید	دل را نکنی بدین دو نفاق
در بخشش و در تواضع اقوی	شاید که در خدای تو فیت

و فر

و فرق میان عجب و کبر آنکه عجب با نفس خود دروغ
میگوید به کجانی که باو دارد و متکبر با دیگران و اگر چه
از ان کان خالی نبود اما خرج یا اندازه دخل کن تا نیاز در
توراه نیاید چه نیاز نه در خانه و در ویشان بود بلکه
در خانه باشد که در می دخل بود در می و حبه خرج
و بی نیازی در ان خانه که به عکس این صورت بود
آنچه داری قانع باش و حریف میباش که قناعت
دوم توانگر نیست حکایت سایلی گفت ای ستان اگر
شمار انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از شما

بر خلستی **مشق**

توانگر شود هر که خرسند	کشت کل نوبهارش برومند
قناعت کن ای نفس بر آنکه	که سلطان و درویش بینی
سرود در هر چه دلخوا	که نمکین او نور جان گاه
اگر هر چه باشد مراد	ز مردم بسی ناسرادی
کند مرد را نفس آماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش مدار

مثل حریص اگر جهانی دارد گرسنه است و قانع
 اگر نانی دارد سیر **نکته**
 روده شخص بیک نان نهی **نکته** نعت روی زمین پر نکند
 پس حرص را در دل جای ده تا خوار و محروم نگردی و قنوع
 و خرسند باش تا غریز باشی چه حریص همیشه محروم
 باشد از شوی حرص کما قیل **الحرص شهر الحریص**
 و قنوع بیوسته عزیز کما قیل **نکته**
نکته
 کلا زمین حرص مردم خوار **نکته** که خود را نزد مردم خوار
 سنان صبر در چشم طمع **نکته** که زمین دو نان دشوار
 بد آنکه جمع مال و حصول عنا از برای راحت نفس و عمو
 خویش به خوشی گذرانیدن و دخیله آخرت اند و
 و وقوع این معنی زمانی متصور که شخص حریص نباشد
 زیرا که حریص را چند آنکه مال زیادت شود حرص زیادت
 گردد و بیوسته مشقت جمع مال گرفتار بود پس دنیا

راحتی

ببین حریص چند عالم را از دنیا

بی راحت و نفس او در زحمت و حرص او مانع
 اند و ختن دخیله آخرت و برین تقدیر افلاس
 حریص به ستوا زغنائی او و راحت او بعضی و درت
 درین صورت و مصلحت درین معنی چه مفلس
 قنوع آسوده توا ز غنی حریص **نکته**
 کیسه برانند درین ده **نکته** هر که تهی کیسه ترا سوده
 محنتی در دسری می پذیرد **نکته** ورنه برود امن افلاس کی
 کوسه که ریش **نکته** دلی داشت **نکته** ریش کشان دید و گوشت
 گفت رخم که چه ریای و شرا **نکته** فارغم از ریش کشی هم خوش
 مصلحت کار دران دیده **نکته** که خرقه باری تو برجیده اند
 تا تو جو عیسی بدر دل رسی **نکته** بی خروبی باز منزل رسی
بدانک که حقیقی کج قناعست کما قال
 علیه السلام **النساء** لا یغنی
 و مشقت و بریشانی یقینی طلب مال دنیا
 کما قال علیه السلام **طالب المال**

فی المسئلة والواله چند و رود این حدیث از قبیل

اطلاق عام و اراده خاص است در شان مالی که
فایده و ثمره به کسی عاید میگردد استحسان و ملح

و اردست کما **قال** علیه السلام نعم المال

مال صالح اما ارباب غفلت و حرص این کج را به نام

و از آن مجتنب و آن زحمت را رحمت تصور نموده

و به آن مشغول **مشغول**

از قناعت کی تو جان افروختی

گفتی یغمیر قناعت چیست

بسی کج قناعت را به کج دنیا مبدل ساز و این جور

نفیس را به آن بهاء خسیس مغروش

بیت

هر آنک کج قناعت به کج دنیا داد

فروخت یوسف مصری بکترین

بدانک از روی لغت تمام بنی آدم و جمیع انسانرا

گویند لیکن با اصطلاح آدمیان بسیاری از ایشان انسا

و انسانیت بعد از رضای حضرت حق جل و علا اشتغال

بر مردی و مردم نوازی و ارتکاب بر مروت و خا ط

جوی عبادا سه و بدست آوردن معتقلان و دوش

بس هر گرا انسانیت نیست آدمی و انسان نباشد و

میان این جنس و سایر حیوانات باین صفات مشغول

سر و گردن مردم از مردم

و گرنه همه آدمی آدمیست

نه هر آدمی سرفرازی کند

سران شد که مردم نوازی کند

دو و دام را شیر از انست

که مردم نوازیست در صید

جهان آن نباشد که آری

بزرگجو قفلش کینه پاییست

جوانمرد بیوسته با کس بود

کسانش نباشد که نا کس بود

بسی فرق بسیارست میان آدمی اصطلاحی و آدمی

لغوی **مشغول**

دو باشد مکس و یکبیین خانه را

فریبنده چون شمع بر آید

کند یک مکس مایه خورد و

بدزدی گراید و گردد نهفت

یکی زان مکس کا یکبیین بود

به از صد مکس کا یکبیین خورد

بدانك انسان من حيث هو انسان محمول
بر کسب صفات رحمانی و شیطانیست و قابلیت
دو وصف در او حاصل پس هر زمان که از اوصاف
شیطانی و بهیمی اجتناب نموده به صفات رحمانی
او تمکب نمود انسان اصطلاحی گشت و اگر چه این جماعت
از غایت شرف و نهایت عزت و قلیل الافراد و نایابند
و محبوب حقیقی این جماعت را دوست میدارد و بخواب
تخلیف موصوفان صفات بهیمی که ایشانرا میخواهد
و دوست نمیدارد

دی شیخ با چراغ هر کشت	گفت دیو بود معلوم و انسانم آرزو
گفتند یافت می شود چستند	گفت آنک یافت می شود نام آرزو

پس افراد انسان اگر چه بصورت مشابه یکدیگر اند لیکن
بلا و صاف و بالمعنی فرق بسیارست میان ایشان و این
تفاوت که میان افراد آدمیست میان هیچ کدام از
انواع حیوان نیست زیرا که هر چند اسبی نیک منظر

و با هنر

و با هنر باشد قیمت و از قیمت صداسب زیادت نباشد
انواع حیوان هم برین منوال لیکن يك آدمی باشد که از هزار
آدمی به بود و اشرف از ان جماعت کثیره چنانچه گفته اند
باشد که هزار من جوهر داشته باشد و بجوی نیز زد و شخص
باشد که جوی نداشته باشد و جسد هزار من جوهر از دست
و کما را مثال الرجال تفاوتاً لان المجد حتى عد الفئده احد
بسی این جماعت که کجایک اند و آب از یک چشمه خورده اند
حسب طایفه محل آن مشروب نخل گشته و آن صفات ظاهر شده

مشهور

هر دو کون زنبور خوردند	زان یکی شد پیش زمین دیگر
هر دو کون آهو یکا خوردند	زین یکی سر کین شد و زان
هر دو فی خوردند از یک آب	آن یک خالی و این پراز شکر
صد هزاران هنجیون ایشان	فرق شان هفتاد ساله راه
این خورد کرد بلیدی رو	و آن خورد کرد همه نورو
این خورد زاید همه نخل و	و آن خورد یا بد همه عشق ابد

این زمین ملک و ان شوی	این فرشته ناکه و ان یوست
هر دو صورت کریمه ماند	آب تلخ و آب شیرین را صفا

از هر آنکه هر چه که بخوش و تردد و تواضع براید و

شود چیز خود در آن صنایع مگردان و بدانکه آدمی

بجزیر را در نظر مردم وقتی نباشد **قطعه**

مرد آزاده در میان گروه	گرچه خوش خوی و زریک
محترم انگهی تواند بود	که از ایشان بمالش استغاث
و آنکه محتاج خلق شد خوان	گرچه با علم بوعلی سپیاست

باید عامه مردم توانگر اند و ست دارند بلا نفی **شعار**

دشمن دارند بلا صبری

إِذَا قُلَّ مَالُ الْمَرْءِ قَلَّ شَفِيقُهُ	و بیزمینه اخ له و صدقه
وَاصْبِرْ مَرْفُوضًا لِقَلَّةِ مَالِهِ	و لو شرفت اعضا و ده
وَلَمْ يَفْضَحْ مِنْهُ الْخَدِيعُ خَلِيسُهُ	و هانت علی کل الامور

مردمان یا کسی اند که نعمت	نعمتش چون آب بر آید بخشند
---------------------------	---------------------------

بس بدترین حال مردم نیازمند نیست و چون خودی محتاج

بودن و نیازمند همیشه ملول و بریشان بود و مردم

کریزان و نفور وی نیاز بیوسته شاد و مستقیم

حال و سر بلند و کسان خواهان صحبت او **مشهور**

تا چون به خودی بود نیاز	بی سود بود همیشه سائر
انگاه دسی بسر بلندی	کایم شوی از نیاز مندی
آن دوق نشد هنوزم از یاد	که حاجت خلق باشی آزاد
هان تا سگ نان کسی نباشی	با کر به خوان کسی نباشی

بس جهد کن و سعی نما که از جمله اغنیا باشی بشرط بدی

و سخا و طریق مروت و کرم چه اغنیا اگر خسیس و مسکین

نیستند رضای حق جل و علا زود تر حاصل می توانند

کرد کما قال **النبي عليه افضل الصلوات السخی**

لا يدخل النار و مخاف غناست و اگر چه ای بسا فقیر

که از جمله اغنیا باشد و ای بسا غنی که از زمره خسیس

و غنبلان بود و تصور او آنکه با وجود کثرت مال و لشعه

و با وقوع بسطت منال و اقشبه از معایب سلام و از جمله
 قسایح صاین و گرفتاران حاجت و نیاز و امیلان طمع و آن
 مصدق اعتقاد فاسد او اعتقاد در ویشان و احوال
 ایشان برخلاف این صورت **حکایت** در ویشی اعتبار
 بایکی از تجار در طریقی رفیق شد چون بشهری که مقصد
 بود رسیدند تاجر خواست که در ویش با درویش خویش
 فرود آورد در ویش از صحبت تاجر انقطاع بسته گفت
 میان ما حدیسیتی نیست و کار من بر عکس کار تو افتاده
 زیرا که تو رخت را به چار سو میکشی و من بیک سو می
 و تو کالای خود را به بیع میکنی و من عیب میکنم **شعر**

خواجه در مالست غرقه نابگو	خواجه را مالست مالش عیب پوش
وز طمع عیبش نه بیند ملامی	کشف از لطافهها جامی
که کذا گوید سخن چون زکان	هیچ رونقی نیابد در دکان
کار در ویشی و رای فهم	سوی در ویشان سبب توخت
زانکه در ویشان و رای ملک	روزی دارند نیک از دلال

حق تعالی عادلست و عادلان کی کنند جور و جفا بر جا
 بس تو ای به آن امور ارتکاب نما که سبب کثرت مال
 و غنا گردد و از افعالی که مورد فقر و بی چینیست
 اجتناب لازم دان و اجتناب واجب شمار همچنانچه
حکما از استغفار جزویات آن افعال بسبب احتمال
 اختلال مآل منع کرده اند تا منع از کلیات به طریق
 اولی لازم آید از آن جمله گفته اند **بیت** پنج چیز است
 که ارتکاب بر آن مورد در ویشی و سبب بی چینی
 برهنه آب تاختن **ده** شراب و طعام بایکدیگر
 خورده نان خوار داشتن **چهارم** برک بیاز و سبب
پنجم در بیش بزرگ تر و اغا از از خود براه رفتن
 نمودن **ششم** نام بزرگ تر از بی تعظیم بردن
هفتم در شب جای و خانه رفتن **هشتم** دیک و کاسه
 را سر باز کشادن و نداشتن گذاشتن **نهم** بجای قضا
 و صلوات ساختن **دهم** دستار سر نهشته بستن

دست بدامن و جامه بپوشیدن و باز کردن بهم چیزی سوزاند
 یاد کردن **نیز** خانه عنکبوت بجای گذاشتن
چهارم از مسجد بعد فراغ الصلوة بسرعت بیرون آمدن
 نماز خواندن و اشتن و از وقت گذرانیدن **پانزدهم**
 جامه در بدن دوختن **شانزدهم** از بازار دین بیرون
 آمدن **هفدهم** ماکول بامداد بگاه خوردن
 بفرزند افسانه و سرگذشت گفتن **هجدهم** در رخ نگه داشتن
بیستم بامداد بگاه بیازار رفتن **سی و یکم** برآستانه
 در نشستن **سی و دوم** چراغ بدم کشتن **سی و سوم**
 از سبواب خوردن **سی و چهارم** ایستاده شیب جامه تن
 و چون این صفات لازم در رویشست هر آینه درو
 اکثر احوال اشتغال برین افعال **بدانکه** ادایش مردم
 مدد و نیاز است و قدر هر کس بمقدار ادایش و لیکر ادایش
 شوم دان و هر چه حضوت حق جل و علا آنرا دشمن دارند
 بندگان و شوم بود **کمال الله تعالی ان الله لا**

بجای اسراف و هر آفتی را سببیت و سلب
 در ویشی اسراف **شصت و یکم**
 چراغ از جبهه روغن نور کوبیدن
 لبسی باشد که از روغن عبود
 خورشیدها را غلغله روزانه دارد
 نمک باید ولی اندازه دارد
 و اگر چه طبیعت میل دارد
 جوارق و ن خورده باشی
 کوارش در دهان مردار کرد
 سحر هر کار که باشی اسراف مکن چه اسراف عقل را بخواهد
 دور کند و زنده را بمیراند و رنجور کند نبینی که زنده
 چراغ از روغن است اما چون بی حد و اندازه در چراغ
 کنی بی شک عمیرد و همان روغن چون بی اقبال اعتدال
 باشد سبب حیات او گردد پس معلوم شد که از اسراف
 عمیرد و از اعتدال زنده باشد اما زندگانی بر خور
 تلخ مدار و در روزی بر خویش نایسته خود را خوش
 دار و چون یقین حاصل شد که چندان مال جمع
 آمد که به بذل آن محتاج و نیازمند خواهی شد و فرزندان

نورانی
با کفایت
غیر از
بکافایت
نیاید

و وارثان همین سبیل بعد از تو محتاج نخواهند بود
مصرع
 و بخوران و غنیمت دان جهان
 عالم پس مرگ مایه دریا که
 از زر و مال را حتی برسان
 خویشتن هم قمتی بر کسی
 و آنکه این خانه که تو خواهد ماند
 خشتی از سیم و خشتی از زر
ادب آنکه بکثرت مال تفاخر بر اقربا و بی نوع
 خویش مکن بلکه حصول خرد و تحصیل فضیلت سبب
 تقدم و تفصل دان چه این دو جوهر اند ابدی و باقی
 حادثه صنایع و فانی نکردند و مال عرض نیست منزلزل الحال
 بی وفا و بهر واقعه قابل فنا
 عارفان هر چه بقیای و قیام نکند
 کز همه ملک جهانست بهیچ
 پس بکثرت مال مفاخرت بجوی و ارباب خرد و فضیلت را
 بجشم حقارت ببین و مقهور کلی از جمع مال و کثرت منال
 ذخیره آخرت اند و ختن و حاجت مردم بر آوردن
 خویش بلند گردانیدن دان نه مجرّد اند و ختن و از شرف

ادراک

ادراک سعادت اکساب این آداب محروم شدن
مثنوی
 تو بزرگ چشم روشنی و بدست
 چشم روشن کن می خورد
 دل مکن همچو زر پر اکنده
 تا نکردی جو زر پر اکنده
 زرد و حریف است هر دو بی
 زمین پر اکنده چند لافی چند
 هر نگاری که زد بود بد نش
 لا جو ردی ز زند پیر هاش
 هر ترازو که کرد زد کرد
 سنگ سار هزار درد کرد
 ز خردن مفسد طاعت
 چون نهی و هم و بیم را
 و آنکه خود را برنج و بیم کشد
 ز پرستی بود نه سیم کشد
ادب آنکه ارجیا نا حادثه از حوادث روی نماید
 و مالت صنایع گردد اعراض نفسانی به خویش راه مده
 و غصه بخور و شکر واجب دان بسبب سلامت نفس
 چه مال باز حاصل توان کرد و خرد و فضیلت را اصل
 الباب کلی دان و مال را مزین ایشان پس اگر این مزین
 سریع الزوال را بکشت هیچ نقصان در کمال حسنی

او واقع نمیکرد بلکه او خود ازین صورت مستغنیست
و وجود و عدم زینت نسبت با او مساوی لیکن چون
بعضی از ناظران او ظاهراً بودند و از شرفداران آن
معانی و نیل حقایق آن مبانی قاصی نسبت با آنها مال
مربون خرد و فضیلت کشت و الا چه حاجت

شعرت

مال و زر سر را بود همچون کلاه	کل بود او کز کلاه سازد بپناه
آنکه زلف جمعه و رعنا باشد	چون کلاهش رفت خوشتر آید
مرد دانا هست مانند بصری	بس برهنه به که پوشیده
وقت عرصه کردن آن پرده	بر کند از بنده و توب عیب پوش
در بود عیبی بر هوش گویند	بل به جامه خدعه با وی کنند
کو بدین شرمند مستانیک	از برهنه کردن از تو میزد
خواجه در مالست غرقه تا	خواجه را مالست و مالش

لس اگر مال نباشد و به آن مقداره ست رس بود که در
معاش عند القناعه زحمت نباید کشید و تنگی نباید

روزگار را بقناعت و فراغت توان گذراند شاد باید
بود و فراغ بال و عدم بریشانی حال که عکس آن لوازم
کثرت مال است غنیمت باید دانست چه راحت دنیا
و آخرت در فراغت و قناعت بیش است که در کثرت مال

قطع

روزگار که ز کس هیچ کزیند	و اندران وجه معاش نظر
دیو از طبع تو مزدوری میزند	که زیادت طلبی آنچه تمام نیست
صحت و وجه معاش و زکسی	این سعادت پس اگر زانک بداند

حکایت

بادشاهی بچشم حقارت در طایفه از درویشان نگاه کرد
یکی از آن میان بفرست بدانست گفت ای ملک من
از تو کمترین و بعیش از تو خوشتر و بمرک با تو بر این
بس یقین و عدم آن بسیار دل تنگ مشو چون
و وجود آن بر اعتماد منهای و شادمانی و استظهار
خویش را بران منه مدار و از سزاوار دروغ مدار و بدل

روزگار

برین جمع غنیمت شمار و خاصیت حصول آن همین دان
 چه آن چیز نیست سزیم الزوال پس پستی و زودی
 به آن دخیره آخرت باید اندوخت و خاطر دوستان
 باید آورد و مدار محبت بران نباید نهاد و خود را و
 خود را خوش باید داشت و آوازه خویش بلند باید
 کرد ایند و صدقات جاریه و مثوبات آخرت حاصل
 باید کرد تا نتیجه آن تا ابد بصاحب آن رسد پس
 عاقل باید که در حصول عیش دایمی اخروی باشد
 و جمع آوردن اموال و اسباب دنیا را بی ملاحظه
 تحصیل مذکور است و بی وقوع خاطر جوی مردم شرفی
 نداند بلکه از جمله نقصانهای خویش داند **مشوری**
 سرگشته نیست این ترا ^{بخت} یک دور روز که جهد کن باقی
 یک حالی جست کوه نیاحت ^{بخت} نیک حالی جست کوه عقیبت
 مکرها در کسب دنیا بارد ^{بخت} مکرها در ترک عقیبت
 مال را از بهر دین باشی حول ^{بخت} نعم مال صالح خواندش رسول

پس قطع نظر از مذکور است میان آن و سنگ ریزه فرقی
 بلکه فرق باشد ولی از جانب سنگ ریزه زیرا که محبت
 مال باطنی مرتبطه متضمن بسیاری از عیوب است مثل حرص
 و فخل و بی مروتی و دشمن اندوختن و بی دوست بودن
 و از رضای حضرت حق دور شدن و وقوع این صفات
 ذمیه بسبب بعد تحصیل و در سنگ ریزه این امور
 و تحکیم العاقبه متصور نه پس شرف آن بسبب آنست
 که اسباب حصول اوصاف حسنه میتواند و از دیگر
 چیز این معنی میسر نه هر زمان که مقاصد مذکور
 از و حاصل نکرد بدترین چیزها اوست **مشوری**
 ز که مشغولت کند از کرد کار ^{بخت} بت بود بر خاکش افکن زنها
 زرا که جیفوی بغایت در خور ^{بخت} هم برای قفل فرج استوار
 نه کسی را از زرتو یاری ^{بخت} نه ترا هم بینی بر خور داری
 که تو یک جور زردی درویش ^{بخت} گاه او را خون خوری که خویش
 نه عمری و جو زیدی باید ^{بخت} که جوی بدی جنیدی باید

اوست

توبه بشتی زری با خلق دوست	داغ بهلوی توان بهلوی آست
ای همه چیزی بهیچ داده تو	بس چنین دل برده بنهاد تو
لیک صبرم هست نادان	نزد بان از زیر بکشد روزگار
غرق دنیای بیامد دین	دین مدد از دست ای جان
تغذ کن چیزی که دای حار	لن تنالوا البر حتی تنفقوا
س بدل بر حاجت مند لازم دارد و از نفل احتراز واجب	
شمار و حاجت مردم برادر و الا بر مقتضی بشر الی الخ	
عادت آن را نه مال مذخرونه نایم مقرر حکایت	
یکی زهره خنجر کردن داشت	زوش بود و بارای خوردن داشت
خوردی که خاطر براسایدش	ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند ز بود و	روز و شب در بند مرد و شب
بدانست روزی بهر در کین	که مسک کجا کرد زرد زین
شنیدم که سنگی در انجا	ز خاکش بر آورد و بر باد داد
جوانمزد را ز تباختی نکرد	بیک دستش آمد بد بگر خورد
بد رخبر شده شب	بسر با نهادن بخندید و گفت

ز از بهر خوردن بود ای بد	د بهر نهادن جد سنگ و
ز از سنگ خارا برون آورد	که باد و ستان و غم زان خورد
ز از د کف سرد دنیا بر	هنوز ای برادر بسنگ اند
بد سنگ اجل ناکشش کنند	به آسودگی کج قسمت کنند
گفته اند چهار چیز را ثبات و بقا نباشد سایه ابر دوستی	
اشراق عشق زنان مال دنیا و نزد از خردمند که بیسبب	
شادی کند و به کی آن غم خورد و باید که عزت آن پیش او	
بسیب آن باشد که سبب حصول خرد و موجب	
وصول خیره آخرت اند و ختن و حاجت مردم بر آورد	
بس در ایام خفا و هنگام و نور مالی و فاکرم و مخابر	
و منعفا بتخصیص جماعتی که از راحت عزت و غنا بیاد	
مذلت و عنا گرفتار باشد واجب و لازم دان و بر مقتضی	
اگر مواعظ تو بود و غنی تو فقر ایشان را اگر امی داشته	
این معنی را د خیره روز ناتوانی و ایام تنگ دستی و زمان	
و فوج مصایب گرد آن هر که در روز توانایی نیکی نکند	

در روز نالتالی نیکی بینند	بلیت
هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد	کود را یام سلامت بخواند
حکایت	
که از ترس او مشهور نماده بود	کز بری به جاهی در افتاده بود
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت	عه شب ز فریاد و زاری سخت
که میخواستی امروز فریاد رس	تو هرگز رسیدی بفریاد کن
ببین لاجرم بر که برداشتی	مه تخم نامردی کاشتی
بسر لاجرم در فتادی بجاه	تو مارا می جاه کندی براه
شعر دیگر آنکه جین خوش را جز بدست نخیلان مسال	
و تقار باز و شراب خوار و مفلس با امین مدار بلیت	
بیش مفلس تو ز زیاده سخن نانه بید جواردها بر کنج	
و در جمع مال تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند	
از سعادت بی تو فیر و از مقاصد بی بهرماند بلیت	
تن آسانی در رخ است و رخ اندر تن آسانی و آنچه از	
رخ و بی رخ بدست آری چو دکن نا از در می دود آنکه	

بنفقه خود و عیال خویش صرف کنی و دود آنکه دخیره
سازی از بهر ضرورت روزگار و قطع نظر از آن نموده چنان
بقتور کنی که نیست و بهر ضرورتی دست بر آن نکشی و بکنای
از برای روز سختی و ایام بیسوی و وارثان و دود آنکه دیگر
بخیل خویش مستغرق گردان و اسباب بخل و زینت آن
جنس حاصل کن که نمیرد وطن نگیرد چون جواهر و زربینه
و سسینه و ظروف جینی و اشغال اینها اما را با احتشام
تقید به اشغال این صرفها نشاید و بخل ایشان از هر جنسی
باید و چون این اسباب و بخل میسر گردد بهر ضرورتی
که بیش آید چیزی از آن بفروش و مگوی که عند الضرورت
بفروشم و بعد از آن جنسی نیکوتر باز دست آدم چون
باز نتوانی خرید و بی بخل مانی و بهر ضرورتی نیز قرض مکن
و چیزی از آن بمرهون مساز و قرض بسود مکن و بی سود
نیز سبستان و وام را سبب افلاس دان و اگر خواهی که محتاج
بقرض نگردی دخیره اند و ختن و عاقبت اندیشی و بیش

بلی نمودن بر خویش واجب و لازم دان **کمال**
علیکم بالدخاير و از اسراف و افراط و تضییع آنچه
 داری محتور و مجتنب باش و تفکر زحمت آیام نیار و

مشقت هنگام از بکن مشورت

از پی آنست که شد پیش بر	خانه ز بنور بر از انکین
مور که مردانه صفی میکشد	بهر دخیره علفی میکشد
آدمی عاقل اگر کور نیست	کمتر از ان کورم و از ان نیست
همت کس عاقبت اندیش نیست	بیش کس با نفسی پیش نیست
منزل ما کن ملکش پیش است	نزل وی از عاقبت اندیشی است
کامه وقت از چه زجان خوشتر است	عاقبت اندیشی از ان خوشتر است

کمال گفته اند جماعتی باشند که بذل ایشان به سبیل افراط
 و طریق اسراف باشد و خرج ایشان از دخل بود و آخر
 بیلا پیجیزی کو قنار گردند و این حالت بیشتر و از نا افرند
 با کسانی که از نقب کسب و صعوبت جمع آوردن پیجیز
 باشند چه مال را مدخل و تحصیل معصب بود و مخرج و انلا

سهل

زیادت

سهل در تمثیل این معنی آورده اند که این صورت
 آن ماند که شخصی سنگی گران بمدنی بیالای کوی برد
 بیاید و از آنجا فرو گذارد پس جمع مال در زحمت و مشقت
 چون سنگ بر کوه برد نیست و خرج در آسانی چون
 فرو گذاشتن آن سنگ بسوی نشیب **مثال**
 هر که نداند که چون جمع آمده نداند که چون خرج میکند
 و تحصیل مال ضرورتست برای تدبیر عیش و اکتساب
 ترتیب دنیا و تحصیل آخرت **را** بدست آوردن مال دنیا
 بر احرار و ارباب فضیلت و ابرار دشوار و بر جماعتی که
 از زحمت معرض و مشقت بی شری نیفتد **کفایت**
 اکتساب آن آسان و ازین سبب بیشتر کسانی که به
 فضیلت حیا و حفظ عرض موصوف باشند در مال
 ناقص خط افتند و امیداد ایشان که از وجوه خیانت
 و طریق ناپسندیده جمع کنند فراخ دست و خوش عیش
 و اگر چه آن تمول و عیش ایشان چند روزی معدود بود

و چون ابر بهار بی بقا و بی وفا بس عاقل آنست که بجز
و بجا و بی که لازم بجز نیست بر خود روا ندارد و فکر قوت
حال و سامان مال بکند و از کسل و بطالت که سبب حرمان
و فقرست دور باشد **حکایت اند** وجود بطالت
مقتضی حرمان دو جهان نیست زیرا که احوال رعایت مصیبت
معاش مودی بهلاکت شخص بود و تغافل از اکتساب
سعادت معادی مودی به ابطال فایده ایجاد که مستند
و مقتضی فاضلت جود واجب الوجود است و این منازعت
صیح بود با آن حضوت نفوذ بالله منه پس چون بطالت
و کسالت متضمن این فسادست شرح قبح آنرا احتیاج
به اطناب نباشد **نظم دیگر** اینکه دوستان خویش را
قرض مده جد آزار بازخواستن بزرگتر از نادانست
و چون داده باشی داخل مال خود ملان و با خویش چنان
تصور کن که به او بخشیدی و تا زمان باز فرستاد
تقاضا نکن تا بسبب تقاضا دوستی و محبت مرتفع

و منقطع

و منقطع نکرد دجه دوست را زود دشمن توان ساخت
لیکن دشمن را دوست گردانیدن امری دشوارست
ادب دیگر آنکه از جیز مردمان طمع بردار ندارد
دعا محبوب باشی و جیز خویش از آن خویش دان و جیز
مردم از آن مردم تا با امانت معروف کردی و اگر
تقدیر امانت صنایع گردد کسالت و تن پروری و عجز
به راه ملک و جیزی بیدار کن و اگر چه اندک بود و باید
خویش ساخته تجارت مشغول گردجه تا جبران در اول
تجارت شک مایه می باشند و به تدبیر و رای و تدبیر
زیادت میگردان و ذخیره می ساز تا زمانی که دیگر
صاحب مال کردی چه جمع آوردن مال امریست قد زنی
نه دفعی و آنچه بدفعه و احوال بدست افتد بسبب
یا قن ذخیره یا حصول میراثی بود و ثباتی و بقا
نباشد

مثنوی
گر صبر کنی ز صبری شک دولت بتو آید اندک اندک

دریا که جنین فراخ است	پالایش قضاها جویت
وان کوه بلند کابک است	جمع آمد و زهای خاکست

تجارت و شطرنج
 بدانکه اصل تجارت بر خاطر است زیرا که طریقی آن منحصر در دو چیز است اول ملامت و دیگر مسافرت و معاملات بی مسافرت مقیمانند که منافع کاسد به امید روانی و طمع فایده اشتغال نمایند و آن خاطر مان بود چرا که شاید که آن جنس بیع از آنج او خیره کاسد تر گردد و در مسافرت خطر نفس و مال اما خاصیت کلیه او که بهترین خواص اشیا است آنکه شخص را ملازمت کس نباید کرد و محکوم کس نباید بود و چون آدمی را در دنیا برای ترتیب روزگار از شغلی ناگزیر است بهترین اشغال و حرفت بازرگانیست و بهمه حال شرف دارد بر وزارت چه عمل باد شاه راد و طرف است امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف خرد باشد

به این امید مرتکب آن بیم شدن **کتابت** یکی از مقربان سلطان تاجری را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار بربری تاجر گفت چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت بجهی نان نفی خوردن نشستن به که مگر زرین خدمت بستم
تجارت
 ای شکم خیزه بنای بساز تا کنی پشت بخدمت دو اما هر یک بخت که دولتیار و سعادت آتار باشد و لعل بندگان آستان فلک آشیان و ملاقی بارگاه عالم پناه باد شاه عادل باذل و سلطان حلیم سلیم علیهما گردد در ظل رافت و آفتاب عنایه آنحضرت چون تمام عالمیان و کافه اهل ایمان موفد لشان و فارغ البال گشته از جمیع نواایب مصون و بمجموع مقاصد مقربان عند الملوک مضرة و منافع و سلطانتا لا یضر و ینفع
در عایب
 خدا یا تو این شاه با عدل داد که شد رونق دین زمد زیاد

نکه دارش از آفت این جهان	بهار از حوادث تشخ را مان
جیک جهان شاه عالم نیاه	که خورشید ملکست طیلا
این الفی سلطان فی بنا وین	که شد دولتش با سعادت
سر خسروان شاه با تخت	که گیرد ز شاهان اعلیم باج
بدست و قلم دست با قوت	بجود و کرم قد حاتم تنگ
برزخشی از کان برده سبق	ز شرم کفش بحر غرق عرق
سوال من ایست از کردگار	که دارد چنین شاه را بیدار
بود سایه لطف حق بر سرش	بود هم عنان فتح با شکرش
شر و دیگر دیگر آنکه تا توانی طریق تجاوزت را بر ملا رفت	اهل
دیوان و اختلاط ایشان مبدل مساز چه حضور دنیا	
دور عقبی آنکه بحال خود مشغول باشند بمیته که زن	
حاکمشان یاد نیاید طیلا	مراسید شریف آن بحر زخا
که رحمت بر روان پاک او باد	نصیحت کرد و گفت از آنکه
که باشی روز خسروان خود	جان مستغرق احوال خود
که مییت ناید از احوال کس	ارایه قلب گفته اند که مرد این راه

بوی جان
سپیدی

طیلا

آشنایی خالق در دست	منقطع باش تا ندانند
که شوی گوشه گیر چون ابرو	بر سر دیده ها نشاندت
کرد هر درم کرد بهر طمع	تا ز در هجو شک نراندت
جگر ت خون شود اگر چون	صد رجوبی و قلب خوانند
این همه جد و جهد و تلاش	آخه روزیست میرسانند
شیر فقر و فراغت به از غنا و بریشانی	شد
کنجی که در و کنجش اغیار بنا	بر کس ز نق و بر تو ز کس بار بنا
رودی و برودی چریغی و سه	شرطست که ساقی بخار بنا
نردی و کلبی و کبابی شرای	باید که عدد بیشتر از بار بنا
این را بطلب که چه ترا نام که	در دایره کیند دوار بنا
این دولت اگر زانکه دهد	با هیچ کسش در د جهان کار بنا
خوشا وقت تارکان دنیا و محبوزان بی سرو پا	
چون مراره اختلاط با اهل دنیا دیدند و حلاوة	
انقطاع از ایشان جشیدند چون کان گوشه گیر	
بودند و چون پیر فرار نمودند طیلا فراغت یال	

وسلاست حال به از تحصیل مال و ملاست مال

دی باغم بسر بردن جهان یکسر غی اورد

بی فروش و لطف ماکرین نه غی اورد

بس آسان می نمود اول غم دریا سوری

غلط کردم کاین طوفان بصد کوه غی اورد

بکوی فروشا غم بجای بر نمی آید

زهی مجاهد تقوی که یک ساغر غی اورد

جو حافظ در قناعت کوشش زین دنیا دور

که یکجوش منت جوان بصد من زرد غی اورد

اما بازگان همیشه و کرم نهاد باش نه بازگان حاصلت

جه یکی از حلال خصال بازگانان بخل است حکایت

بزرگی را بر سید نه چه فرمای در حق بازگانان گفت

چنان گفت در باره جماعتی که بخل بیش ایشان نه باشد

و بعد ایشان هر چند شخص بخل تر هنری تر پس کرم نهاد

نه لیم طبع خسیست همت مباح و مردم راحت رسانی و نفس خویش را نه

کرکان فضایی و کردریایی

و راهد عیبها کرم آسایی

بی راحت نفس ادنی بیایی

عیدت هنرست و زشتی زبانی

مثل کرم عیب بوشد و بخل هر اگر چه تاجر را بسیاری

از لذات میسر گردد که مقیم آنرا نبود اما **حکا** کوه

اصل بازگانی بر جهل است و فرع آن بر عقل میان بودن

اصل آن بر جهل آنکه از برای سودی نامعلوم که شاید که بزیان

و اگر در سفر کنند و زحمت ایاد و شب بیدار کشند و غمشقت

عبور بر کوه و بیابان و دریا گرفتار گردند و از دزد و سیاه

مردم خوار و راه کم کردن پاک ندارند و بیان بودن فرع آن

بر عقل آنکه نادیده بینند و ناخورد و خورند و نایاب یابند

و فارغ البال باشند و محکوم کس شان نباید بود و بیلای

مداومت ملازمت اهل دنیا گرفتار نباشند و محنت ضیق

ایند و تنگنای مبتلا نگردند

بیت

هزار سال تنم کنی بدان نرسد که یک زمان براد کسبت

ای که آنکه دلیر و بی باک و امین و بصیر و راست گو

باشد و از بهر سود خویش زیان دیگران نخواهد و معاملات
 با آن گروه کند مغلوب و زبردست او باشند و از مردم ^{فریبند}
 و بی بصر و خاین امین و محترم و مجتنب باشند و آن جنس
 اشتراکند که سود خویش در آن بینند و تا تراند اجناس ^{که گرایه}
 خرد چه هر چه آنرا خرج و گرایه بسیار بود سقط بار خوانند
 و آنچه خرد نادرید بیع نکنند و آنچه فروشد تا نرخ شهر آن
 دایره یقین معلوم نکنند فروشد و باد و ستان نزدیک
 و مخلصان و هواداران خویش معاملات نکنند و اگر کنند از ^{این}
 و مکسب طمع ببرد تا خلل در دوستی و اخلاص پیدا نکرد
 و در جنسی که او را امین و متوسط آن سازند خود بخورد و چیزی
 را نیز صاحب جنس خود نسازد که خود متوسط باشد و به
 طمع بیش و توقع زیادتی معامله نسپهد نگوید چه ای ^{نسپهد}
 که مایه سوز بود **مسئله** تا خام طمع هست مقلس با با که
 نیست و اصل تباهی تجارت آنکه از مایه باید خورد پس نظر
 بکثرت مال و وفور مایه نباید کرد **حکایت** **اند**

مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
 زود فانی و ضایع گردد و تمام تر امانتی آنکه برخیزد
 دروغ نکویید چه کافر و مسلم از ابر خرید دروغ و غیره
 مذموم و ناصح و دست **شوط** دیگر آنکه بیع ناکرده
 چیزی از دست ندهد و در معاملات و صوفه بودن ^{ندارد}
 و مکاشف را فراموش نکند چه مکاشف را نصف تجارت ^{اند}
 لیکن انصاف را شعار خویش سازد و نا انصاف نباشد
 چه مکاشف دیگر است و بی انصافی دیگر و مایه ناجر
 هیچ آفتی بدتر از نا انصافی نیست **شوط**

و آنکه انصافست سلطان ^{خدا}	هر که منصف شد برست ^{از ترها}
از تو که انصاف آید در وجود ^{جهان}	به که عمری در رکوع و در ^{سجود}
خود قنوت نیست در هر ^{جهان}	بر تر از انصاف دادن در ^{نهان}
و آنکه از و انصاف آید ^{شکار}	از ریایم خالی افتد ^{دار}
مرد ره انصاف نیست ^{کسی}	لیک از خود داد انصاف ^{او}

بدانکه انصاف عام در معاملات مشرع و معقول ^{خلاق}

با یکدیگر است لیکن مرتبه ادنی انصاف خواص
 و خود را قابل و مستعد این اعتقاد گردانیدن که او را
 نفسی بر هیچ آفریده نیست تا بسبب این معبود را کتاب کالات
 دینی و استکمال معرفت یقینی گوشت **حکایت** حضرت سید
 قدس الله سره در حاله ارتحال از دار فنا به عالم بقا بسره خود
 ابد الله افاده میجد و صیت فرموده گفت ای بر من و صلیت
 با تو همین است که همه کسی را به از خود دانی **مثنوی**

مهی بایدت لطف کن باک	مبین هیچکس که ز خود دور
توان که شوی بیش مردم غرور	که سرخویشتن با نیکبختی
بزرگی که خود را بخودی شمر	بدینا و عقبی بزرگی بود
ازین خاکدان بند باک شد	که در بای که تو کسی خاک شد

شک با خلق به خلق باش تا خلق نکردی **حکایت**
 شنیدم که در دست **حکایت**
 ز نیروی سرخه شیو کبر
 فرو مانده عاجز جور و پاهو
 بس از عزم آهو کو قش **حکایت**
 کشد جور از کو سفندان **حکایت**

در دست
 در دست
 در دست

چو مسکین و بی طاقتش **حکایت**
 شنیدم که میگفت خوش
 به ظاهر ازین مرد و من بهترم
 کرم بای ایمان نلفزد ز جای
 و کرکسوت معرفت در برم
 که سکه با همه زشت خویش **حکایت**
 ره ای نیست ای جان که مردان
 از آن بر ملا یک شرف **حکایت**
 بزرگان نکردند ز خود نگاه
 بگردن قدس سرکش تند خو
 کورت جاه با بدین کن خون **حکایت**
 کمان کی بر ند مردم هوشمند
 به او داد یک نیمه از زاد خویش
 که دادند که بهتر ز مادر و کست
 ولی تاجه را ند قضا بر سرم
 بسز بر نهم تاج عفو خدای
 نمافد بیسیار ازین مکررم
 مرا و را بد و زخ خواهند بود
 بغزت نکردند ز خود نگاه
 که خود را به از سکه بنده **حکایت**
 خدا بینی از خویشتن **حکایت**
 بلندیت باید بلندی مجوی
 بد چشم حقارت نظر در کسان
 که در سر کرا نیست قدر بلند

حکایت
 از خواجه حسن عطار رحمه الله علیه و علی جمیع الابرار
 مسوع کشت که خواجه بهادین نقش بند قدس سره

در بازار از بازارها بخارا بمستی و اخورد چون از مست
اعراض نموده مخرف گشت مست گفت ای خواجه من خواجه
هستم خود را مردم میفایم تو نیز چنینی بانی بس خواجه
بلوزه و گریه در افتاد و مگر میگفت توا من بی ریا تو
و مدتها سخن آن مست یاد میکرد و میگوییست **شعر**

بیداست حال مردم رند ^{که مست}	حزم کسی که فاش کند هر ^{که مست}
مجنواره کند ارد و خلقی بر آن ^{که مست}	زاهد نداشت چیزی و بار ^{که مست}
ای محسب توفانی و شرع و اساس ^{که مست}	قانون عشق و بکدار آنگنان ^{که مست}
مومن ز دین برآمد و صوفی ^{که مست}	تر ساجدی شد و عاشق همان ^{که مست}

آما کما بر این تبه بی مروتی و رسان جبه بی مروتی شعار در رخ
زبان است **حکایت** روزی تاجری با شخصی بهر از دنیا
معاملت کرد چون مباحثت بمقطع رسید با بایع و تاجر را در
خلاف افتاد با بایع گفت ترا بر من دیناری باقیست تاجر گفت
دیناری و دانکی درین مناقشه و خلاف از بامداد تا پیشین
گفت و گوی کردند و این باز رکان نزاع میکرد و صداع می نمود

و از قول خویش مخرف نمیکشت و تجاوز نمیکرد اخرا الامر
بایع ملول شد و آن دانک متنازع را بادینا و منفق تسلیم
او کرد تاجر بستاند و روان شد در بین اثنا مردم او را
ازین حیثیت ملامت کردند و بدگفتند بعد از آن شاگرد
بیاع در عقب تاجر برفت و گفت ای خواجه شاگرد آن
من بد تاجر آن دینار و دانک بچوشت فیه را با و داد
و بستاند و روان شد چون معاودت نمود بیاع گفت
ای نادان فلک زده چرا این همه راه بهرزه و ضایع رفتی
شخصی که از بامداد تا پیشین برای دانکی نقره زد توقع داشت
که ترا چیزی دهد کورک بعد ازین گفت و شنود زرباست
نمود با بایع متحیر گشته در پی تاجر برفت گفت ای خواجه
عجب صفتی از تو مشاهده کردم و از برای رفع اشکال این
حال در عقب تو آمدم صورت آنک مدتی مرا با قوی برای
دری صداع دادی و نزاع کردی و بعد از حصول آن مایه
آنرا بادینا بهی شاگرد من بخشیدی آن صداع چرا و این

سخا از کجا تاجر گفت عجب مدار که شخصی باز رکاب و شرط
 این کار آنکه اگر کسی در حالت بیع و شری بیک درم
 مغبون گردد به نصفی از عمر مغبون گشته باشد
 و در زمان مروت چون بی مروتی کند بر بد اصل خویش
 خویش کو اهی داده باشد مغبونی عمر و ناباکی اصل خواست
شرط دیگر آنکه چون در اول تجارت کم مایه باشی
 اجتناب کن از استهانی و شرکستیم و بر نقدی و توقع این شود
 با غنی تر از خویش ایناز شو بشرط آنکه آن شریک را با
 مروت و صلحت عرض باشند تا در وقت قطع معامله
 توبری و مایه را سخت آزمای مکن و مکاتب و سایل مردم را
 ناخواند به صاحب آن رسان و در بین باب احمال و اعقان
 جایز مدار چه و توقع این معنی سبب فوت مهمات مردم
 و امانت را حیانت لازم داشتن و عاقبت آن ناخود
ادب دیگر آنکه که در شهر بخوار و اراجیف مگوی
 و خبر ناملازم بکس برسان و در خبرهای خوش رسانیده

که اندک

تقل

نقل نمای و زود برسان و بی همراه برادر و یا کاروان
 غلبه خلوط باش و در کاروان گاه میان ابنوه و غلبه
 نزول کن و میان سلاح داران فرو دمیا و نزول منما حید
 قطع طریق اول قصد سلاح داران میکند و مکاری را
 خشنود داد و چون بیاده باشی با سواران همراهی مکن
 و از مردم بیگانه راه می پرس و آوازه مینداز که بکدام
 راه میروم و حد مقدار اموال همراه دارم تا قل است
در سبب و مایه و بنا بهستان بی جامه در

براه مرو	
میتد از آن آلت از باخویش	کر و روزی آسان کنی کار خویش
میفکن قبا کر چه خارا بدت	که هنگام سرمایه کار آید
ادب دیگر آنکه باد و قوم در اول تجارت مصیبت مکن اول با مردم جوان مرد و دیگر با مردم توانگر زیرا که با مردم جوان غرور مروت باید کرد و با توانگران بطریق توانگری باید زیست و این هر دو سبب خلل در مال مایه	

موجب اختلال وجهه کن تا سر ما و کرما و کوسنکی تشنگی
 خوکفی و عادت نمایی و در تن آسانی و اسایش اسراف کن
 تا اگر وقتی ضی و ریختن آید و حاد شود نماید به تنگ
 نیایی و بی رخ بگظنی **ادب دیگر** آنکه در تحصیل مال
 و کسب کثرت مایه عجد و ساعی باشی از تکاب حرص
 جدد دیگر است و حرص دیگر و عجد همیشه مددک
 مقصود کاتل **طلب شا و جدد**
 و حریص پیوسته بحرم کاتل **الحرم و الحریص**
 و حریص در عین حصول مقصود محروم گردد و آن مقصود

حکایت

آن مکس میشد زهر نوشه	دید کند و بی غسل در گوشه
شد ز شوق آن غسل دل	در خروش آمد که گو آزاد
کز من سبکین جوی بستاند	در درون کند ویم بنشانند
شاخ و صلم کو بر آید چنین	بیج نیکو تر بود در انکبین
چون مکس را با غسل افتاد	بای دستش در غسل شد

در طبیدن مسست شد بود	در چیدن سخت تر شد بند
در خروش آمد که مارا قهر	و انکبین سخت تر از زهر
کر چو دادم کنون در چو دم	بوکرین در ماند که بیرون
کس درین وادی می فارغ نیاد	مرد این حالت بجز بالغ نیاد

اما سر مایه تجارت و باز رکافی راستی و امان در خرید و فرو
 جلد و امین و راست گوی باش و هر کس که ترا امین و معتقد
 دارد گمان او در حق خویش خلاف مکن چه هر که امین و راست
 باشد بزودی صاحب مال و کثیر الماده گردد و هر کس که بر
 خلاف این معنی از تکاب نماید آخر الامر مفلس شود

منو

مبادا آنکس که او کژی کزیند	که از کژی بجز کژی ندیند
جو صبح صادق آمد راست گفتار	چهار در زد که گفتش محقق

ادب دیگر آنکه با مردم علوی و مفتی و وکلا قاضی و خادان
 معامله نسبیه مکن نوکیسه راند و امده و نه فرض گیر
 چه نوکیسه و بخود ناید به اگر چه مال بسیار داشته باشد

ناکاه مفلس گردد و مال را ببالا یعنی صرف کند **مثال**
 هر چه زود برآید بر بناید پس چیزی نادر را بخری استوار
 مدار و از ناآزوده ایمن بهاش و آزموده را هر چند وقت
 بیازماید **شطر دیگر** بگوید سفر خشک ده نیم حاصل گردد **دوازده**
 سفر در یاراضی مشوجه در سفر دریا سود ناکه نبود و زیان
 ناکه کردن و اگر در سفر خشک حادثه واقع گردد و واقعه
 حادث شود اگر مال برود سر بی سلامت باشد چه مال را عوض
 باشد و جان را نه **ادب** دیگر آنکه احتراز کنی از غله **خریدن**
 و منبر گردانیدن به امید فروغی بهاجه کاه غظیم است
 و غله فروش همیشه بد نام و بد نیت بود و فاعل آنرا احکام
 خوانند لیکن غله و اجناس بسلام خریدن جناحه شایع
 سلم در آن مدعی باشد مبارکی باشد و کار خویش بدست
 کسی و ها ممکن و از خیانت نمودن با مردم احتراز نماند
 خیانت که با مردم کنی با خود کرده پس راستی را بدیده ساز
 چه بزرگترین مایه راستیست خوش داد و ستد و فضائل **باش**

صدق با حق و راستی

کسی را و علم ملک و چون داده باشی خلاف ممکن
 خریه مکوی و چون کوی راست کوی و خلاف
 مشتری را و مدار و حجت دادن و ستدن **دانا**
 و هشیار باش و سود و زیان خود پیوسته **شسته**
 دار و ثبت گردان تا از سهو و غلط و عدم استقامت
 حال ایمن باشی ز نهان رضمان مال کس مشو و سود
 غیر قابل کفارت و تاویل یاد کن بر عدم ارتکاب
 برین حرکت خارج چه از جمله سهوها و عطلها آن
 ضما نیست **حکایت** شخصی را گفتند بصد دینار رضا
 فلان شو گفت بهشتاد دینار بیش نمی شوم گفتند **حالا**
 گفتند که بهشتاد دینار بیش قدرت ندارم **قطعه**
 تا توانی مشو ضمان کنی **کاف** و لش بر دهد بشیما فی
 و او سطر آن بود ملامت **خلاق** و اخرا ند و غرامتش ماف
 آنکه در اول تجارت صرفه و نفاعت لازم دار **سپردن**
 و بذل و سخاوت بگذار تا ز مافی که توانی نکر کردی

چه نزد ارباب عقل ضبط به که بر حجت حاصل کردن
و عملاً یعنی بذل نمودن

مطلب که توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست
کز بزرگان شنیده ام	صبر درویش به که بدل غنی

بلند تا جری که صاحب خود باشد هرگز مفلس نشود
زیرا که اگر اتفاقاً بسبب حادثه از حوادث مالش ضایع گردد
از خردودانش غنی باشد باز بدست تواند آورد و بخند
و بدگر چون افتاد بر خاسته و مشکل وی تدبیر چون خرد کل

اگر قیمتی کوهری نم مدار	که ضایع نکرد اندک روزگار
کلخ ارجه افتاده بینی پراه	نبینی که در وی کند کس نگاه
و گر خورده زر ندان کار	بیفتد به شمعش چونیند باز
بدرمیکنند آبکینه ز سنک	کجا ماند آینه در زیر نیک
بسندیده و نیک باید	که که آید و که رود جاه و مال
کالست در نفس مرد سلیم	اگر زین باشد چه نقصان نام

مثال بخرد مال توان اندوخت و مال خرد توان

و خرد عبارت از عقل غریز است و چون به نفع است
متصل گردد صاحب او را خردمند گویند **کتاب**
حکمت عبارت از استعمال عقل غریز است و خردی اتصال
هنر و بی الحاق حکمت چون بدنی بود عریان و معکم
و چون تا جری بود که دستگاه و مایه دارد و بصارت
ندارد و معاملات و تجارت نمیداند و هر آینه از رخ محروم
و از فایده مهجور و مالش محروم و روزگار بسبب عدم بصارت
و فقدان اسباب تجارت کم میکرد و زیادت نمی شود
پس خرد را چون بعمل دارند و حکمت متصل دارند و در
و معادش استعمال هنر باشد و صاحب آنرا خردمند خوانند
پس بی الحاق هنر عبارت از استعمال خرد است در هر
جهد باشد **را بر سید** و قوت خرد به چه باشد
گفت با استعمال حکمت **شرط دیگر** آنکه در تجارت
و بازار کاری طریق عقل معاش و که خدایی و طریق
و خانه داری و ترتیب حوائج نیکو بجای آر و در حفظ

ساش

این صورت تفصیل روابط را چه بزرگترین تجارت
 رعایت این معنیست و از شرایط ارتکاب بر آن ^{مطابق}
 اسباب آن آنکه آنچه ترا در سالی از حیوان و محتاج الیه
 ضروری در بایست باشد از هر چنان و چند ضرورت
 در زمان کاسدی و رخصت انباری و چون آن اجناس
 اشترا نموده مذکور گردانیده رواج یابد و عالی گردد آن
 زیادتى را با فروشى تا آنچه خرج کرده باشى و صرف
 گشته باشد از مكسب و فایده آن زیادتى بود و معاش
 برای آن گذشته باشد و هیچ کاهى در آن نه بلکه موجب
 برکت و استقامت حال و سبب جمعیت و حسن مال
 و این صورت از جمله کایت تجارت و داخل نخل
 و خست نه **شرط دیگر** آنکه چون در مال خویش مایه
 تجارت خللی و تزلزل بیخى دخل خویش زیادت کرد
 و اگر زیادتى دخل بیشتر نکرد خرج را کم ساز و باید که
 هر چه اشترا نمایى در ایام کاسدی بود و هر چه بیخى

در زمان روایی **شرط دیگر** آنکه هرگاه که فحاش
 و مشغولى متعدد گردد و به سود و ربحى که معهود
 اشترا کند بفروشى و مضایقه نمایى چه اگر برخلاف
 این معنی اقدام نمایى بشیمان کردى و مشغولى

و نیایى	
متاع از مشغولى باید ردی	بدیده قدر گیرد ووشنایى
ز بهر سود خویش این بند	متاعى که از خردت زود
در آن بازار با بى سود	که چون بدین روایتى

آنکه اگر تعدد بر مایه تجارت بسبب حادثه از
 حوادث و نجهت واقعه از وقایع ضایع گردد اظهار
 عجز و مسکنت منها و بجزو الحال آن فایست مشغول
 چه این اظهار را غیر از ملاک دوستان و شمانت
 دشمنان حاصلی نباشد زیرا که صاحب مصیبت
 یا سعید است یا شقی اگر سعید است حوادث
 ایام و تقلب روزگار را در امور او اثرى تواند بود

و اگر شکیست از این اظهارا و را حاصلی نباشد و ^{هائیه}
 اضطراب و غم سبب وقوع شقاوت و موجب رفع ^{حادثه}
 او نتواند بود و سبب بدین چون بزیر هفتاد است
 و خردمند باشد متحمل و صبور بود زیرا که صاحب
 سعادت مدام که درین عالم است در تحت ^{تقریب}
 طبایع و اجرام فلک و کواکب سعد و نحس بود و در
 شاداید و نوایب و محن و مصایب شریک اینای جنس
 خویش آن انباء جنسی که در تربیت همین اجداد
 و طبایع و کواکب اند لیکن فرق میان سعادت مند
 با خرد و صاحب سعادت محض آنکه او را حوادث
 اتمام ذلیل و شکستنده و بی عزت نکردند و در احتمال ^{باقی}
 و قبول و قایم چون بنوع خویش که عاری از سعادت
 خرد باشند نباشد پس نه جزع و اضطراب بر او طاری
 گردد و ناسبایی و بی صبری از نهاد رشود و به افعال
 اشقیاء و بیخودان ارتکاب ننماید همچنانچه محافظت

شجاعت

شجاعت و شرایط صبر و ثبات قدم بلکه کسی باشد
 و در صمیم او را سخ و متمکن بود هر اینه او را از جنین
 و بدلی باز دارد و از کسائی که از ان صفات عاری
 و محروم و به غلبه جنین و بدلی موصوف بمناذ
 گردد و سعادت مند بخرد را چون حادثه برسد بسبب
 بی صبری خود را متأل و فضیحت سازد و در ستان
 در معرض دلسوزی و شفقت و دشمنان را در مقام
 خوش دلی و شمانت در ارد تخلاف خردمند که اگر
 نحوستی بر او طاری شود بصبر و میل را آنرا تلافی نماید
 و در او کند پس حصول سعادت را با وجود خرد کمال
 نتیجه و نهایت اثر بود

کتاب ادب عشق و مفاصل و مشاعر

بدانکه تا کسی لطیف طبع نباشد عاشق نگردد زیرا که
 دلهاء باک لطیف طبعان به صیقل عشق چون
 ماه و عدان آفتاب روشن بود و ارواح روشن ضمیران

از شراب محبت و جام مودت بی خویشتن باشد
 پس عشق از لطافت طبع خیزد و هر چه از لطافت
 خیزد بی شک لطیف بود و چون لطیف باشد
 در طبع لطیف تواند آموخت کامند **الحقیقه**

عقل نه بینی که جوانان بیشتر
 عاشق شوند که بپیران زیرا که طبیعت جوانان لطیف
 تر از طبیعت پیران باشد و هرگز کسی غلیظ که آن
 جان عاشق نگردد چه این عارضه خفیف روح را از انقا

بیت
 در گنج عشق هر کسی را در کلشن وصل هر خشنی را در
 در مجلس انس یا چون جلوه جز گرم روی خوش بقسی را در

عشق مرغیست که آشیان جز در استان گرمیان
 و جان لطیف طبعان نسازد عشق سافری که چند
 بادل غمکین و جان نازنین آشنایی کند عشق مهمانی
 که جز دل کباب و چشم برابر نخواهد عشق بادشاهی

او قریانی جز دل احرار و جان ابرار نباشد لیکن چه
 کن که عاشق نگردی خواه لطیف طبع و خواه که آن

از عشق خوشا و خرم آن دل که هست که من تا آشنا شدم دلی خرم
 چه عاشقی کار نیست پر مشقت و بلا و شغلیست
 خاصه بهنگام مفلسی چه هر مفلسی که عشق ورزد معاینه
 خویش جوکان کند

اگر تنگ دستی مرویش را و کر سیم داری بیا و بار
 بخشای بسر کادو ضبید به احسان توان کرد خوشی
 اگر مفلسی کرد خوابان مکر که بی زر بود خوار آزاد بود
 تهی مست در خوب رویان که بی هیچ مردم نیز زلف

بیت این درخت عشق با هر سرو قدی که دست
 در اغوش کند و بر افقت و موافقت در او بحد و ترا
 آن درخت قامت را بتدريج خشک کند و آن سرو
 سیراب طراوت را ترا کرد اند زیرا که عشق از عشقه
 گرفته اند و عشقه درختیست که این خامیست دارد

و بفارسی از اسهر کجا خوانند پس دایم طبیعت خویش را
 عشق می آموز و در طبع این معنی و از کتاب این صورت
 موافق و مباشر و نهی طبع از اشتغال بر عاشقی و امر او
 از آن واجب آن چه کوی عشق کوی نیست بر بلا و حالت
 منحصر در وصال و فراق و ایام وصال و هنگام انصال اگر
 سالی براید زمانی نماید و لیالی فراق و توانی اشتیاق اگر
 زمانی بنویسالی نماید **شعر** **الو** **سالی** **و** **سینه** **الهی**
 نیز اگر مثل محبوب توان نهایت باله دانی فرشته باشد
 از ملاقات خلق و غیبت مردم سالم و ایمن باشی زیرا که
 انسان و عادت ایشان بدین سان رفته **شعر**
 آنکه پیوسته کند میل کان **شعر** **سینه** **کمر** **تیر** **ملا**
 جوی خون باید مثل نعلیده **شعر** **سینه** **کمر** **تیر** **ملا**
 مه نوزان بود انگشت **شعر** **سینه** **کمر** **تیر** **ملا**
 کرد خوابان جفا پیشه **شعر** **سینه** **کمر** **تیر** **ملا**
حکایه گفته اند لذت چند چیز بکد ورت لوازم
 فی رزد همچنانچه راحت حیات بر حمت نجات و راحت

بر حمت فراق و ازین سبب حضرت علی **علیه السلام**
 فرموده **شعر** **الو** **سالی** **و** **سینه** **الهی**
 از بلا بی چنین عظیم و بجنبش باش از شغلی چنین
 و خیم زیرا که خرد بندان بر هیز تواند کرد
 و اجتناب توانند نمود از آنکه ممکن نکرده و میسر
 نشود که کسی بیدار اول عاشق شود نخست چشم
 ببندد و بعد از رؤیت دل ببندد **شعر**
 تیغاره دل ز دیده گرفتار **شعر** **سینه** **کمر** **تیر** **ملا**
 دل خود برفت جهان برود **شعر** **سینه** **کمر** **تیر** **ملا**
 پس چون دل را بسند افتاد طبع مایل گردد بعد از میل
 طبع دل متقاضی شود اگر خویش را بدست دل دهی
 و دل را تابع هوا و مطیع هوس گردانی آن منظور را بیکار
 دیگر به بینی بعد از رؤیت دوم هوا و میل طبیعت غالب
 نر گردد و قصد بیدار سیوم کنی بعد از ملاقات سیوم
 حریص و راغب بر مکالمه و گفت و شنید گردی چون این

مراد حاصل شد و حدیث در میان آمد میل نشست و غایت
 شود و مشغوف این معنی باشی **مصرع**
 زیرا که زکار کار خیزد بعد از حصول این مقصد
 و وصول این مطلب و کثرت محبت تعلق تام و عشق
 تمام حاصل آید **حکایت** عشق را منقسم بدو قسم کرد اندک
 فاجی و انشی فاجی آنکه برویت اول محبت حاصل آید و انشی
 آنکه بنظر اول و دوم محبت فی الجمله حاصل گردد و کثرت
 مصاحبت و تکرار اختلاط مفی بتعلق تام و افراط
 شود و این قسم معذرا الز و المست خلاف قسم اول و او
 نیز استمرار و تکیده به انس یا بد و از آنست که صاحب
 این تحقیق شیخ سعدی علیه الرحمه گفته **بیت**
 سعدی برو زکاران مهری نشسته دل
 بیرون فی توان کرد ایلا بروز کاران
 پس اگر بدیدار اول خویش تن نگاه داری و خرد را بر تقاضای
 دل - کار داری و او را به شغلی دیگر مشغول داری و قطع نظر

ازان

ازان منظم رکنی و از یاد خویشش بیرون خلاص ازین
 که از اثر هواست توان یافت و خویشش را از بلای
 توان رها نید
 بدیش خلق ناست عشق و بدیش **بیت**
 بلا و محنت شیرین که جز با او نیاساید
 پس طبع خویش را عشق میاموز و خویش را از غم روز و شب
 شب و آه سحری برهان و بدین بلا و محنتش گرفتار مگردان
شعر
 احوال از جام می عشق تنان نوش مکن
 خویش را زین می بی فایده بیوش مکن
 غم روز و شب و آه سحری یاد آور
 بر توان جور که کردند فراموش مکن
 مردی زین بسیران جان پد رجش مدار
 سخن عاشقی و عشق دگر گوش مکن
 چه مدار عشق و بناء عاشقی بر درد دل و جور یار و رحمت

اغیار است	
کشید	کشید
ماشوار دارد دل بنیاد می باید	زحمت اغیار و جور باری باید
هر که عاشق گشت اگر خود نازد	نازکی کی راست آید باری باید
مچو منصور آنکه میگوید	بای کو بای سزای داری باید
<p>حکایت صیادی را گفتند از برای تحصیل صیدی موهوم و شکاری نامعلوم جز این همه زحمت باید کشید و از هر چه این مشقت باید دید صیاد گفت</p>	
<p>ذوق این کار در مشقت است</p>	
این	عشق دارد
ناصم گفت که جز غم چه هنر	بروای خواجده عاقل هنر
<p>اما این مسافر کرامی و این غارت کی اسباب نیک نای بگراست به خانه دل این جزای احوال نزول کرده و بمرات بکوچه خاطر این پراکنده مال حلول نموده و رخت صبور و عفت و تماش سکون و عافیت و اجناس نیک نای و نقود این فلاش را بیار او باش کر و نموده و چون قلندر و شاد از لباس هستیش خبر بد فرموده و از این جهة سراپا و معرفتی</p>	

حقیقی

حقیقی و حق معرفتی هست	
این سخن از سر در یکس میگویم	
تا بر آتش تنهی بوی نیاید ز عیبر	
بس قرار این کار بر آب دیده و خون جگر و ماده مرض عشق	
سودا و بخار غم و غصه و مطلوب و معشوق که فاش	
یار است درد و درج و بلا	
هر آنکه طالب عشق است	بهد آب دیده و خون جگر گرفت
هر آنکه شمع جان خود سست	صلار دادن جان و نداء
دو چشم گشته مردم از ان می	کدامی سرده غافل بیا و کوش
<p>القصة بطولها نصیحت آن و حال این و نشاط فلق و ذوق نقش در غم و غصه او اما این درد بهر کس نرسد و این غم به همه کس ندهند و چون مبنی کتاب و بنای شرح طریق عقل نهاده شد او که منع رفت لیکن اگر عاشق شوی خوش وقت تو و هر لحظه عیشی که باد شاهان را میسر نکردد پس بسبب التزام کتاب برادر تکاب عقل او بر احتیاج از عشق رفت لیکن عقل ازین ولایت و ماضی و مضارع</p>	

ار

درین حال مجهول **بیم**
عقل بکینخت از غلت عشق شهر زندانست روستای

مشق
عشق آنجا آتشست عقل در سودای عشق
عشق چون آمد کن بر عقل عقل کار عقل مادر زاد
کر ز غیبت رخ غشیده اصل عشق آنجا به بینی کن
کر چشم عشق بکشائی نظر عقل را هرگز نه بینی
مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاد به باید عشق را
چون نکار افتاده نه عاشقی مرده تو عشق را کی لایقی

سعد
ره عاشقی سپردن نه طریق عقل غما
همه علمها فرو خوان برین بند شاعنت بخت که تمام تمام

عقل ز کینست بی بوی عشق بوی بیست بی رنگ عقل سنگیست
بی نمک عشق نمکیست بی سنگ عقل مرغیست در هوا
عشق هوا بیست در مرغ در هوا نظر آریست هوا در مرغ

آوار کینست

آوار کینست **نظم**

ز مستی عشق از خود بیارست مشهور و شیار از توانی دی
مده بکدمه وقت خود را زد دی پیش دانا به از عالمی

بدانکه
قابلیت عشق و سعادت عاشقی و دولت عاشق
بیشه بودن همه کس را ندهند و از هزار یکی و از بسیار
را به این تشریف مشرف سازند و به این عطیه مزین
دارند و جهات نفاست او بسیار اما اعلی واجلی مجموع
آنکه بر تقدیر وقوع مجاز مقدمه حقیقت است
کافیل **المجاز قنطرة الحقیقة** بس تامل نما که
حصول این موهبه عظمی سر باید چه دولتیست

عشق جز دولت و عنایت نیست جز کشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحیفه در سر گفت شافعی را در روایت نیست
هرگز از غم و ترش نیست نیست عاشق و زان وایت نیست

گفته اند نظام عالم و قیام بنی آدم بعشق است

نمودار و صفت عالم نیست
سکندر که عالم حکم داشت
در آن دم که گرفت عالم را

والقیام موجودات و وجود مکونات محبت هیچ جود
 از محبتی خالی تواند بود چنانچه از جودی و وجودی
 خالی نباشد و حقیقت محبت طلب اتحاد بود بخیری
 که آن اتحاد در تصور طالب اهل کمالات و احسن طالب
 باشد پس محبت طلب شرف و کمال بود و هر کس را که طلب
 زیادت شوق او بکمال شرف بیشتر و آسباب حصول
 این معنی در او کاملتر و طریق وصول او بدان سهلتر
 و در عرف حکما محبت و بغضت در موصی استعمال کنند
 که قوت نطفی را که عبارت از اذرا و اد معقولات است
 در آن دخلی و اشتراکی بود چنانچه ^{الف} ^و ^{معدات}
 حیوانات غیر ناطقه بایکدیگر ازین معنی خارج باشد
 و آنرا الف و تنفر خوانند نه محبت و بغض و چون
 در انسان جوهری بسیط الهی موجود که آنرا طبایع دیگر
 موجودات و حیوانات مشاکلتی و مشارکتی نیست
 هر این نوعی از قوت تواند بود که دیگر موجودات را

میست

میست نکرد و اقسام محبت در نوع انسان دو گونه بود
 طبیعی و ارادی اما محبت طبیعی مانند مادر فرزند را چه
 اگر نوع محبت در طبیعت مادر مغمور و مرکوز نبوی
 فرزند را تربیت نکردی و مشقت پروردن او نکشید
 و اما محبت ارادی دو نوع بود اول آنکه سریع الزوال بود
 و سبب سرعت زوال آنکه محبتی باشد ناکهانی بی توقع
 کثره مخالطه و انس دوم آنکه بطی الاغلال و باز ناکه باشد
 و سبب بطی انس و کثرت مخالطت و محبت از صداقت
 اخص و عشق که افراط محبتست از محبت
 اخص و ملت عشق یا فرط طلب لذت شهوانی بود
 یا فرط طلب ملاقات و رؤیة جمالی یا خیالی و ملاحظه
 نفع نفس را درین صورت مدخلی تواند بود یکی ندوم
 که از فرط لذت شهوانی خیزد و درم محمود که فرط
 طلب خیر و نظو بازی باشد و هر کسی را که حیوانیت
 غالب بود طالب لذت شهوانی گردد و محبتی که مقتضی

بمعنی و نوع بود

آن محض لذت محبت و اتحاد بود خالی از شایبه لذتی دیگر
 آنرا عشق نام و محبت الهی خوانند و هر زمان که جوهری که
 در انسان مستودع است از کدورات طبیعت پاک شود
 و محبت انواع شهوات از او منتفی و زایل گردد او را به
 شبیه خویش محبتی کامل خالی از شایبه غرض حاصل آید
 پس او را لذت میسر گردد که بهیچ لذت از لذات نسبت
 نتوان کرد و بهیچ دوق مشابه نتوان داشت و از فضا
 این نوع محبت آنکه نه نقصان پذیرد و نه حوادث ایام
 را در آن اثری بود و نه ملالت را در آن موافقتی افتد
 و نه از باب شهوت و حیوانیت را با او مشارکتی باشد
 اختیار و موافق ابرار بود و چون انسان از انس مشتق است
 و انس از احوال مخصوصه طبیعه آدمیست و کمال هر چیزی
 در اظها را خاصیت خویش پس کمال این نوع نیز در اظها
 این خاصیه نسبت با بنی نوع خویش چه خاصیت
 محبتیست که مورث انواع سعادات و مقرر امنات

اندر

پس هر کس که به این دولت مشرف گردد از طریق کمال
 به مرتبه استقامت رسید باشد و در مرتبه انسانیته را
 ایستاده زیرا که میل به جنس خود نموده باشد
 و از تعلقات غیر خلاص گشته چه انسان صوره
 و معنی از جمیع مخلوقات زیبا تر و لطیف تر کما
قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان في احسن
تدبر مرتبه وجود از همه اعلی و کرامی تر حیث قال
ولقد کما بناه اتم و حملناه هم في البر والجن
 و صانع علی الاطلاق را آفریدن او بر خود شناخته
کما قال تعالی فبارک الله احسن الخالقین
 پس از انباء زمان هر که دل را در مکونات بر خلاف
 جنس خویش آرام دهد و موانعه با غیر منف خود
 گیرد در مرتبه معکوسی و منکوسی گرفتار باشد
 و چون حکمت مقتضی حصول خاصیت انس باشد
 تحصیل فایده موانعه بود آداب شرایع نیز بر آن

نهاده اند و مردم را تحریص نموده بر اجتماع و کثرت
در حالت اشتغال بر عبادات تا بسبب جمعیت و مفارقه
النس بالقوه بفعل آید و ممکن که صاحب شرع نماز
را بر نماز غیر جماعت تفضیل بدهد برین سبب نیز
نهاده باشد که چون در روزی مردمان پنج نوبت در
موضع مجتمع شوند باید یکدیگر را نوس کردند و این معنی
سبب حصول انس شود و اشتراك ایشان در دیگر
عبادات سبب تکیده این استیناس و ممکن که مقصود از
بودن عالمان بر اجتماع و اختلاط در هر هفته یک نوبت نماز
جمعه حصول انس باشد و همچنین ممکن که سبب اشتغال
قراوت شهرها در سالی دوباره که ایام عیدین است در یک محل
یا بیشتر تکیده استیناس و تحصیل موانست بود و همچنین
سبب امور بودن اهل عالم بر اجتماع در یک محل و یک
که آن بیت الحرام است سالی یکبار ظهور انس حصول
تا از درجه انس غریبه محبت رسند بر مکرر مستعمل

این سعادت و مستند این ارادت بود ملبس لباس
استیناس مشرف به تشریف این دولت قیاس شود
و مقترع نهایت ابدی و مستنظر به هدایت سرمدی گردد

طفیل هستی عشقند آدمی	ارادتی بنما تا سعادت بری
جو مستعد نظر نیستی	که جام جم نکند سود و
بکوش خواجه و از عشق	که بند را بخرد کمین
بیا و سلطنت ازما بخور بیا	ازین معامله غافل مشو که

بسن بیرون از محبت الهی که آنرا عشق نام خوانند تواند
که از هر دو جانب در یک حال محبت منعقد گردد و در
حال خلل پدیدرود و تواند بود که یکی باقی ماند و یکی رفع
شود چه لذات حیوانی بسرعت تغییر قریب تغییر یک
طرف مستلزم طرف دیگر نه دیگر محبتها باشد که اسباب
آن مختلف بود مانند محبتی که اسباب آن از یک
طرف لذت بود و از دیگر طرف منفعت جناحه
معنی و مستمع چه معنی مستمع را بسبب منفعت

دوست میدارد و مستمع مغنی را بسبب لذت دل
 بساکه میان عاشق و معشوق هم برین منوال بود که عاشق
 از معشوق ملاحظه عیش و انتظار لذت کند و معشوق
 از انتظار منفعت و درین نوع محبت ظلم و شکایت
 بسیار افتد بلکه در هیچ نوع از انواع محبت چندان
 خطاب و عتاب واقع نگردد که درین نوع و سبب نوع
 این صورت آن بود که طالب لذت استیصال مطلوب کند
 و طالب منفعت در حصول مطلوب اونا چیزی ناید پس
 اعتدال و مصادقه میان ایشان صورت بندد و ازین
 سبب عشاق شهوانی پیوسته متشکی و متظلم باشند
 و فی الحقیقه این جماعت ظالم و خاسرند جدا از استیفاء
 تمتع عیش و لذت و در ای و از استیفاء لذت بی غنا
 روحانی استیصال به انتقال شهوانی به الزوال فانی بودن
 و نهایت خسران و ظلم بود و این نوع محبت را محبت لوامه خوانند
 یعنی مقرر بلامت لیکن محبت اهل نظر و طالبان محبت و نظر ان

رویت از شناییه منازعت منزه و از عارضه مخالفت
 میرا و خوشا وقت آنها که مقصودشان از محبوب خویش
 مجرد نظر و رویت است خواه جمالی و خواه خیالی و از
 حصول این صورت و وصول این معنی جان میدهد

باز نیست	باز نیست
لعل سیر بخون تشنه لب	باز نیست
باز نیست	باز نیست

حکایت

چگون را بر سیدند حقیقه عشق چیست گفت
 سوختن بی تکلف و ساختن بی تصرف مقصود از
 این مقدمات و تبیین این مقالات آنکه بدانی که مدار
 کاینات و مناط مکنونات بر عشق است

اگر عشق افتد اندر سینه	عشوق زنده در کوهی
که مقناطیس اگر عاشق بودی	بدینسان آهنی را کی روی
و اگر عشقی نبود بر کدکاه	نبودی کس را جویند کاه
کو از عشق آسمان آزاد بودی	بکاه کز زمین آباد بودی



اگر بی عشق بودی جان آدم	که بودی زنده در دوران عالم
تنی که عشق خالی شد فسخ	گرش صد جان بود بی عشق
اگر خود عشق هیچ افسون	ند از سودای خویشت دارها
مشو چون سکه بخواب خورده	اگر خود کرمه باشد دل درو
کراندیشه کنی از راه	به عشقت ایستاده افرو

شیخ عبداللہ انصاری قدس سرہ فرموده کہ آدمی را در دنیا چیزی ناکزیرست اول نانی دوم نخر کافی سوم و برانی جهان جانانی آما دوستی دیگرست و عاشقی دیگر دوست دیگرست و معشوق دیگر و فرق میان دوست و معشوق آنکہ در دوستی محبت از جانبین بود و در عشق لطف این معنی نباشد و هر زمان کہ عاشق را نهایت صدق حاصل شود این دولتش بیشتر گردد

هر کہ اندر عشق صادق آمد	بر سرش معشوق عاشق آمد
کر بر روی عشق پیش آید ترا	عاشقت معشوق خویش آید

یکی را بر سید ند دوست بدست آوردن به یا معشوق

گرفت

گرفتن گفت دوست گیر تا معشوق باشی **ادب**
 دیگر آنکہ اول قدم عاشق در طلب محبوب خویش ترک جان بود و غیر از تحصیل رضا و محبوب هیچ ملاحظه او ملاحظه نموده که حصول این دولت بر جان خویش مقدم و بر وقوع ایثار جان شادمان و منتفع بود وجه جای این معنی کہ با وجود توجه و اشتغال به جانان ترک جان نداشته باشد

بود آن دیوانه عالی مقام	خضو یا او گفت ای مرد مقام
رای آن داری کہ باشی پارس	گفت با تو بر نیاید کار من
زانکہ خوردی آب حیوان	تا با ند جان تو تا دیر گاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان	زانکہ بی جانان نیلایم برگ
چون کہ نود و حفظ جانی	من بنور روز جان افشانم
بہتر آن باشد کہ چون برام	دور می باشم از هم والسلام

ادب دیگر آنکہ عازم این صورت و جازم این معنی بایستد کہ ایثار جان موجب سال کلی و سبب حصول حقیق

و مقدمه اتصال محبوب و واسطه اتصال مقصود دانند
 و چون فانی گردد و اصل شود و قنای او متضمن بقای او
 مثل آتش و زخ بیکانده سوزد و آتش عشق آتش
 اما از آن آتش بوی دود آید و ازین بوی هوا هر که آتش
 عشقش سوخت آتش و زخ بر او فروخت **مقصود**

من فی قلبه نار	
بش جلاج را دیدند در خواب	بریده سر بکف جای خجالت
بدو گفتند جوف سر بریده	بگو ناجیست این جام گزیده
چنین گفت او که سلطانی	بدست سر بریده میدهد جام
کسی این جام معنی میکند	که کرد اول سر خود را فراق
ترا باید که جان و تن غاند	و گوهر دو بماند من غماند
بس در زمان فعلق و ایام تعشق رهوم و ترسناک بود	
دل و هوسناک نماید بود چه گفته اند	
عاشق جو بحر شد و دل کرد	کو در دل دریا شود و در آینه
و عاشق را وقوع این وصف دلیل تردستی بود	

و یکی

و یکی از قزاین افراط محبت و دلیل فعلق خاطر آنکه
 صاحب او از کاینات فارغ باشد و نرسد الا از محبوب
 خویش که نه فراغت تواند جست و نه ایمن تواند
 بود و هر کس که در عشق صادق و ثابت بود **مقصود**

این وصف باشد مشهور	
در عشق نگو که تیغ تیز است	کین عشق در اصل خانه خیر است
در عشق چه جای تیغ	تیغ از سر عاشقان در
عاشق ز نهیب جان نرسد	جانان طلب از جهان ترسد
آن ده که حصار بی هشتا	اقطاع ده زیون کشا
بشیر دل بسو نیاید	وز کا و دلان هنر نیاید
کردن چه نهی مهر نقابی	راستی چه شوی بهر نقابی
خواری خلل درونی آرد	بیداد کشی زبونی آرد
می باش جو خار حربه بر دوش	تاخر من کل کشی در اغوش
ادب دیگر آنکه سلطنت عالم بر یک زمان از محبوب	
خویش جدا بودن و عاقل شدن مقدم ندارد و مبدل	

نسازد و این معنی را راجح بر آن صورت دانند	گفت ایاس خاص را نمود
تاج دارش کرد و بر تختش نشاند	گفت شاهی داد منت لشکر ترا
باد شاهی کن که این کشور است	من می خواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش مه و ماهی کنی	هر که او بشنود از خیل و سپاه
جمله را شد چشم از آن حیرت	هر کسی میگفت شاهی با غلام
در جهان هرگز نکرد این احترام	لیکن آن ساعت ایاز هو
میکرست از حکم سلطان	جمله گفتندش که دیوانه
ی ندانی و ز خند بیگانه	چون بسطاطی رسیدی
چلیست این کرید نباشی شاد	داد ایاز آن قوم را حالی خوا
گفت بسج و رید از نهج صواب	نیستید که که شاه انجن
دور می اندازدم از خویشین	میدهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور مشغول سپاه	که حکم من کند ملک جهان
من نکردم غایب از وی گریان	هر چه گوید آن توانم کرد پس
لیک از دوری بخوم یک نفس	من چه خواهم کرد ملک و کاره
ملکت من پس بود دیدار او	

گر تو مرد طالبی و خوش شای	بندگی کردن بیا سوز از ایا
ای بروز شب معطل مانده	همچنان بر کام اول مانده
هر شبی از بهر تو ای بوالفضل	مکنند ادواح جباری ز تو
دب تو ز جای خود جو مردی ا	بزر نگیری کام نه روز و نه شب
ای دریا نیستی تو مردی این	با تو نتوان گفت آخر دزد این
دروازه تاب هشت و دو زخت	جان تو زین راز کی آگه بود
چون ازین هر دو برون استقام	صلح این دولت برون آید ز شام
ملکت جنت مران اصحاب راست	زانکه طبعون ذوالالباب
نوجو مردان آن بدین ده این بلان	در گذرند دل برین نه جان
چون ز هر دو در گذشتی فرد	کو زنی باشی که باشی مرد تو

بدانکه هر چند محبوب محترم تر عشق زیبا تر آید زیرا که چند آنجه دست ایصال و وصول از دامن اقبال مامول دور تر شغف بیشتر و شوق بیشتر و اگر چه بیوسته کار دل این مستمند و وار خاطر این نیازمند آن بود که محبوب عالی قدر کنیده و ازین موم شغفها

دیده و زحمتها کشیده در ویش بی سامان را با بارگاه سلطان چه نسبت و ذره خاکی را با خورشید افلاک	
جه حسابی	
معشوقه جو خورشید	کری
کر کار تو نیست و توانی ای	او بر فلک و تو بر زمینی دل سر بر زانو بی نشینی ای دل
اما عشاق با محبت معشوق با حشمت گیرند هر چند این بلا منع این دل سوخته از محنت این دیک سودا و کم نشد درین باده فنا می نماید به جای نرسد و فایده نمی دهد و ازین فقر خیر فرار نموده بکوچه محبت قرار می گیرد و در دست ماه رویان سر و قامت استقامت می برد و ای ازین سرگردان هر جای آه ازین بی سامان سودای که این ضعیف نحیف را در کوچه هوس انداخته و فریاد رس گذاشته	
باز این سر و پای سوختگی	دارم
شبهه اسکندر پیش را چمنی نو	باز این دل هر جای جای می خوش و قشای می گو فریادی

هر کس

هر کس مراد خود دارد بجهان	چیزی
از کوی تیان ای دل کم جوید	ماییم و دل ویران و آن نیز کین باده همچون تو سرگشته
بدانکه هر چند معشوق عالی قدر بود و در مرتبه میان او و عاشق بعد تمام حاصل لیکن بوسیله عشق جنسیه حاصل آید و اختلاط لازم شود و اختلاط همه آن نباشد که میان محب و محبوب نشست و بود چه بشاید که ایشان تکلم و صحبت واقع نگشته باشد و اختلاط بود و این معنی آن باشد که میان محب و محبوب حالتی بود که ایشان دانند و بر من و کایات حالات گذرد که غیر در نیاید	
هر جا که من دیار بهم باز	سیدیم
بی واسطه کوش و زبان از طر	از بیم بداندیش لب خویش بسیار سخن بود که گفتیم
و خاصیت عشق آنکه اگر تقدیرا محبوب باد شاه بود و عاشق کدا آن باد شاه را با این کدا نظری و عنایتی باشد و البته این تعلق در دل او اثر کند و اگر	

میان

جبه هرگز که با به بارگاه بادشاه راه نیاید ^{سته}
 ممنوع باشد زیرا که مملکت ملبوری به این دلداری
 جمال میگرد و بادشاهی حسن بنوازش کدایان کوی
 محبت زیب و زینت می دهد **حکایت**
 بود مرد فقیر کلنج تان
 با یکی از ملوک سرخوش بود
 روزی از روزها ملوک ^{نهفت}
 چون ملک حال کلنجی نشنو
 که با او وزیر نیکو رای
 آنچه در اختیار کنی ناید
 عشق چیز نیست اختیاری ^{نست}
 جان عاشق بسط مهر ^{است}
 تاجه نقش است ^{چون باز}
 اتفاقا ملک بگاه کد
 مرد هر روز برکدار ملک

چون ملک نزد او روان ^{کشتی}
 روز آن مرد برکدار نبود
 شده بیوسته از برای ^{کمال}
 چون ندید آن ر بوده ^{راحت}
 ناز او را نیاز در با ^{باست}
 زان تغییر خوشد ^{آگاه}
 آنچه در خدمت ^{افتاد}
 هیچ در خور بند سیاست ^{او}
 خود معین جور و ز ^{کفون}
 تا نباشد یکی تغییر و ^{کفون}
 کی نماید یکی عزیز و بلند
 عشق پیوند راست ^{رابطه}
 نسبتش گنجانبیست ^{درست}
 یک طرف را اگر دهد ^{چنین}
 دیگر آنکه هر چند مانع در قیاب ^{جلیب}

ی هزاران گشته بگد ^{کشتی}
 که ملک با گشته روی نمود
 عجب معشوقیش بفتح جمال
 کشت در روی تغییر ظاهر
 سوز عاشق جو سازد ^{باست}
 با ملک روی کرد و گفت ای
 بهر آن مرد عین فرض ^{افتاد}
 کشت دوشش ^{تقاست}
 در خورست این نیاز و ناز ^{کفون}
 دیگری چون بود غنی ^{امیر}
 تا نباشد یکی ذلیل و ^{مرد}
 در میان اینستاده ^{واسطه}
 خود بدیگر طرف نباشد ^{سست}
 دیگری را نماید آراش

بسیار بود محب مجتنب نکرد و عاشق تمتع نشود و در توجه و ثبوت قدم متزلزل و متغیر نشود و جو	
و عدم آنها در طلب محبوب داند	
جنبین رفت از ازل تدبیر	که کل باخار باشد کج با مار
عسل با نیش ز بنورست	شکر را نیز غوغا مکن هست
بس باید که در مقام طلب سلامت و سلامت پیش او یکی باشد و منتهای همت و غایت مقصود او ایثار جان	
بود عذر لقاء المهرب	
عاشقی را یکی فسرده بدید	که همی مرد و خوش می خندید
گفت آخر بوقت جان دادن	چيست این خنده و خوش
گفت خوابان جو پرده بزد	عاشقان بیش شان جنبین
ادب دیگر آنکه دشنام و ترییت محبوب پیش او علی السویه باشد و در سبب تکلم و گفت و شنید دشنام	
محبوب از دعای دیگران نیکوتر داند	
گفت بچون که ده روی زمین	هر زمان بر من کنندی

من بخوام آفرین هیچکس	مدح من دشنام بی باد و
خوشترازند مدح یک دشنام	بهتراز ملک و عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز	کر بود خواری چه خواهد
ادب دیگر آنکه قبول ورد محبوب در سبب التماس	
مساوی داند و نزد او این دو حال را تفاوقی بنا شد	
و اثری در توجه و طلب او نکند	
که تفاوت باشد از دست شاه	سنگ یا کوهر نه تو مرد راه
کوهر نواز کوهری و ز سنگ خوا	بس ندارد عشق با تو هیچ کار
سنگ کوهر رانده دشمن دو	آن نظر کن کان همه از دست
که ترا سنگی زند معشوق	بد که کوهر گیری از غیری بد
مرد باید که طلب و انتظار	هر زمانی جان کند در ره
فی زمانی از طلب ماکن شود	بی زمانی راحتش ممکن شود
بدانکه عشق را انکان احقا بنا شد و بنهان نماند	
و هر چند بیشتر مخفی دارد بیش ظاهر کرد	
گفتم مگر بغیر تو کسی را و توف	هر جا که میروم همه جا این

+

و بهتر از صفات عشق و خواص عاشقی استغناست چه
عاشق را اگر در عالم هیچ نباشد از کاینات مستغنی و بی نیاز

بود

خشت ز پیر سر بر تار کفایت	دست قدرت نکر و منصب چاهی
اگر سلطان بود بر تخت نشسته	مگر برین ملک است از ماه بود تا ماهی

کامیت

کشت عاشق را یاز آن مجلسی	این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره کشتی اندر ره	و دودی آن کدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن شد	زنده هرگز نگرستی جز بکوی
این سخن گفتند با محمود باز	کان کدای کشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد	و دید آن دند در عشق مقام
چشم بر کوی ایاز آورد بود	کویا چون کوی جوکان خود
کرد بنهان سوی و سلطان	دید جانفش جو جو رویش جو
بشت چون جوکان و سر	و دید از هر سوی میدان کوی
خواندش محمود و گفتش کدای	خواستی هم کاسکی بایاد شا

دند

دند کشتا کدای کوییم	عشق ازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلا سند در همسایه	هست این سرایدی سر نایه
تو جها نداری دل افروخته	عشق را باید جو من دل خسته
ساز و صیلت این که داری	صبر کن در درد جهان یک
وصل را چندین چه سازی	هر را که مرد عشقی بایدار
شاه گفتای ز پیش پیکر	جمله چون بر کوی میداری
گفت ز پیرا کو جو من سر	من جو او و او جو من آغشته
قد من او داند من زان او	هر دو یک کوییم در جوکان
هر دو در سر کشتی افتاده	بهر روی تن بجان استاده
او خبر دارد ز من من هم از او	بازی کوییم مشتی غم از او
گرچه همچون کوی بی پا ورم	لیک من از کوی محنت کوشم
کوی بر تن زخم از جوکان خود	وین کدای دلشده بر جان خود
کوی اگر چه زخم دارد بی قیاس	از پی او می دود آخر ایاس
من اگر چه زخم دارم پیش از او	دریم هست او و من پیش از او
کوی که که در حضور افتاده	وین کدای پیوسته دور افتاده

دند

شهریار شکت ای در پیش
 دعوی افلاس کوی پیش
 کرنی کوی دروغ ای بی نوا
 مفلسی خویش را آور کوا
 گفت تا جام بود مفلس نیم
 مدعی ام مرد این مجلس نیم
 لیک اگر در عشق کردم جان
 جان فشان هست مفلس باش
 در توای محمود کو معنی عشق
 جان فشان و رند مکن دعوی
 این بگفت و بود جان فشان
 داد جان بر روی جانان
 چون بداد آن رند جان
 کرد بزد یک تو جان باز بست
 بای در نه تا ببینی دست
 کر تر گویند یک ساعت در
 تا تو زین ره بشنوی باز در
 خود چنان بی باور و سر
 کا بجه داری جمله در بازی تمام
 چون در اقی تاجبر باشد
 عقل و جان زیر و زبر باشد

اما در این آنکه کسی را دوست دار که لایق عشق
 و قابل تعلق باشد و اگر چه این معنی امریست غیر
 اختیار چه هر سرگشته که محبوب نامناسب
 گرفتار باشد و هر خست بر گشته که معشوق ناچسب

متعلق

متعلق گردد معاینه در خون خویش جولان کند

بلیست

خط خال کدایان مده خرنیه
 بدست شاه و شیوه که محترم دارد

محبوب خود حکمی و فیلسوفی نخواهد بود لیکن باید که
 بهر از خود داشته باشد و بد نام و نام قبول نباشد
 و حلاوت و سلامتی در و بود تا زبان مردم بپسند
 و عذرت مقبول افتد زیرا که مردم از عیب جستن
 و غیبت کردن خالی نباشد تخصیص درین زمانه

یکی گفتند عیب است گفت نه گفتند
 جوجه گفت بسیار گفتند پس معیوب ترین کی تو
 پس از محبوب بد نام دوری انسب از معشوق بد خلق
 صبوری اصوب زیرا که هر زمان که حسن خلق و صورت
 به حسن خلق و سیرت مزین گردد صاحب آن به
 افراط محبت لایق و بر همه فایق باشد والا از حسن
 صوری با اتصال فتح ضروری دوری اولی نبینی که افتاد

عالم تاب بی زوال با وجود عابد جلال و جمال و با وقوع
 نهایت حسن و کمال در ایام شر و هنگام ضی و از او
 فراد میجویند و در پی او می نویسد

اِذَا احْجَسَ فَحَيَّ فَعَلَهُ	وَاَيُّ صُورَةٍ مِنْ اَقْبَحِ الصُّوَرِ
فَهَبْهُ كَالشَّمْسِ فَحَسِّنْ	فَقَرْنَهُ اِذَا مَا لَتِ اِلَى النَّوَرِ

لیکن چون وجود تعلق و وقوع تعشق امریست غیر
 اختیاری و کاریست نه بر مراد و خواست شخص و نه
 همچنانچه قزوینی برادر خود را گفت ای برادر فلان
 صاحب حسن در فلانجا نشسته برو و او را به بین
 تا اگر صلاح بینی و مصلحت باشد باو عاشق گردم اگر
 تقدیر بغیر اختیار بخوبی غیر بارسا و معشوق
 بریشان خستامبتلا کردی طریق نظر بازی و طور پاک
 دامن میگذارد و بطور و طریق او ترا چه کار شیء

ای دل بیا و درخ آن جور	بفکن حجاب ظلمت و در نور
باری که دل زدیدن او نازه	مستور کو مباش تو مسرور

بر خوان و صلح حاجت داشت
 چون کرد بحریص کن قصد
 نزد يك یار که چه دهند

کوتاه نظر مباش و منظور می	قصاب را به بین و به ساطور
بنشین و همچو او حدی از	

بدانک مردم دکا وزیر یکی عاشق را از تقاضا
 محبوب قیاس کنند و میندازد که معشوق به چشم همه
 جهان نماید که چشم تو

ای وای منی که تو چشم همه	همچون بنیادی که چشم من
--------------------------	------------------------

چه از خواص عشق آنکه عیوب معشوق در چشم عاشق
 نماید مگر زمانی که عشق و تعلقش نقصان یابد

حکایت

بود مردی شیور دل خصم	گشت میانی تیغ عاشق بر
داشت بر چشم آن زن همچو	یک سوراخ سبیدی آشک
زان سبیدی مرد بودی	کوچه بسیاری بر افکندی
مرد عاشق چون بود در عشق	کو خنجر دارد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن	داروی آمد بدید آن درد را

کوتاه نظر مباش و منظور می

عشق آن زن در دلش بقصا	کار او بر خویشتر آسان گرفت
چون بدید آن مرد عیبش	آن سبیدی گفت که گشت آشکار
گفت آن ساعت که شد عیبش	چشم من عیب آن زمان آورد
چون تراد در عشق خصمان شد	عیب در چشم چنین زن شد
کرده از وسوسه بر شور دل	عیب خود هم بینی کور دل
چند جو بی دیگر از عیب باز	زان خود دیگر بجوی از عیب باز
تا جو تو بر عیب خویش ای کوان	نودت بر دای عیب دیگران

ادب دیگر آنکه میان عجب و محبوب شهوت در میان نیاید مگر زمانی که خواهد که از رحمت عشق و ملائع عاشقی خلاص یابد **حکما گفته اند** چند چیز است که بخلایص آدمیست از عشق روزه داری داشتن بارگران کشیدن سفر کردن بیش آمدن ریغ و ملال اشتغال

بر شهوت

عشق و شهوت نیست عشق	عشق و شهوت باری حیوان
عشق و شهوت دان که نفقا	مرد را زان عشق تا ولنی بود

واری

و ازین سبب گفته اند محبت با زنان داخل عشق نیست چرا که ممکن نکرد که زنا را به نظر دوست توان داشت و آن محبت مفضی به شهوت نکرد پس عشق آن بود که از شایبه عرض مبرا و از احتمال شهوت سالم باشد و لذت عاشق منحصر در نظر بود هر کس که دوام لذت و استدامت عشرت خواهد نظر باز و پاک دامن باشد و چون عشق برین حالت متخی گردد و بدین کمال متجلی شود محبوب و محب صاحب ذوق و نیک نام و مالوف یکدیگر باشند و هر روز که برآید محبوب در نظر محب خوب تر شود و تعلق و شوق او زیادت گردد

مشق

عشق که ز عصمت خلا	آن عشق نه شهوتی است
عشق آینه بلند نورست	شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد	کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض بجا بود راست	عشقی که غرض نیست بر خاست

چون عشق بصر تو نه نماید	یک خوبی دوست صد نماید
چون عشق بدین نمایانم	در سکه اینک نایب افتد

بله هر زمان که عاشق نفس اماره شهوانی را مغلوب ساخت و لذت خویش را منحصر در عیش و زوال نظر بازی و پاک دامن کرد ایند مجموع صاحب چسنان و جمیع خوابان مشغوف او گردند و بیسته ملازم او باشند و هر زمان که برخلاف این صورت ارتکاب نماید و نیت غیر این معنی کند و طالب نصوف باشد تمام از او گریزان و منهرم گردند

بله تا تو سگ نفس خویش را بپایی
 آموختمان از تو گریزان باشند
 نبیتی که اگر بدین که صاحب دولتان بدین آند چون نفس اماره بهیچي را مغلوب گردانند مقهور و سلاطه اند در حالت عزت و زمان انقطاع و خوش و طوبی با ایشان الفت هر چه تمامتر حاصل و اصلا گریزان نیستند

این

این بزرگان را به آنها طمع نصوفی نه لاجرم این در ایشان موثر بوده ایم و متخلط اند
 روسینه را چون سینه ها هفت از کینه

بله و آنکه بیا با عاشقان هم خانه شویم
 و مبنی دار که این طریقه در عشق مجاز ممکن نکرده و میسر نشود همچنانچه یکی از اصحاب بر علما که او را بوی از طوار روحانیت و تصوف و رائج از انواع پاک بازی و تعشق پیورده بنیر از اصطلاحات علوم رسمی هیچ ندانسته گفته که العشق طلب الجماع من شخص معین اما این کلمات سخن کسیست که از عالم نفسانیت بیرون نیامده و بعالم روحانیت عروج نکرده گرفتار شهوات و کدورات بشریت است و خبر از لذات روحانیت ندارد و چون چنین است حالت باکان را قیاس از حالت خود میکند
 کاز باکان را قیاس از خود میکند اگر چه باشد در کاتب شیر

کار مردان روشنی و کمال ^{میست} کار دونان حیل و بی شری ^{میست}
و این تعریف او عشق را بدان می ماند که همچنین طالب
علی پیش بزرگ مذکور آمد و التماس قرائت کتاب
از کتب هیئت نمود بعد از وقوع براهین قاطعه
و حصول دلایل واضح بر هر مقدمه و هر مدعی
از آن فرمود که این علم را حاجت به خواندن نیست
وظیفه آنکه بر مقداری از اسرار کتاب نمایی
دوات و قلم را پیش خویش نهاده او هام را بر
امور نامعلوم و مقدمات نامفهوم کاری
و درین فن تصنیف کنی پس چون وقوف و اطلاعی
بر آن علم تیر نداشته هر این جواب آن سایل برین گفت
و خاطر خویش به آن کلام خوش گردانید و همچنین قائل ذات
روحانیه ارباب صفا بر لذات و همیه شهوانی خویش
بوی از آن معنی نداشت و مقید عالم صورت بود هر این مدعی
خوش میگردانید که این ذوق معنوی نمی تواند بود ^{میست}

مرغی که خبر ندارد از آب ^{زلال} منقار در آب شود دارد ^{سال}
لیکن فرق میان این جماعت درویشان صوفیه
علوم رسی آنک ایشان بوسیایل اصطلاحات و سبیل
منقولات تحقیق مفهومات و تبیین منظومات
راست میکنند و در اذهان خویش منقش ساخته
بطهور میرسانند و این طایفه اهل باطن به صیقل
و صفادادن دل اشتغال نمایند تا حال شان
بر مرتبه سیرسد که برده حلقه شان از پیش ^{دارند}
و عکس جمیع صور اشیا و حقیقه تمام مکونات
بر دل ایشان منجلی و مصور میگردد به الطاف
و احسن آنرا آنکه آن جماعت به کسب و رسم و ^{سندلال}
حاصل کرده اند

پای استدلالیان جوین بود ^{پای جوین سخت بی تکن بود}
حکایت شیخ ابو محمد روز بهان قدس الله سره در ^{بعضی}
از تصانیف آورده که حقایق اشیا بر دل من نوعی منجلی

و منع کس گشته که مرا معلوم است که بر هر درختی چند بخت
 یکی از اکا بر علمایش یکی از ارباب باطن آمد و التماس نمود که او را
 ارشاد فرموده ریاضت فرماید و به خلق که معبود در ویشا
 نشاند تا سبب حصول مکاشفات غیبی گردد آن شیخ فرمود
 که تا زمانی که آن صورت مکتسب از علوم رسمی است که اگر در
 نقش بیستند و جای گرفته اند از دل خویش و نکرانی و فراموشی
 نکنی و محل آن نقوش را صیقل تری و صفاندی
 تا قابل قبول مکاشفات غیبی شود و در این کار میسر نگردد

حکایت

جینیان گفتند ما نقاش تر	رومیان گفتند ما را کوفه
گفت سلطان امتحان خاتم	گشتاها کیست در دعوی کین
اهل چین دروم چون حاضر شدند	رومیان در علم واقف تر بدند
جینیان گفتند یک خانه ما	خاص بسیارید و یک زان شما
بود دو خانه مقابل درید	زان دو یک جینی شند و دو یک
جینیان صد رنگ از شد	بس خزینه باز کرد آن از چند

هر صباچی از خزینه رنگها
 رومیان گفتند نه نقش
 در فر و بستند و صیقل
 از دو صد رنگی بد یک رنگی
 هر چه اند را بر صوفی و
 جینیان چون از عمل فارغ
 شد در آمد دید آنجا نقشها
 بعد از آن آمد بسوی رومیان
 عکس آن تصویر و آن کردا
 هر چه آنجا دید آنجا به نمود
 رومیان آن صوفیانند
 لیک صیقل کرده اند آن
 آن صفا آینه وصف
 عقل آنجا ساکت است ماضی
 عکس هر نقشی تا بد تا بد

جینیان ترا تشبه بود از
 در خور ما نیست الا دفع
 مجبور کردن ساده و صافی شد
 رنگ چون ابرست و رنگی
 آن را خنودان و ماه آفتاب
 از بی شاد هلهامیزند
 می بود آن عقل را و فهم
 برده را با لا کشیدند از
 ز در بران صافی شد دیوار
 دیده را از دید مخاندی
 خارج از تکرار و تحصیل و
 پاک از آرزو حرص و غلظت
 صورت بی منتها را قاف
 زانک دل بالوست با خود است
 دل هم با عدد می عدد

آهل صیقل رسته اندازند	هر زمان بپسند خوب بی درنگ
نقش و قشر علم را بکشد آشفته	ذوق و فکر و روشنائی یافته
مرکز کان جمله از و درو خستند	میکنند این قوم بروی ریش خند
کمر نیاید در دل ایشان خبر	صد فایده ضرری بر کمر
گرچه خور و فقه را بکشد آشفته	لیک محو فقر را برداشته
تا نقوش هشت جنت باقیست	لیح دلشان زاهد و هم ساقیست
بر ترند از عرش و کرسی و سما	ساکنان عرصه صدق و صفا
بس اگر زنی را بطریق شهوت دوست داری چه زنان را دوست	
توان داشت اما با ایشان عاشقی و نظری بازی نتوان کرد	
بس سعی نمای که آن شهوت و صحبت بر وجه جلال	
بود و بر هر تقدیر در هشیاری و مستی پیوسته	
بشهوت مشغول مباش چه بهایم و حیوانات	
وقت سر کار ندانند و هر زمان که یابند کنند و در حالت	
مستی اشتغال مناجاد در زمان مستی زیان کار	
تر بود لیکن بوقت شمار صواب افتد و جماعت	

بسیار

بسیار و مکلف و با نامالایم و بغایت زیان کار
 باشد و حکم در منع ازین صورت انواع مبالغه
 و اصناف تا کید است کرده اند همچنانچه نسبت بامالایم
 طبیعت در حاله اشتها را و داشته اند و بعضی
 از حکما گفته اند با صاحب حسنان صحبت باید
 داشت و نظر باید باخت و درین حال چون نفس
 تقاضاء شهوت کند باز آن صاحب حسنان جماعت
 باید کرد و در گرمای گرم و سرمای سرد از جماعت
 محترز باید بود و در فصل بهار مشغول چه بخت
 در فصل بهار هوا معتدل گردد و چشمها آب
 زیادت شود طبایع نیز در بدن آدمی معتدل شود
 و منی زیادت گردد و آدمی را رغبت شهوت
 پیدا آید پس اشتغال برین معنی درین فصل

فصل
 مقیم در آداب اشتغال درین فصل

هر چند جوانان بقول کسی از لوازم جوانی باز نگردد
 اما بدو مت مقاومت شراب ارتکاب منهای تا سود
 دو جهانی یابی و از ملامت خلق ایمن و از اخراط
 در سلك مافلان سالم باشی و بر تقدیر اشتغال بران
 راعب امانت باش و از ایزد تعالی توفیق توبه ^{بخواه}
 چه گفته اند آدمی نه توبه چون ماهیست در خشک
 سار بس اصرار بران سبب اضرار بخویش دان
لا یصلی مع الاصل ولا یمس مع الاصل
 در شب جمعه فاعل آن مشو و اگر چه جمیع لیالی و ایام
 اقسام بران ممنوع اما شب جمعه را غریبست چون
 درین شب توارک این فعل کنی از دایره فاسقان
 جدا گردی و آن آمده باشی و امید توبه از تو منقطع گردد و زبان
 مردم بر تو بسته باشد و نیک نای حاصل آید و هر که
 در شب جمعه برفسقی از فسوق تخصیص کما یرایان
 نماید البته در آن شب به او ملالی و رسوایی

عاید گردد پس نسبت با عظمت این شب به ادب
 باش و از ارتکاب بران درین شب توبه وضوح نما
 و درین شب با درویشان و صلیحا صحبت دار و سفرها
 بتکلف شان پیش آر و رعایت و خدمتشان کن
 و اما تا این معنی جایز آن شبها گردد و متعهد
 شروط مذکوره کرد عهدی مبر از شبیه نقص

حکایت

صورت خدمت صفت بود	خدمت مردم شرف آید
نیست بر مردم صاحب	خدمتی از عهد بسندید
دست وفادار عهد کن	تا نشوی عهد شکن عهد کن
از پی آن گشت زمین تلخ	کز سو خدمت عهد تن شد
هر که زمام هنری میکشد	از ره خدمت کم می میکشد
شمع که او خواجه کی نور یافت	از کم خدمت زنبور یافت
پس چون شراب اشتغال نمایی باید که بر سر طعام نخورد	
مکر زمانی که طعام کیلو سر شده باشند تا هم از طعام	

شرط دیگر آنکه ظروف مجلس را از صراحی و جام و غیره
تمام جینی ساز و آلات جینی بر آلات طلا و نقره مقدم
دارد و ظروف جینی مفرج است و مقصود از شراب
مفرج و نشاط و نیز وقوع این صورت دلالت بر آن
کند که این بزرگ و صاحب مجلس از هم آنکه ظروف
نشانده صراحی و جام طلا و نقره اختیار کرده و این
معنی را با طریق حشمت منافات نیست پس باید که
این آلات و این اسباب بهم مخلوط و آمیخته باشد
شرط دیگر آنکه واجب و لازم دان که معاشران
و ساقی مجلس صاحب حسنان باشند زیرا که از
شراب خواری اختیار و حرکات صادر می گردد
و چون در مجلس صاحب حسنان باشند هر آینه حجاب
از ایشان نباشد و شخص بی تکلف و بی حجاب مستی
تواند کرد و نیز نظر مخلوط بود برویت محسنان
و دیدن اشکال نیکو و دیگر آنکه اگر این معاشر

و صاحب

و صاحب احبانا بد مستی و غوغا کند چون صاحب
حسن باشد از خوش آید بلکه مطلوب بود
تخلافت نامقبول که از انواع حجاب واقع و اصناف
ملال حاصل باشد و هر حرکت که کند خارج نماید
شرط دیگر آنکه در مجلس آوازه ها سازها مثل عود
و جنک با جماعتی کو بنیدگان خوش آواز جانی گردان
چه صحبت بی ساز و موسیقی هیچ نیز زد و اصلاً
در نگردد **ادب دیگر** آنکه چون مهمانی چند داشته
باشی قلت شراب خواری نسبت با خویش لازم دارد
و در از خود زدیده نوعی کن که کم تر از مهمان
باشی تا از رعایت حال مهمان بازمانی و تا آنکه
شراب چندان خورد که مرتبه بی اختیاری نرسد
چه لذت شراب تا زمان سرخویشیست و چون
شخص مرتبه سرخویشی رسید خود را باید بود و اگر
نباید نمود **قطع**

چراغ

شراب در تن او کو شراب خواره بود	جو در غیبت است که ریزند در
اگر چه ز تن بروغن بود	مزه ن زد در بود موجب هلاک

بذلک مرتبه سرخوشی ما صدق **تخلون**

سکرا و نفا حنا بوده پس ازین مرتبه بگذرد

در مستی و حالت لای عقلی مریسان چه هجنا خجده قلیل
او نافع کثیرا و مضی و توقع جرمت و وجوب اجتناب
از او آن افعال شد که لازم مستیست و جهت
خارج مستان لای عقل حرام گشت و الادرا و احوال
جون مردم حکیمانده می خوردند و تمتع یافته حرکات

خارج نمی کردند حلال بود **حکایت**

یکی از اکابر علمای گذشت جمعی را دید بید مستی
و نزاع مشغول و جمعی بمسکنت و تواضع موصوف
گفت بسبب اینها برانها حرام گشته **بذلک**

صوفی ارباده باندا ز خور	ورند اندیشه این کار فراموش
-------------------------	----------------------------

و در اول حال در شان او آیات مشتمله بلاحت و بینات

ناطق

ناطقه بر حلیت نازل شده جناحه جا را الله رحمة الله
در کشف نقل میکند که چهار آیه از آیات الله در
شان شراب در مستی نازل شده یکی از آنها در زمان
حلیت **قوله تعالی و فرغ من الخمر و الاغصاب**
تخلون من سکر و حنا یعنی از شرها
و میوهها تخل و رزق فرمایید شراب در زرق کوارند
نیکو و برین تقدیر تواند بود که تنگتر سکر و حنا
بوقلیل گردد و اراده تعلیل عند الشرب بایم و تنبیه
بران باشد که موصوف بودن آن ثمار برزق حسن
باعتماد زلفت شرب است و عدم مستی و وجود
سرخوشی لازم آن رای بساجیه که قلیل آن چون
مضر نیست و نافع است حلال و کثیر آن بسبب
جرام چون زعفران و مشک و ترباک و ادویه که
جهت معالجه خورند و غیر ذلک پس درین حال تمام
میخورند و حلال بود بعد ازین صورت چون بعضی

اینکه غنیمت است از این که درین سکر
بسیار است و قیل و قال است
بسیار

از مردم مست میشدند و حرکات خارج ارتکاب می نمود
 عمر خطاب و معاذ جبل و جعی از صحابه رضی الله عنهم
 گفتند یا رسول الله خمر میل عقل و مضیع مال است حکایتی
 ده ما را در شان او پس این آیه نازل شد **قوله تعالى**
وليس الفلک عن الخمر والیسر قل فیهما الذم کثیر
و منافع للناس یعنی موال می کنند از ترویج از شراب قمار
 جواب ده ایشان را که درین دو چیز نگاه بزرگستند
 فایده چند است مرادی را بر این اثر نکرده موصوفه بکبر
 مذکور گشت که اشمل است از جمع و منافع مطلق و غیر
 موصوفه تا تنبیه بود بر عدم تقابل نفع با اثر و جوی
 لفظ دلالت کند بر آنکه اثر اکبر از نفع است بعد از
 نزول این آیه بعضی از مردم بر آن ارتکاب می نمودند و بعضی
 اجتناب درین اثار روزی عبدالله عوف رضی الله عنه
 همسانی بخانه خویش دعوت نمود این جماعت شراب خورند
 و مست گشتند چون وقت نماز در رسید یکی از آن جمع ایستاد

و قمار

جماعت مشغول گشت و در قراءت قرآن عظیم خوانند
قل یا ایها الکافرون اعبدا ما یعبدون
 پس این آیه کریمه نازل گشت **قوله تعالى**
یا ایها الذین آمنوا لا تقربوا
الصلاة و انتم سکران است و سکران
 در محل نصب است بآنکه حال باشد از فاعل لا تقربوا
 پس نهی از قرب و از استغفار بصلوة مقید بحالت
 مستی بود و این آیه ثالثه نیز دلالت کرد بر آنکه
 مستی و حرکات خارج که از لوازم اوست مذموم
 و نایمود است و سکران و مست مرد و حق است
 پس بعد از نزول این آیه بعضی از مردم شراب قلیل
 از آن بودند و بعضی در غیر از منہ صلوة بر کشید
 آن ارتکابی نمودند تا روزی عتبیه بن مالک
 جعی از انصار را بمهمانی بخانه خویش دعوت کرد
 و در میان این جماعت انصار سعد بن ابی وقاص نیز

بود چون مست گشتند چنانچه عادت می باشد
 تفاخر بکثرت اموال و اشیاع و شدت اخیال و اتباع
 می نمودند و درین باب ابیات و اشعار می گفتند پس
 سعد و قاص نماید انشاد شعری نمود مشتمل بر هجوه
 درین حال انصار بنی ضوی جنان بر سر سعد زد
 و بگوید **یا ابنی** پس سعد بد آن شکل
 استغاثه و شکایت نیز حضرت رسالت برد و عمر
 در آن مجلس حاضر بود پس دعا کرد و گفت **اللهم**
اینک انما فی الخیر انما انما فی الخیر
قوله تعالی انما الخیر والمیسر الاصل
والا من الامر جبر من عمل الشیطان
فاجتنبوه لعلکم تفلحون
انما ینبغی ان الشیطان انزوع
بیسرکم الی الله و البغضاء
فی الخیر و الیسر و یصدکم عن ذلک الله

و عن الصالح فیه انما الخیر و الیسر
 پس چون بمرتبه بد مستی و بخودی و حرکات خارج
 و جنک و عداوت رسید بناید انما که مفید حضرت
 انهاست در بلیدی که از عمل شیطانست کشت
 و مجموع کلماتی که مفاد آن خواست به امر اجتناب
 انواع و طرق قمارست و بعد از آنکه موصوف گشتند
 خمر و انواع قمار به بلیدی و نجسی از برای حش و حش
 تو بر ترک آن بیان مراد شیطان فرمود در خمر و قمار
 بید ترین حالات بنی آدم در میان یکدیگر که آن
 دشمنی و کینه است چه کینه دارد ایم الاوقات
 ملول و متفکر باشد و بعد از بیان این دو مراد او از بنی
 آدم معاشرت شراب و قمار که ضرر آن تعلیق به احوال
 دنیوی دارد بیان دو مراد دیگر او که ضرر آن تعلیق
 به احوال آخری دارد فرمود که آن از غماز و باد خدا
 باز ایستادن و متقاعد گشتن است و مجموع و نوع

این حالات از بعه از لوازم مستیست و سبب حرمت
شراب مستی شد و بد مستی مذموم و ناجو مست

جیست مستی بنده چشم از دیدن	تا نماید لعل و گوهر چشم لیشم
جیست مستی چشمها مبدل شد	چوب کز اندر نظر صندل شد

و از خواص شراب آنکه جوهر هر کس جنایچه اوست از
بیک و بد ظاهر کردد اند **بلیست**

صوفی از بر تو از نهایی	جوهر هر کس ازین لعل تولی
------------------------	--------------------------

و شراب تشبیه کرده اند بیادی خالی از تشابه کرده
و عادت باد آنکه جوهر بوی خوش و عطری و زرد بوی
خوش فرا گیرد و بمشام مردم رساند و چون
بر حیفه و مرداری بگذرد بوی بد فرا گیرد و سبب
تغذیب روح مردم کردد **شعر**

الراح كالريح ان رت عن عطير
طابت و نجبت ان رت عن عطر
ادب هیکه اگر چون مهمان باشی در صحبت

بزرگ بیک افضل و اشرف انباء جنس خویش نشین
و از قرب کسی که بید اصلی و سفاهت موسوم باشد
اجتناب واجب بین و چه کایات ملیح و اشعار
فصیح که به اوقات و حالات مجلس و مجلسیان
مناسبت داشته باشد صحبت خوش دار و از ترش
دوی و قبض احتراز نمای و مستمع کلام مهتر صحبت
و مصدق سخن بزرگتر مجلس باش و ملتفت ایشان
شوی آنکه بدیگران نامتلفظ باشی و خود را
از مستی و غایت سکر نگاه دار چه در دین و دنیا
هیچ ضرر بد تو از نهایت مستی نیست جنایچه هیچ
شرف زیادت از خرد مندی و هشیاری نه
حکایت که اند هیچ کیفیت الذ و خوشتر از کیفیت
هشیاری نیست **ادب هیکه** اگر در کلمات
مستان و محاکات ایشان تا توانی شروع منمای
مکر ز مافی که بنزاع انجامد بر عنده وقوعه دخل

نموده رفع منازعت ایشان نما و اگر ضعیف المزاج
اندک آشام یا مزوج تا از غایت ادب باز نمائی و عند
غلبه القیام و شورش دل بیف الحال از مجلس بیرون
آی و چون قی کنید مجلس معاودت منهای و بی از تکا
فی محاسب چه وحشت صداع و زحمت خمار از قی
ناکردن و شراب در معده گذاشتن و پرسوآن ^{است} خفتن
و از تکرار خروج و دخول مجلس محترز باش و در صفا
حسن مجلس بسیار نظر مکن و ملتفت او مگرد
و اگر چه میان شما کستناخی و بی جای بودیش
شراب خواری اسراف مکن بلکه در هیچ چیز
مثان اگر در باز هر اسراف کنی زهر کرده و اگر
آب نبات از اندازه بگذرانی آب بجمات شود و قلت
شراب را بسبب آن چنانچه میخواهند که چنانچه حالات
شراب را از مرتبه سرخوشی غیبه دارند و به حالت
مستی نمیرسانند و نمیکارند که بمرتبه رسد

که

که مزبل عقل گردد زیرا که عقل مدرك لذاتست و چون
عقل نماند حصول هیچ کیفیتی و وصول هیچ لذتی میسر
و ممکن نکرده

مست مکن عقل ادب ساز را	طعمه کجاست مکن باز را
خی که جلالت آمده در هر مقام	دشمنی عقل تو کردش حرام
گر شرف عقل نبودی ترا	نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحا است از سر مکش	گر نه خری چیزی به حال در مکش
خی که بود کاب تو در جوی اوست	عقل تو آن چشمه که از بوی اوست
گر جدی اند و جهات را بر	بر بخورای خواجه که آرا
گر خبرت باید چندان بخور	گر همه چیز بیت کند بخور
ببخیر آن مرد که چندان ^{چشمه}	کش قلم بپنج بوی در کشد
بر سوکاری جبر اخفته ^{کرده}	کار جهان کن که بدیر فته
مست چه خفتی که کمین ^{کرده}	کار شناسان نه چنین

ادب دیگر اگر بالوان و قزوینیان و کیلا نیان و ما
و هند و یان هم صحبت شراب مشوجه این طایفه

نیان

+

بغایت نیز مغز و مرزده کو و عربن جوی باشند و ناخورد
مستند و مقصود از شراب صحبت و بی حجابیست

بیت
نخست و وعظدی بیرون
که از صاحب ناجنس احتراز کند

لبس اگر صاحب موافق نباشد تنها اصوب و از صحبت
ناجنس احتراز از نسب این طریق را نیز حکیمانند گویند
که از احتمال مصاحبه نامناسب خالیست **قطعه**

مرا هست در خمی خوش کلاه	نهاده بهر ندی کرم
حریفم چو من باید اندر من	خردمند و آزاده خوی و سلیم
خورم باده تنها کوازد و در	بدستم نیفتد از یفسان ندیم
اگر با حریفان نا اهل	نوشتم ملامت مکن ای حکیم
می از می پرستم نباید دروغ	ولی صحبت آید دروغ از لیم

این حکیم که نوعی کن که بشراب خواری مشهور
و به ادمان خمر معروف نگردی و اگر اراد با با احتشام
باشی باید که عامه مردم شراب خواری را نبینند

و از انب

الاجتی قلیل از ملازمان چه هر که بشراب خواری
شهرت یافت بی اعتبار شد و حرمش نماند و هر کس

که دایم الاوقات ارتکاب بر شرب خمر نماید و احتیاج
از دوام آن نماید در میان مردم خواری و بی عزت باشد
لبس باید که در ماهی بعضی ایام شراب خوری و بعضی
هشیا و باشی تا مدد لذت آن کردی و مهمات

فوت نشود **این حکیم** که چون توبه از شراب کرده

باشی و باز دغدغه آن کار است شود به شرب عرفی
یا مثلث یا خسته جوش استعمال منما و اعتقاد مکن
که اقدام بر اینها سبب کسر توبه و نقض عهد نیست
چه همان کسر توبه است و اینها حیل و بر تقدیر
و وقوع این صورت مدد لذت شراب نیستی و گاه
شراب خواری را داری باری جو کنه کنی همان کن

چون جدا افتاد بوسه	کشت یعقوب با فراقش
موج میزد بحر خون از دید	نام یوسف مانده بر زبانش

جبریل آمد که هرگز کرد	بر زبان تو کند یوسف که در
محو کرد این نامت بعد ازین	در میان انبیا و سلفین
چون در آمد امرش از حقان	کشت محوش نام یوسف از ^{بان}
که چه نام یوسفش بودی	نام او در جان خود که ^{مقیم}
دید یوسف را شبی در خواب	خواست تا او را بخواند سوی ^{خوش}
بادش آمد آخه حق فرمود	نزد آن سرگشته فرمود ^{رود}
لیکن از بی طاقتی از جان	بر کشید آهی بغایت ^{مغنا}
چون در خواب خوش بجنبید	جبریل آمد که میگوید خدای
که زاندی نام یوسف بر زبان	لیکن آهی بر کشید آن ^{زبان}
در میان آه بود آنم چه	در حقیقت تو بدیشکستی ^{چه}
عقل را این کار رسوا میکند	عشق بازی بین که با ما میکند

در باب مطایبه و محاوره و نثر و شعر

بدا که چه بزم بیارنی گفته اند که

المزاج مقدمه التلاخ پس تا توانی از اشتغال بر مزاج

احتراز نما تخصیص در مستی و در حالت مزاج کلام

خوش

خوش مگوی چه تکلم بکلام فاحش منی و مذموم ^{است}

خواه در مستی و خواه در هشیاری و در میان نرد

و شطرنج استبعاد از آن واجب و لازم دان زیاده

مردم در میان نه این دو شغل مجید تری باشند پس تا توانی

از مزاج ممتنع و ممنوع باش چه سهل حرکتیست

وای بسا ملال که ازین نمر مردم رسیده لیکن

مطایبه دیگرست و مزاج دیگر و بزرگان و شرفا

مطایبه فرموده اند از بزرگان و بزرگان ^{از کتاب}

نموده اند و اگر چه احیاناً بود

حکایت در اخبار و آثار

حضرت رسول الله علیه و سلم واردست که روزی

آنحضرت **صلی الله علیه و سلم** در خانه ام المؤمنین

عایشه طلقه فرزند خدیجه کعبه بود عجزه بیرون

گفت یا رسول الله **جهره** من جهره دوزخیانست با جهره

بهشتیان آن حضرت فرمود که بدان که هیچ عجزه

بهشت خواهد رفت چون عجوزه این سخن بشنید
 دل تنگ کشت و اعاز زاری نمود آنحضرت فرمود که
 مجموع جوان کردند و بهشت روند **حکایت**
 آورده اند که روزی یزدی در بیابان مانده بود و زان
 بیابان به **آنحضرت** علیه افضل الصلوات رسید
 و آنحضرت را شتران بسیار همراه بود بعضی با نجه
 و بعضی بی نجه عجوزه استغانت نموده گفت
یا رسول الله مرا بر شتری ازین شتران نشان و ازین
 بیابان برهان آنحضرت فرمود که ترا بر نجه شتر
 خواهند نشانند عجوزه ناری میکرد و میگفت پس
 بیابان هلاک خواهم شد چه هیچ شتر نجه مرا حمل
 نتواند کرد و صدق و قول بیغمبر مقرر و تغییر آن
 نامتنصور بعد از این طریق عجوزه آنحضرت فرمود
 که جمیع شتران خواه بزرگ و خواه کوچک نجه اند
 و مراد نجه مولود و این وصف بر همه صادق است

عجوزه

عجوزه را بر شتری نشانند از آن بیابان برهانند
 و در مزاج و مطایبه هرزه خند و دم سرد مباحش چه
 بهموده خندیدن دوم دیوانگیست و صاحب آن
 اکثر اوقات غمناک بود همچنانچه کثیر البکاء
 پیوسته شادان **تذکره**

آن مفرح که لعل دارد و ده	خنده اند کست و گریه بر
بس وقت مزاج کردن و خندیدن بدان چه بسیار	
خند کوتاه عمر باشد و بران خنده باید گریست	

سنو
 خنده جوئی وقت کشاید
 گریه از آن خنده بی وقت
 سوختن و خنده زدن برق
 کوتاهی عمر دهد چون شراب
 بی طرب این خنده چون سمع
 چیست
 پس که برین خنده بیاید
 و باید که استعمال مزاج و اشتغال بر مطایبه بر طریق
 اعتدال و طور توسط چال باشد و حضرت **علیه السلام**
 نیز ملاحظه بودی **حکایت** روزی سلمان فارسی نشسته

و خرقة را باره میزد و حضرت امیرالمومنین **علیه السلام** کرم
و خشه در مقابل او با جمعی نشسته استخوانی چند
خرما در پیش داشت و هر لحظه یکی از آن بر میداشت
و به سلمان می انداخت چون سلمان نظر میکرد و تفحص
مینمود که فاعل این حرکت کیست آن حضوت نظر
به خود میکرد و تجاهل میفرمود تا یک نوبت در اثنا
این حرکت سلمان بدید که فاعل آن کیست پس
به طریق مطایبه و ندی گفت هَذَا مَا اخْرَجَ مِنَ الثَّلَاثَةِ
اما وقوف بر اعتدال در غایت اشکال و نهایت
دشوار نیست و اکثر مردم در ابتدا حال قصد
کنند لیکن عند الشروع متجاوز و متعدی گردند تا
بوحشت و ملال گردد و غضب مخفی را ظاهر کنند
و عداوت و حسد بر دها را رخ گردانند پس در مزاج
و مطایبه فحش نباید گفت و سفاقت نباید شنفت
احب آنکه مزاج با کمتر از خویش مکن تا عزت

و حشمت خویش در سر و کار جواب او نکنی و غری و مطایبه که نای
باید که متضمن لطیفه و مشتمل بر لطافتی باشد همچنانچه
در قسم بدیع از جمله امثله ذو الوجهین بیان کرده اند
یکی از ضحاک عرب و بلغار با نسبی آمده نخیاطی یک چشم عم نام
فرمود و بعد اتمام آن چون بیاورد ملک بود بعد از وقوع این صورت
خیاط گفت جامه دوخته ام که هم جبهه است و هم قبا آن **بف**
بیع گفت ای کجای یکسان می بود این مغایرت می نمود و در **بدیه**
این شعر انشاد فرمود که معنی آن مشتمل و محتمل و **و دم**
و در و این دو معنی مساوی **شعر**

خاطی عمر و قبا لیت عینیه سوی
قلت شعرا لیت امیج ام عجا
و توضیح معنی این آنکه ای کجای چشمان عمر و مساوی می بود

و این مغایرت می نمود و کما قیل **قطعه**
دش با آن جوان شطرنجی بودم از سد طوطی تو لیت **آنکه**
گفتش قایمست رخ بنهاد گفت زین پس بجنب و زود **و در**

توان شد بهیچ توان لیکن حریف هر چند محترم بود
 باید که شرم ندارند و شرط این کار فرو نگذارند و در
 زمان لغیب شطرنج تا وجه که ولستانتند در بازی دوم
 شروع نمایند و در نزد بازی چون تحصیل زری رسد
 در بیستانتند و در بازی دوم شروع کنند چه درین
 باب اگر شرم دارند و حجاب بیش آرند حریف بخود
 و مساهل در باز و این صورت امر نیست مجرب و اصل
 کلی در ندادی مهر خود به خانه قرار بردنست و از آن
 حریف نکداشتن و باز پس انواختن و در شطرنج
 بازی لشکر خود نگاه داشتن و از آن حریف برداشتن
 و شش در و مات فرغ آن و شش در در نزد در مقابل
 ماتست در شطرنج

مرد باید که در جهان خود	مثل شطرنج باز بندارد
هر چه یابد از آن خشم برد	و آنچه دارد نکاه میدارد

ادب دیگر آنکه هر زمان که حریف برده باشد و ترک

بازد

بازی کند مبالغه نمایند که دیگر باز یا کعبه بین در
 دست نیست هر زمان که بدست تو آید ترک کن
 وقوع این صورت قریب به غیر احوال و عدم تمکن
 پس خود را متغیر الحال نباید ساخت چه گفته اند ز
 حریف بیش حریف قرض است و مرد کسی را دان
 که در باز در سازد و متفکر و ماول و متعین
 و ما مقبول نکرد و بخود حیدر کان و متعین
 این صفت حسنه مسلم و میسر باشد ادب
 دیگر آنکه با گران جانان و معربان و سفها و بی
 با گران و بد اصلا و غلامان و مفلسان مبارز
 ادب دیگر آنکه با ب الخلاف نقش کعبه بین
 چه درین صورت سخن بی سو کند و با سو کند مساوی
 باشد پس سو کند خود را بی قدر مساوی و اصل همه
 مشی و عربده مزاح دان

ادب دیگر آنکه با ب تمل و خانه خربزه شطرات

+

در شطرنج باید که با گران و معربان و سفها و بی با گران و بد اصلا و غلامان و مفلسان مبارز

در خرید و فروخت حد بیع و شری نکه دار هر چه ^{اشتری}
 نمایی در وقت کساد نما و هر چه فروشی در زمان ^{روایی}
 فروش و از طلب سود عار مدار پس اختیار خانه در ^{محل}
 و کوی کن که جماعت آن کوی مردم بصلاح باشند ^{چه}
 صلاح و فساد همسایه و هم کوی در همسایه موثری
 باشد و چون اتباع و کسانت در میان مردم به ^{صلاح}
 بر آید هر آینه ارباب صلاح و صاحب سلامت باشند

گفتند	رو که در کویچه ملخانه براند
-------	-----------------------------

سود شروع این معنی اصل کل همسایه دان ^{چگونه}
 رابعه عدویه را هاتقی آورداد که جرایم هشت فی ^{کفت}

فصل در بیان

گفتند	همسایه طلب نخست آنکه ای
-------	-------------------------

لیکن از همسایه بد احترام لازم دارد ^{کسان} که از چهار چیز
 از بلاها عظیم است همسایه بد زینهار سازگار عیال بسیار

تنگ

تنگ دستی و بکناره شهر و بن بارمخانه و از برای
 ارزانی خانه و بران به امید آنکه عمارت کنی و صرفه ^{بردی}
 اشترا مناجده هیچ صرفه در آن نیست ^{کافه}
 هر چه اشترا نمایی باید که زیان خداوند کرده باشد
 و دانستند و معترف و وکیل قاضی و خواجه سر و زیر ^{منار}
 خانه مخنوا **دب** دیگر آنکه چون خانه خریدی حق
 و حرمت همسایه نیکو بجا قظت نما و با مردم کوی ^{محل}
 صاحب وفاق و با مروت باش و در رعایت بیماران ^{کوی}
 و محله و بر سرش ایشان تقصیر منما و احوال جایز مدار ^{چه}
 اقدام برین معنی بعد از حصول ثوابات مورث ^{ثبات}
 و بقای صاحب خانه می باشد و هم برین منوال صاحبان
 عز و مصیبت را به جنازه میت شان حاضر شود ^{هم}
 کار و مهمی که همسایه را واقع گردد ^{فقت} همراهی و موا
 و مدد کاری و مراقبت در بیع مدار و در سوره شادی ^{شان}

هدیه و خوردنی فرست تا از جمله محبتشان و نیک نامی

باشی

سکه بر نقش نیک نامی بنید تا جو کردن رمی بخرج بلند
و از کودکان همسایه نوازش و تربیت و از پیران محله
احترام و عزت دریغ مدار و در معیشت و اسباب مسجد
محله و شمع و قندیل به انجا فرستادن

و در ماه رمضان و لیالی جمعه سفره و خوردنی
به بیش جماعت روان گردانیدن تقصیر مکن و نصایح
مذکور را در تکاب نموده از اهل محله برد بار و تحمل با
و هر چند ناملازم که بینی نزاع مجوی و سخن سخنان
مکوی چه هر چه مردم از مردم یابند از بد و نیک از
خود یابند پس ناکردنی مکن و ناکفتنی مکوی که چیزی
کند که بناید کرد و چیزی گوید که بناید گفت چیزی بنید
که بناید دید و چیزی شنود که بناید شنید
کردن نهی ای بسز برین بنید از بند روی شوی برومند

وطن

و وطن خویش را در شهر معظم ساز و اندران شهر باش که نشانی
انگیز و عیش آمیز باشد **ادب دیگر** آنکه بام خانه را
از بام همسایگان بلند تر ساز تا بر حال تو مطلع نگردند
لیکن باید که بنانه همسایه تنگویی اما از همسایه بدنام
و اهل کوی بی صلاح احتراز واجب و اجتناب لازم دان
تا بسبب مجاورت ایشان تو نیز بدنام نگردی

عاقبت نیست در آن کوی **خوارانند**
نیک نامی مکن از مردم بدنام

و ضیاع و عقار از برای روزیری و ضعف حال و ایام سختی
و اختلال بدست آرد و اشترها مادام که مالت از ضایع
تجارت زیادت آید **ادب دیگر** آنکه چون ضیاع و عقار
حاصل کنی و بدست آری مقسوم و غیر شاع حاصل کن و بدست
داند بيشد عمارت آن باش تا هر مدتی از حاصل فایده
کامل بتورسد چه اگر رها کنی و تلفت آن نگردی فرق
میان آن املاک و بیابانها نباشد و برین تقدیر
و بودی را مملک خویش دان و زور ضایع مگردان

ملك بدخل شريف است و ترجيح آن بر ديگر مملوكات
 آنكه آنچه بيهار آن دمي از حاصل و دخل آن باز ستايند
 و مايد بر جای باشند و شرف اعلی و نفاست ارجلی او بر ديگر ^{مستفاد}
 آنكه بهر ضرورت و حاجت نه از دست نرود چراچه عقاي
 و سايل بسيار بايد تا فرخته شود نه چون ديگر چيزها ^{ست}
 كه بيازاري و همان روز بفرشي ملك را مشتري بايد
 كس خريداري آن نتواند كرد و متوسط خواهد و همدكس
 را خبرت توسط آن نباشد و تردد برحدود و تحقيق
 احوال آن لابد و اين مجموع اسباب مكش در بيع و فرو ^{ختن}
 و نامشتري و متوسط و محقق پيدا شدن حادثه و ^{فرو}
 مرتفع شد و ملك ماند و شرف ديكر آنكه اگر حادثه رو ^{نهاد}
 يا غارت دست داد هيچ آفرين نتواند برد و كس را تصرفي
 بدان نممكن نه و از اين سبب ملك را بجز زرين گفته اند
مسئله در باب آداب زن خواستگار
 و شرط آن تا تواني مجرد زي و متفرد باش ^{جدايي}

عائيت

غايت استغنا و آزاديست **مثل** هر كه مجرد نشيند
 نياز بيند اما اگر بسبب غلبه شهوت باقصي الغايت
 متضرر كدي با بدين واسطه در دين تو خلى واقع گردد
 و شيطان بر تو مسلط شود زن خواه چون زن ^{خواستگار}
 حرمت خود و اونكه دار چه حرمت زن بشوي ^{متعلق}
 و عزت فرزند به بذردانش ما كرد به استاد و كرامت
 زاهد بددين و امن رعيت ببادشاه و نظام بادشاهي
 بر موقوف عقل و ثبوت عدل و اگر چه مال غنيمت از زن
 و فرزند در بيع مدارا مان را به صلاح و فرزند ^{فرو}
 بردار و مهربان دار چه سر رشته اين كار بدست
 ناست و چون زن طلبى بايد كه با او دامن و پاك
 دين و شوي دوست و كو تاه زبان و كو تاه دست
 و شرمناك باشد **مثل** زن بيك زندگاني بود
 و چون به اين صفات موصوف باشد و مرغ ^{طبع}
 بود خویش يا بدست او ملك و زير فرمان او ميباش

بجانب

اسکندر را گفتند چرا دختر دارا نکاح نکنی و نخواهی
 چون بغایت خوب و بپسندیده است گفت ناپسندیدم
 باشد که بعد از آن که بر مردان عالم غالب گشته باشند
 زنان بر ما غالب گردند پس تا توانی از پی زن محترم
 ترا خویش مپوی و نادوشیده یابی شوی کرده بجوی
 تا در روز مهر تو مهر دیگری نباشد و بد داشته باشد
 که مجموع مردم از یک جنس باشد و طبع بد دیگری نکند
شاید که از زن باد دست ناکد با نود و
 چه گفته اند مرد باید که رود باشد و زن بند آن رود
 و از جمله اوصاف حسنه زنان نخل است و ای بسا
 که در مردان هنر باشد و در زنان عیب همچون دبیری
 و دبیری و مضاحت و سخاوت و امثال ذلک و اگر چه بعضی
 از ارباب دولت و اصحاب ثروت این زمانه را بخلها
 خویش است و سخاوت را خانه **قطعه**
 نخل را دیدم و سخا هر دم کرده اند در سرای خواجه وطن

هر یکی بایکی گرفته قرارم نخل با خواجه و سخا بان
کتاب امیر غیاث الدین منصور و شول خا **نخل**
 خواهر امیر فیروز تخت را خواست چون مختلط
 از او رسید که خط میدانی گفت بلی اتفاقا دوات قلم
 در پیش داشت قلم بدست او داد و دوات پیش او نهاد
 مشارالیهما این بیت بنوشت **بیت**
 تا صحبت شریف تو لم دست داده است بر من در سعادت دولت
 پس امیر مذکور سوگند به سه طلاق ایاد کرد که من
 بعد مشارالیهما نه کتابت تواند کرد و نه کتابت
 تواند خواند و اگر چه نخل در زنان صفتی نیکوست
 اما نه چنانچه در چیز شوهر مریده اختیار پیدا کنند
 که او را اعتبار نمایند و نخل او در سخا شوهر موثر گردد
 چه وقوع این صورت موجب سرافرازی و سبب
 زبونی شوهر باشد و مقصود از تزویج و زن خواستن
 تولد و خانه داری دان نه تمتع و شهوت چه از بازار

برای وقوع این معنی کنیز که توان خرید و این همه
مشقت و اخراجات نباید کشید **حکما گفته اند**
باید که باعث بر تاهل و تزویج سه چیز بود طلب نسل
و حفظ مال و رعایت مهمان داری نه مجرد داعیه
شهوت و زن صالحه با وسایل شریک مرد بود در مال
و تقسیم او در کدخدایی و تدبیر خانه و بهتر از این
جنس آنکه بعقل و دیانت و عفت و حیا و رقت
قلب و کوتاه زبانی و فرمان برداری شوهر و بذل نفس
در خدمت و رضای او موصوف بود و عقیم
نباشد و بملازاد سازگاری و خوش خویی سبب ^{موانست}
و تسلی هموم و دفع احزان و غموم شوهر گردد و اگر
با وجود این اوصاف و حسب به حلیت جمال و ^{نسب}
مختل باشد مستقیم انواع محاسن و مستقیم اصناف
منافع بود و برین معنی مزید صورت میدد اما اگر
بعضی از این خصال مفقود بود باید که عقل و عفت و حیا

موجود باشد و باید که باعث بر تزویج مجرد جمال و این
آن نباشد و از احوال زن صاحب جمال با خبر باید بود
جمال باعث کمتر مقارن افتد و مستقیم این دو ^{صف}
راغب تر باید داشت زیرا که زن جمیله را راغب طالب
بسیار بود و صغیر عقول ایشان مانع انقیاد بنا
و نفوذ بایده من ذلک و وقوع این صورت سبب ^{جیتی}
و صبر بر قیاح که مشتمل بر شقاوت و دو جهانیست
شماره دیگر آنکه مال زن سبب رغبت نمودن شوهر
نباشد چه مال زن را مستعدی استیلا و مقتضی تسلط
و استخدام ایشان باشد و چون شوهر و مال زن
تصرف کند زن او را بمنزله خدمتکاری و معاوضی شود
و او را واقعی و وزنی شهید و وقوع این صورت باضام
آموزد و کدورت تعیش باز گردد پس چون عقد
مواصلت و عهد موافقت میان ایشان منعقد
و حاصل گردد طریق تقاضا شوهر در سیاست زن ^{چیز}

اول هیبت **دعا** که امت **سیم** شغل خاطر **انا** **هیبت**
 آنک خود را در نظر زن لاوتار و صاحب وجود دارد
 قادر و امر و نواهی و اعمال جایز ندارد و طرف متابعت
 بر جانب هوای خویش غالب نکرده و امر و مورد و مطیع
 مطاع و مدبر مدبر نکرده و اما **کرامت** آنک زن را
 مکرم دارد و بجزیه های که سبب محبت و موجب
 شفقت گردد و اسباب این معنی **نج** چیز بود **اول**
 آنک او را در هیبتی جلیل از **دوم** آنک در ستره حجاب
 او از غیر محرم مبالغه نماید **سیم** آنک در اسباب
 که خدایی و خانه داری با او مشارکت کند **چهارم** آنک
 دست او را در تصرف حوائج و اسباب مهمان داری
 و حکم بر خدم مطلق دارد **پنجم** آنک چون طریق
 صلاح و انارشایستگی او مقرر گردد و عدم تکرار تزوج
 لازم دارد و زنی دیگر بر او نکریند چه غیرتی که طایع
 زنان مرکوز است با انضمام نقصان عقل ایشان را بر

قنای و فضاخ دارد و دیگر آنک وقوع این معنی
 موجب فساد و کدورت تعیش و عدم نظام احوال
 باشد و نظم و نسق و خانه نیز امری مشکل چه
 گفته اند مردم در منزل و خانه داری مانند دل
 باشند در بدن و چنانچه یکدل امر و نواهی بدن
 نتواند بود بر یک مرد نیز انتظام و نسق و منزل **مشکل**
شغل خاطر آنک از فرط محبت خویش نسبت با او
 محترز باشد و اگر محنت محبت گرفتار بود از **پوشیده**
 دارد دیگر باید که چند شرط از شروط نسبت با ایشان
 لازم دارد **اول** آنک در مصالح کلیه و امور عظیمه
 با ایشان مشورت نکند **دوم** آنک او را بر اسرار خویش
 و قوف و اطلاع ندهد و مقدار مال و مایه خویش
 از او پویشیده دارد تا دای ناموایب و نقصان عقل
 ایشان سبب آفات دران نکرده **سیم** آنک
 ایشان را از استماع سازها و شنودن آوازه ها خوش

منع کند چهارم آنکه ایشانرا از نظر نامحرم و اجنبی و از
نظر ایشان برین جماعت و استماع حکایه مردان
و خواهر خوانده گرفتن نگاه دارد چه وقوع صور
مذکوره مقتضی فساد بسیار بود و از همد بتر و تباه
تر بحالست ایشان بایر زنا فی که در بحالی مردان
بوده باشند و موجب اصناف فحاش و موروث انواع
فضائح ایشانرا بحالی و عطف کد امثتن و در احاد
آمده که نشاید که زنان قصه یوسف شنوند
گفته اند از ترویج چند نوع از فساد حذر باید
کرد **اول** زنی که او را اولاد بسیار باشد چه البته
بی اختیار شفقت نموده مال شوهر را برایشان بذل
کند **دوم** زنی متموله بود چه البته بسبب وجود
مال ممنون منت و محکوم حکم نماید بود **سیم**
زنی را که پیش ازین شوهری محترم تر ازین کس بوده باشد
چه بیوسته تکبر کند و افتخار بر شوهر اول و استنکاف

از شوهر ثانی نماید چهارم زنی جمیده که بد اصل و بی
بود چه البته اصل بد و سبب ارتکاب بر قبایح گردد
و تشبیه کرده اند چنین زنی را بسبزه که در مستراح
باشد و لذلك **قال الله عز وجل**
ایاکم و خضر الدمن
یعنی بر شما باد که از سبزه در مستراح رویید دور باشید
و بر ارتکاب بر احوال مذکوره قیام نتواند نمود غریبت
و مجردی اولی چه فساد مخالطت با زنان با سوء نظام
مستفیع آفات نامتناهیست که یکی از آن قصه زن
بملاکت شوهر است و قصد شوهر بهلاکت زن
اما مجموع این شرایط و این احوال و جمیع این قواعد
اقوال متعلق بمردم اوساط الناس چه ملوک و ان
احتمشام را چون زنان نسبت با ایشان به طریق
ممالیک باشند ارتکاب بر بعضی ازین شرایط
واجب و این جماعت را مقصود کلی از کثرت ترویج

و هر کس که بشیر است
شیاست زن

و تزوج تکثیر نسل و تناسل و از آن کابر و اوساط
الناس نسل و خانه داری و آوازه خویش همچنان داری
بلند گردانیدن پس چون در خانه داری و ضبط
حال و رعایت مهمان تقصیر کنند ادب زبانی و تحریف
شان باید کرد لیکن غریبه بی عزتی نباید رسانید و عرض
خویش و زن و در میان برستادان و کنیزکان نگاه باید
داشت و آوازی حرمت و بی وقع نباید ساخت تا این
صورت سبب خلل در خانه داری و ضبط احوال نکرد
چه زنان مردم بازاری باشند که نهایت نادبی
ایشان بد شناسم و ضرب رسد و از آن اوساط الناس
بسفاهت اما از آن اشرف باید که بجز و سخن نامالیم
از جمیع نامالیمات شوهر متقاعد و منحرف گردند
پس هر کدام از زنان این سه فرقه اگر با وجود انواع
انتها و ادب و آموزش و کادی فرمان برداری بجای
یاد دفع بر تقدیر اسکان یا ضبط و عدم التقات و دیگری

را از برای خانه داری و محافظت حال مهمان بجای
نشان دادن چه مقصود کلی از تزوج و تزوج بعد از ملا
نسل و تناسل خانه داریست و بسبب خدمت مهمان
و مهمان داری ایشان آوازه خویش بیان و سفره
بلند گردانیدن و این جماعت اهل البیت و فرزندان
حریص و معتاد ساختن به خدمت مهمان و رعایت
مهمان داری پس چون شکوه و اظها و مشققی
ازین سبب نمایند تجاهل کن و اعراض نما و در مقابل
آن شکایت کلامی کو برخلاف مقتضی جواب ایشان
و آنچه ایشان را چشم داشت و متروک است مشتمل
بر رعایت مهمان داری و خدمت مهمان همچنان
علما معیانی در بیان طرق التقات در اسلوب کلام
متکلم با مخاطب برخلاف مقتضی ظاهر حال
و آنچه مخاطب را متروک و چشم داشت است نقل
کرده اند از بعضی اشرف مفتخر به مهمان داری

بطریق مثال درین دو بیت

اَنْتَ تَشْتَكِي عِنْدِي زَادَكَ	وَقَدْ رَأَى الصَّبَّاحُ بَيْتُونَ
فَقُلْتُ كَأَنِّي مَسْمُوعٌ كَلَامًا	فَمُ الصَّبَّاحُ عِنْدِي فِي قَرَامٍ

تشتکی حالت از ضمیر انت که فاعل اوست و قد رأت
حال از ضمیر تشتکی و کافی ما سمعت حال از ضمیر قلت
و مضمون ابیات مذکوره آنک روجه من بنزد من آمد
درین حال که شکایت میکرد از ملازمت ضیافت
و مداومت مهمان داری و این شکایت در حالی بود
که مهمانان را دید که متوجه خانه من بودند
بس بجاهل و تغافل نموده گفتم مرا به متشکیه را کلامی
بر خلاف مقتضای کلام و مراد او درین حال که گویند
من سخن او نشنیده ام که مهمانان رسیدند پس
چنانچه عادت طبیعت تست جد نما در ضیافت
شان و تعجیل کن در مهمان داری و محافطت حال
شان **در این بیت** اگر چون زن بگر خواستی اگر چه

مشعوف

مشعوف باشی و دوست داری پیوسته با او معاشرت
و مباشرت مکن چه اگر برون منوال اشتغال نمایی
و پیوسته به او مشغول گردی بنده داشته باشد که
عادت خلق چنین است و اگر روزی ترا عذری باشد
یا سفری پیش آید چون عادت کرده باشد در زمان دوری
صبوری نتواند کرد و تو نیز در تنگ باشی و بحسب حکمت
نیز شهوت داری مستحسن نیست **در این بیت**
زنان را بدیدار و هکار بر هیچ مرد معتمد و استوار مدار
و اگر چه مرد پیر و زشت بود و شرط غیرت نگاه دار
را بگذار و بی غیرت را مرد شمار چه هرگز اغیوت
درین نباشد و زن خواستن باین همه در دنی نیست
بگر آنک از ارباب احتشام باشی یا مقصود حفظ
درین و تولد و خانه داری بود

مرد زیرک بود آن کو نکند	تا وجودش همه وقتی بگذرد
زن نخواهد اگر شر دختر بپذیرد	وام نستاند اگر تا بقیامت

قطعه

صلوات بر سر ائمه در باب ادب و تربیت

فرزند و طریق فرزند با مادر و پدر شرط آن

چون فرزندی متولد گردد استی از اسماء و حسنه علم او
کردن جد از جمله حقها و پدران بر فرزندان تا زمان
بلوغ **چهار چیز است اول** آنکه مادر او را از قبيله

اصیل باصلاح بخواهند

در خرقه کار و در هر کار که کاری **دوم** آنکه او آن بر خوری کان چشم داری

سوم آنکه نام نیکو علم او سازند **چهارم** آنکه او را

در آن وقت که ویدد ایگان مهران و خواجه سرایان

سبازند و باید که این دایه و مربی معلول و احمق نباشد

تا عیلتها و عادات بد و اخلاق غیر مرضیه بسبب

آشامیدن شیر آن معلول و فرافرق خوی آن احمق

متعدی نکردد و معروض آنها نشود **پنجم** آنکه چون

رضاع او تمام شود به تادیب و ریاضت او مشغول گردند

و فرائض و سنن و قرآنش بیاموزند و مقدمات علم

تعلیمش

تعلیمش کنند آن مقدار که از دایره عوام بیرون آید

بعد از آن او خود بی سعی کسب علم خود زیادت می سازد

و معلم سلاح و رزی و سواری ملازمش سازند تا سلاح

داری و سواری بیاموزد و خط و شناساگردنش بیاموزند

چهارم آنکه پیشه از پیشهها برای روزی و رست

و ایام تنگدایش بیاموزند و همچنین باید که هر چه آموخت

باشد از علم و هنر و کسب ضایع از او دریغ ندارند و سال

خود را از برای حصول اینها صرف او گردانند تا حق بدی

نجام آورده باشند **ادب دیگر** آنکه در تحصیل

علم و هنر اگر معلمان او را بر خاسته منع نکند و شفقت

بدری رها کند چه طفل علم و ادب بر خایند و ناخوشی

آموزد نه بطبع خویش و بافعال ذمیه بیشتر میل

بسبب نقصانی که در طبیعت اوست زیرا که مانع

صدور آن افعال و حاجب ورود آن احوال عقل است

بر چون مانع و حاجب نباشد و طفل را قابلیت اعمال

باید

آن نباشد همچنانچه عقل غریزی و نطق بالقوه هرینه آن
مقایع در حرکت باشند و طفل بسبب اصل طبیعت
و ایجاد بشریت مایل بآن افعال و حق اعظم بذرت نسبت
با فرزند آنکه نوعی کند او را علم و هنر حاصل آید و
علم بر تحصیل مالش مقدم دارد چه فرق بسیار است
میان این دو جنبه و اگر مجتمع گردد مال مزین علم با

قطعه

خالت علم و مال اگر خواهی	که بدانی که هر یکی چیست
مال دارد جوید و روی بکا	علم چون ماه نو در آفرینست
طلب مال بهر علم کند	هر که اطالع هماره نیست

ادب دیگر آنکه در تعلیم افعال و تهذیب اخلاق
ابتدا به طبیعت او کنند یعنی هر قوت که حدوث آن
در او پیشتر ظاهر بود تکمیل آن قوت مقدم دارند
و اول چیزی از آثار قوت تمیز که در طفل ظاهر شود جیبا
بس نظر باید کرد اگر اکثر اوقات سر در پیش افکند

باشد

باشد و قاحت نماید دلیل بر جبار اصالت و اخلاق
حمیدیه او بوده چه سرمایه جمیع حسنات حیات
و چون چنین بود عنایت بنادیب او و اهتمام
به حسن تربیتش زیادت باید داشت **ادب**
دیگر آنکه اکل و شرب و لباسها فاخر در نظر
او قرار نگیرد و بی وقع دارند و تربیت ندهند
و اینها را این لذات را بر غیر در دل او شیرین
و محسوس سازند و در خاطر او مرکوز گردانند
که شرفا و ارباب اجتناب را بجای آید و تقاضای
نباشد مگر از برای ایشار بر مردم تا چون برین
مزاج برآید و سمع او از مثل این کلمات پر شود
و تذکار این صورت و تکرار این معنی متتابع و متوالی گردد
این اوصاف و این اخلاق طبیعت او شود و باید که از
جماعتی که بضد این کلمات شکم کردند دور باشد
و اگر چه اطفال تجار این روزگار از این طریق تربیت

و ازین طور تمشیت مستثنی و مغفوز باید داشت
و رعایت بلاغت نمود و بر مقتضای طبیعت و بر منوال
طریقت آن جماعت بخلاف این کلیات و عکس این
رعایات با ایشان کلم و تلفظ باید نمود و در خلطشان مرکوز
باید کرد انید که مال خود بکس ندهند و به مال کس طمع
نکنند تحصیل مال و رای جمیع کمال دانند ترك مروت
برایشان مال مقدم دارند بخل را هنر ندارند کرم را
شمارند علی هذا نظر بطریق معاش و اطوار انتعاش
معهود این طایفه از برای حصول چیزی بی وفا
و وصول عرضی بقا ترك نظر آن زواهر و رد نمکن
آن جواهر باید نمود رعایت لدا رب آیا **یوم** **یاد**
همه اسباب جهان در نظر **اشکال** شاخ بر کیست که برره کردی
ادب **حک** آنکه در خاطر اطفال شرفا و ارباب احتشام
مختصر و مرکوز کرد اند که غرض از اکل و شرب حصول
صحت بود نه تحصیل لذت و اغذیه ماده حیات

و صحت

و صحت بود و بمنزله ادویه که بدان مداواست **عطش**
کنند و چنانچه دارو برای لذت و آرزو خوردند طعام
بیز جینین باشد و طعام را از دایره تدریج بکنند
حریص و بسیار خوار را بیش و تحقیق بکنند و تقبیح
نمایند و او را بر الوان اطعمه معتاد نگردانند و ترغیب
نمایند بلکه بربیک نوع از طعام اقتصار نموده
مایه سازند و وقت اشتهاش ضبط کنند تا بیک
نوع طعام اذناک تقفا نماید و بطعام لذیذش
حریص نسازند و بنیان تهی خوردنش گاه گاه
معتاد گردانند **ادب** **حک** آنکه غدا و شام طفل از غذا
جاشست او مستوفی تر کرد اند چه اگر جاشست
زیادت خوردن گاهل شود و این صورت سبب کسالت
و کودنت و اگر کوشش کمتر دهند سبب **ترازد**
حدت ذهن و نشاط قلب گردد و نوعی کسالت
نمایند بر آنکه در میان طعام آب بخورد و لبیند و شیرینها

مسکورش دهند چه ارتکاب شخص شرب خمر
 در صغر سن دوام غضب و لزوم وقاحت و کثرت کلام
 بود **ایام** شباب و کبر سن **ایام** آنکه عیالی
 خوارش نگذارند و آنجنهای زشت شنیدن و طوطی
 اختوازش نمایند و تا زمانی که از وظایف ادب فارغ نگردد
 طعامش ندهند و از خواب روزش منع کنند **ایام**
 آنکه از جامه نرم و اسباب تمتع و نازکیش ممنوع
 گردانند تا بد رشتی و زحمت برآید و از مفاخرت
 با اقربان و بنی نوع خویش بپسند مال و ماکل و ملائیس
 و ستایش خویش و تغلب بر بزرگواران منع کنند
 و از دروغ گفتن باز دارند و درین صورتش زجر
 بلیغ بجای آرند **ایام** آنکه نگذارند که سوگند بزرگان
 او جاری گردد خواه بر است و خواه بدروغ تا عادت
 بسوگند خواری نکند **ایام** آنکه در طبیعت طاعن نظر کنند
 احوال و بطریق فراست معلوم کنند که اهل حق نوع صناعات و نایبیت

چه صنف کمال دارد و فطرت او موافق کدام طریق از طریق
 فضایل است و او را با کتب آن نوع فضیله و
 مشغول گردانند چه همه کس مستعد هر هنری نباشند
 و الا جمیع مردم بصناعات اشرف مشغول شدند
 و هیچ کس باقی التفات نمودی و سر در وجود این تفاوت
 و وقوع این اختلاف مدار نظام عالم و مناط قوام بنی
 آدم ذلک تقدیر الغیر فی العلم بر سن مستعد هر هنری
 متوجه آن باید گردانید تا با سیر احوال ثمره آن ظاهر
 گردد چه ارتکاب برخلاف این معنی سبب تضعیف
 اوقات و موجب تعطیل ساعات بود **حکایت**
 صفی الدین عبدالؤمن صاحب ادوار و یاقوت خطاط
 از جمله خاندان اذکان المستعصم بالله بودند و در
 ایام کودکی ایشان صفی الدین را به تعلیم خط داده
 بودند و یاقوت را با موخن موسیقی و مدق مدید
 بتعلیم صنعت مذکور مشغول بودند و هیچ کدام را

آموزش هیچ ترقی نمی شد بعد از وقوع این معنی معتمد
بعکس صورت واقع ارتکاب نموده حکم فرمود تا صبی ^{الرب}
را بتعلیم علم موسیقی دادند و با قوت را با موخن خط
و نقیصه این رعایت آنکه هر یک سرآمد عالم شدند لیکن
با وجود اشتغال بر صنعه موافق طبیعت طفل از صنایع
دیگر معرض نگردانند چه قصور و محنت در اکتساب
فضایل و اشتغال صنایع اقبه قباح بود و باید که امر ^{را}
که متعلق به حفظ صحه و دفع کسل و بلادت و حصول
حدت مذکا و نشاط بود لازم او گردانند **ادب**
اگر چون صنعتی از صنایع که متعلق به کسب معاش
باشد بیاموزد آنچه از اجرت آن صنعت حاصل شود
معاش او صوف گردانند و آن دخل بخرج او کنند تا چون
حالات اکتساب ولدت آن بیاید در آن کار ما
کرد و در طلب معیشت و تکفل امور آن قادر باشد
چه اکثر اولاد اغنیاء چون بثر و ثروت و غنا مغرور باشند

از صناعات و آداب آن مجرور ماند و بعد از انقلاب
او زکار و حوادث آیام بدر و بشتی و مذلت افستد
و مجمل ترجمه و ستان و شمانت دشمنان کردند و اولاد
جماعتی که مدار معاشر ایشان بر کسب باشد اولی
آنکه عند حصول الضیعه متاهل شوند **ادب**
دیکر آنکه که طفل همیشه از پدر ترسان باشد تا او را
خوار نکیرد لیکن اگر جمیلی از ظاهر گردد او را محبت نمایند
و تربیت کنند و اگر قبیح صادر شود مذمت و تحقیر
و زجر چه طفل را ابتدا نشو و نما افعال قبیح بسیار کنند
و در اکثر اوقات لجوج و کذب و فضول بود لیکن
عمور و روکار و تادیب عقل آموزگار و حصول ^{تجربه}
از آن بر گردد و از بشت و دادن او بزجر احتراز یابد
کرد بلطایف الجمیل او را گاه گاه ادب نموده باید تر ^{سازند}
ادب دیگر آنکه او را با اخیار و اهل صلاح و مردم ^{باک}
اعتقاد مختلط گردانند چه آدمی را از طبیعت مغلی



و با و کد و تاج حق بد ری نیجای کورده ها و شی چه نزل
خواص را اشرف میراث ادب و هنرست و از ان عوام
داینشه هر چند بیشه نه کار فرزند ان ارباب احتشا
است چه هنر دیگر است و بیشه دیگر لیکن ^{فرزند}
خواص را نیز از برای احتمال اختلال حال و امکان ^{ان} مان
ضرورت بیشه بغایت در کارست و چنان دات
که آنجه متعلق بقضیلتست هر باشد و آنجه متعلق
بکسب بیشه اما بسیاری از هنر و علم که به بیشه
وا گردد همچون طب و نجوم و هندسه و شعر و بسیاری
بیشه که تعلم و اکرده چون موسیقی و بيطاری و بنای
و مانند اینها ^{ان} بر آنکه فرزند نیز چون هنر
کرده و از دیگره عوام بیرون آید تصوری و تفکری
در خویش پیدا نکند چه نتیجه کسب فضایل فردشی
و حلم است و با وجود حصول کمالات نظر در نقصا
خویش که لازم بشریت است کند تا سبب استقلال

آن فضایل و استکمال ان جلیل کرده مشغول
هر که نقص خویش را بدیدد ^{است}
علی برتر ز بنده کمال ^{چنان}
از دل و از دیوات ^{رود}
حلت ابلیس خود بینی بد ^{چون}
خویش را نبیند دید آن ^{ست}
و باید که استفسار آنجه برا و مجهول است و نمی
از هر کس نمودن تنگ ندارد تا در ان مرتبه نماید
و در ترجیح باشد ^{مشغول}
هر که زاموختن ندارد ^{سنگ}
و انک دانش نباشدش ^{روزی}
ای بسا کور کز سر تعلیم
جز تعلیم علم نیست ^{حلال}
سک بدانش جور است ^{سنگ}
خویش تن را جو خضر باز ^{شناور}
در برادر ز آب و لعل از ^{سنگ}
تنگ دارد ز دانش آموزی
کشت قاضی القضا ^{اقلیم}
نیم خورد سگان ^{و شکل}
آدمی شاید از فرشته شود
تا خوری آب زندگی بقیای

و بدینسان باید که هر چند آثار فضیلت و قرینة حصول
 کمالات از فرزندان بینند و مشاهده نماید و این
 نکند چه این معنی سبب تقاعد و موجب تبعاع و ان
 کمالات و تحصیل فضایل گردد و بر یک منوال ماند
 لازم این صورت و مستلزم این معنی حکایت
 با قوت هر چند روز خط خویش را بنظر خلیفه
 خلیفه بعد از امعان نظر و اتقان بصیرت کفایت
 ازین می باید تا زمانی که خط را با این مرتبه رسانند
 روزی بر قاعد سابق چون خط را بمطالعه خلیفه
 رسانند خلیفه التزام این رعایت را فراموش کرده
 از رعایت تعجب تحسینش نمود و بواسطه این صورت
 خطش برین منوال بماند و صلیب عدم ترقی کشت
 زیادت ازین می شد **این کجاست** آنکه چون بسته
 بالغ شود او را متاهل ساز اگر خواهی که به صلاح براید
 و باید که با خویشان و صلت کنی چه خویش و اقربا

اگر

اگر وصلت کنی و اگر فی قبیله یکیست پس زن از قبیله
 دیگر باید خواست تا قبیله دو گردد و معاون و
 و تبع از دو جا باشد **این کجاست** امده دختر را
 بدایحان مستور بسیار و عند التیمز معلمه
 بر سر او آرد تا شرایط فرا یض و سنن بیاموزد و قرآن
 بخواند و چون بالغ گردد زود تر بشوهرش ده چه گفته
 اند دختر را بوده به و چون باشد به شوهر یا پسر

ز دختر بد اختر شدیم در	جهان در حیوة وجه اندر
ساز فرقدان بگزایم چون	اگر نعش بنیم بدجنب بنات
خدا یا بده مرگشان از کرم	که دفن المینات من المکرمات

و تاد رخا نه تست بروی ترحم لازم دار چه دختران
 اسیر مادر و بد را باشد و طریق خانه داری و صلاح
 و حجاب و وقار در خاطرش محسوس گردان و انچه داری
 به حسب و مع خویش به کاد سازیش کن و بگرد

کسیش بند تا از عجزی و غصه او خلاصی اما تا تو
 دختر را نمود بد شکل مده و ملائش مفرما و داماد ^{کنه}
 روی گزین و داماد باید که از تو ادنی نباشد هم بنعمت
 و هم به چشم تادخترت براحت و بزرگی زندگانی
 کند **ش** دختر از همه جا توان خواست اما به همه
 کس توان داد **ادب دیگر** آنکه چون صاحب منصب بود
 نفس خود را بزیر دست و حشمت و لباس خرد و آد
 بیاراید و قطع نظر از آبا و اجداد نموده جوامر حسب
 برز و اهر و نسب غالب گرداند و نسب را بدون حسب
 شرفی نداند **کلام علی کرم الله وجهه الشرف بالله**
بالحسب لا بالنسب

ایسر که سعادت به آید	در طلب باشد که این راه به
بعد عشق را موند و مگوئی	که درین راه مراتب به حسب
بروای ساده دل و کینه خور	که صدارت نه به اسماء و نسب
سالک راه طلب باشد و دم از بیدار	که سعادت نه به خویشی و نسب

درخ بردند کسان که رسید ^{یک} خار خوردند بی آنکه ^{باید} و طب
 بس باید که چندان مایه شرف و اسباب عزت ^{باید} کند
 که آبا و اجداد به او مفاخرت جویند نه او به افتخار
 دولت طلبی سبب ^{باید} نکند ^{باید} دار
 چون شیر به خود سبب ^{باید} شکند ^{باید} فرزند خصال خویش
 آنجا که بزرگ بایدت بود ^{باید} فرزند کسی ندارد ^{باید} شود
 دانش طلب و بزرگی آموز ^{باید} تا به کرد و دیو زت از روز
 آنجا که فسانه سگای ^{باید} از نرس خدا میباش خالی
 و آن شغل طلب و زوی ^{باید} که کرده نباشد تخیالت
 کرد دل نهوای بسز برین بند ^{باید} از بند ره می شوی برو ^{باید} بند

ادب دیگر آنکه اغزار و احترام و فرمان برداری و اکرام
 با والدین به اقصی الفایده و اعلی المراتب به تقدیم رساند
 و و رای این معنی دولتی نداند چه حضرت آفریدگار
 چون خواست که جهان را ابدان و ممتد کرد اند اسباب
 نسل و تولد بدید آورد در شهوت جانوران و بدرد ^{مادر}

را سبب کون و بودن فرزند ساخته ایشانرا اصل کرد
 و فرزند را فرع پس مخرج واجب و لازم باشد که اصل
 خویش را رعایت کند و تعهد و تعظیم نماید و به مخرج
 ادب با او معاش کند همچنین حضرت ^{علیه السلام} با وجود شرف
 نبوة باید در خویش با وجود مذلت کفر رعایت این معنی
 فرموده و این آیت کریمه حضرت **حق جل و علا**
 حکایت از آن مینماید **قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا**
انکم عذابکم ^{علما معانی تنفس عذاب}
 را حمل بر تحقیر کرده اند و نکته رعایت مناسبت میان
 کلمات آن و معنی آیه آنکه ای بد من بد رستی که میترسم
 برسد بتو عذابی حقیر اندک از خلا و خوشنود ^{مهرمان}
 مهرمان پس حضرت **ابو بکر** در هر لفظی از الفاظ آیه رعایت
 ادبی نسبت باید در خویش فرموده چنانچه گفت یا ایست
 و اضافه بخود کرد و نگفت یا ای بی ذکر اضافه تا رعایت
 تعظیم بدر کرده باشد همچنانچه در محاورات عند المشقة

در مقام تعظیم میگویند ای بد من دیگر با وجود آنکه
 جزم بر وقوع عذاب داشت نزول آنرا به جزم ذکر نکرد
 و فرمود که و هم و خوف آن دارم دیگر وقوع عذاب را ^{بلفظ}
 میفرمود که فرمود که معنیش سود نیست و دلالت بر اتصال
 فی الجملة و قلله الحاق دارد و بلفظی دیگر که دلالت بر شدت
 اتصال عذاب و تمکن امتیاز کند مثل ان ^{بلفظ}
 او یصلک تقیر نکرد دیگر عذاب را با وجود یقین جزم
 عظمت آن نکرد مطلقا ذکر فرمود و از تنکیر قصد تحقیر
 تا دلالت بر حقارت آن کند جدا که عذاب را اضافه
 الرحمن کرد ایندی عظمت عذاب از آن مستفاد ^{کشتی}
 بسبب تخصیص که اضافه افاده آن میکند جدا
 مخصوص به آن حضرت یقین العظمت است دیگر
 چون خواست که اسماع بد فرماید که این عذاب از آن
 حضرت است اسمی از اسماء الله مذکور کرد ایند که دلالت
 بر رحمت و مهر بانی میکند و به اسمی دیگر مثل قهار

یا منتقم تعسر فرمود لیکن باید که احسان و شفقة
و مهربانی و ادب با مادر زیادت از بد و بتقدم رسانند
و بقدر مشقتی که بسبب حمل و وضع حمل و حضانه
و پروردن او دیده و کشیده جانب داری و فرمان برداری
او نماید همچنانچه مفهوم آیه کریمه دلالت بر زیاده
احسان و وفور شکر مادر میکند نسبت مادر را
قال الله تعالى ومن سينا الانسان بالدين
شكرا و من ساعلى و من وصاله في عامه
ان اشكرى و اولادك معنی آنکه عظیمه آنکه صیت
کردیم ما که خدایم انسان و بنی آدم را بدشکر خود و شکر
و نیکی با مادر و پدر و حمل کرده این انسان را مادر درین
حال که ضعیف میگردد و شست میشد و صغیر و تنه
متوالی و دو سال او را شیر داده و حضانه و پروردن
او به جای آورده ملأ معانی در بیان امثله بلاغت
گفته اند که ذکر جمله معترضه بین الجملین مفید

و یا دقتی تخصیص یکی از مذکورین است در امری که
که متعلق به ایشان است بسبب اشتمال جمله معترضه
بر وصفی چند مخصوص به یکی از مذکورین و آن وصف
و آن احوال دال بر زیادتی تخصیص همچنانچه در آیه
مذکور حمله امد الیه عامین معترضه واقع گشته
میان و وصیته انسان بوالدیه و میان ان اشكر
لی و لوالدیک که مفعول ثانی و صیاست و خطاب
و لوالدیک از غیبت به طریق التفات و ذکر واحد
و اراده عموم علی سبیل البدل تنبیه بر آنکه بر فرد
از افراد انسان این شکر و احسان واجب
و نکته در ذکر این جمله معترضه زیادتی اختصاص
یکی از مذکورین که مادر است در امری که متعلق به ایشان
است که آن شکر است بسبب اشتمال جمله معترضه
بر وصفی چند مخصوص بمادر که آن جمله امد و
علی و هن و فضاله فی عامین است و دلالت میکند

بر زیادتی تخصیص داد و به احسان و شکر حضرت
 مشكور حقیقی شکر والدین را مقارن شکر خود
 تائیدیه بر وجوب شکر ایشان باشد مقصود از
 این مقدمات وجوب تعظیم والدین بر فرزند
 ایشان ترا عرض از بدین آوردن تونه قصد شهوة
 و دلیل برین معنی آن شفقتی که میان تو و ایشان
 واقع است که چون ترا کار افتد و حیا دند روی نماید
 از برای دفع ملال و رفع کلال تو قتل خویش را اختیار
 کند و این امر نیست بی اختیار ایشان و جمیع حیوانات
 درین صورت مشارک و چون محبت والدین نیست
 با ولد لعل نیست طبعی ازین سبب در احکام الهی
 و شرایع بنوی اولاد به احسان با ایشان زیادت
 ما مورند که ایشان نسبت با اولاد و اقل چیزی که
 احترام و موجب اعزاز والدین است آنکه ایشان
 واسطه اند میان عبودیت حضرت حق جل و علا و

و کلام

ایشان

ایشان ولد را این دولت حاصل آمد پس بقدر
 عزت آن حضرت رعایة واسطه باید کرد و هر فردی
 که تحت یار و سعادت کار بود مادر و پدر را زور اخ
 باشند و ثمره این دولت آنکه درد نیا همیشه
 و با عافیت و عزت بود و هر با خلف که برخلاف
 این معنی رود پیوسته بر ایشان حال و ذلیل باشد
 و از عمر خویش تمتعی نیابد و هر چند طول عمر بیا چون
 به بریشانی و ناخوشی گذرانند گویا که کوتاه عمر
 زندگانی بوده و سر در آنکه حضرت رسالت را
 در زمان بیغامبری والدین نبوده آنکه اگر ایشان
 بودند آن حضرت را بسبب فرزندی رعایت
 ادب بایستی نمود و ایشان را بر خود مقدم بایستی
 داشت و سر در آنکه آن حضرت را بزرگوار تر از بلوغ
 نارسیدن از دنیا رحلت نمودند آنکه اگر بالغ شد
 واجب و لازم بود که بیغامبری بودندی چه نطفه

حالاتی که در این کتاب مذکور است

مبارك آن حضرت چگونه بیغما مبر نباشد زیرا که از
و میراث در بیغما مبری و نبوة دخلی عظیم دارد و **بیشتر**
بیغما مبر نبوده الا بیغما میر مکر بس **نوح علیه السلام**
والنادر **لا حرج** که وقوع این صورت موافق
لا بنی بعدی نبودی پس چون هر چه والدین راست
از اسباب صوری و معنوی بتو گذاشته اند حق
آن بشناس **الب** **دیکر** آنکه با مادر و پدر چنان
زندگانی کن که از فرزندانست متروک و چشم داشت
مرک ایشان از برای میراث مطلب چه آنچه قسمت
و روزی تست بتو خواهد رسید بی وقوع موت ایشان
و هر که مرک مادر و پدر از برای میراث طلبد از آن **محرور**
بدانک رعایت فرزند حقوق مادر و پدر را بیه
چیز بود **الب** دوست داشتن ایشان را ببدل خالص
بی شایسته عرضی دیگر و اشتغال بر رضای ایشان بقول
و فعل مانند اجر کلام با ایشان به طریق علم و تواضع **نظم**

و اطاعت

و اطاعت و خدمت و امثال ذلك **نوح** ایشان ایشاد اموال
و اسباب حصول حضور و تعیش ایشان بی طلب
و عود منت و ملاحظه عوض و مکافات **سیم**
اظهار نیکخواهی ایشان در نهان و آشکار در امور
دنیوی و اخروی و محافظه و صایا ایشان امانت
و نافرمانی ایشان که از قبايح و زایل است در مقابل
مضایل ثلاثه مذکوره سه نوع بود **اول**
ایضا ایشان بنقصان محبت به اقوال و افعال به آنچه
متعلق به نامردی بود چون تحقیر و سفاهت و **سنتها**
و امثال ذلك **نظم** و مناقشه و منازعت با ایشان
در ایشاد اموال و اسباب تعیش بعدم ایصال باطل
عوض یا عود منت یا مالول شدن اران احسان
بی شفقتی نمودن در نهان و آشکار و خورد داشتن
ضایع و وصایا ایشان در حاله حیوة و ممات و کسافی
که بمشابت بدر و مادر باشند چون اجداد و اعمام

و برادران بزرگتر در وجوب رعایت در اوقات
احتیاج و از منته حوادث و اجتناب از آنچه موجب
کراهت ایشان گردد چون مادر و پدر باشند اما
فرق حقوق پدر و مادر را آنکه حقوق پدران ^{حائز} حائز
و از آن سبب فرزندان را بعد از حصول عقل و وصول
تمیز تنبیه بر آن حاصل آید و حقوق مادران
جسمانی و از آن جهت در اول احساس اولاد آنرا
فهم کنند و بمادران میل زیادت نمایند **فصل**
در باب اداب برده خریدن
و شرط آن چون غلام و کنیز را ^{نماید} اشترا
و حاصل یک هشیار باشد چه آدمی خریدن علیست
دشوار و گمان اکثر مردم آنکه برده خریدن و علم آن
از جمله بازگانیست اما از جمله فیلسوفیست و بسیار
از برده باشد که بظانیکو نماید و چون به علم درو
به خلاف آن باشد پس هر چه نه بعلم اشترا نمایند ^{دران}

معین باشند و دشوارترین معرفتها آدمی ^{شناختن}
است چه عیب و هنر آدمی بسیارست و یک عیب
باشد که صد هنر بیوشد همچنانچه یک هنر ^{عبد}
بیوشد و آدمی را نتوان شناخت الا بفرست ^{بفرست}
و مصاحبت و از آثار و اقیای که در میان خلایق ^{نوع}
فرستست **بدانک** شری بمالیک راسد شری ^{طست}
اول شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن هر یک
در ابتدا بفرست **دوم** از علت های نهان و آشکار
ایشان باخبر بودن و گاه شدن به علامت
سیم شناختن هر جنسی از اجناس آن و شرط
فرست آنکه چون بندگی اشترا نمایی تا مل کنی
از آنکه بندگی را مشتری از دو گونه بود کسی باشد
که بر و نیکرد و به اطراف و بدن مقید نکرد و ملتفت
نشود و کسی باشد که به جهر ببیند و بتن و اطراف
نکرد و ز بر یک آنکه مقید بهر دو باشد و از گاهی هر دو ^{باخبر}

بود تا هیچ از او فوت نگردد و مغبون نباشد پس باید
 که چون بند در ببع آوری اول در روی او نگاه کنی
 چه مردم بیشتر بندگان را از برای خدمت و ملازمت
 خویش در ببع آورند و بعضی ورت بیشتر اوقات روی
 او را بایده دید پس از صورتی و خلقها مهیبا احتراز
 لازم دار و اجتناب واجب چه از برای آدم را خلق
 تابع خلق بود **حکما گفته اند** نیکوترین چیزی از بد شکل
 شکل او بود و ازین طایفه حصول هیچ مقصودی و وصول
 هیچ به بودی متصورند همچنانچه ادنی خصال و صفات
 خوش شکل صورت او باشد و از ایشان مقاصد و اصل
 و تمام مهام حاصل لا قیل **المطلب الحیرة الحاحیه**
من جان الی چون و همچنین
 از معلولات چون کل و لک و کک و امثال ذلک
 احتراز لازم و چون جهره نیکو با حیا مقارن افتد
 آن موصوف صاحب صفات حسنه باشد و بقای

در این باب
 در بیان صفات
 در بیان صفات

و نفیس بود پس در التزام تقبید به جهرم باید که اول
 به چشم و ابرو نگاه کند دیگر در بینی دیگر در لب
 و دندان و دهان و موی و جوار دان که حضرت حق
 جل و علا چهار دانگ حسن آدمی در چشم و ابرو
 آفریده و ملاحت در بینی و جل و انت در لب و دندان
 و دهان و طراوت در پوست روی و موی را مزی
 این همه گردانیده پس چون برده به این صفات
 حسنه مذکوره یا بعضی موصوف باشند بخت
 و اطراف او مشغول باید شد اگر اطراف او همچنین
 نفیس و نعیم بود نور علی نور و الا اصل رو نیست
 و اگر صاحب ملاحت باشد و سیاحت نداشته
 باشد سیاحت را که در نما و بختهای بها بیشتر
 غماجه ملاحت جبرمه میکند و ملاحت احسن
 از سیاحت و اگر چه فهم **ان همه کس نکند بخت**
 در روی تو از سر **مست** با کیزه ترا از حسن که آن نام ندارد

در بیان صفات
 در بیان صفات

در بیان صفات
 در بیان صفات

و هر بنده از برای مهمی و لایقه کاری بود بنده از بهر
 خدمت خاص خویش اشترا نمایند که در خلوت ملازم
 بود باید که مناسب الاعضا باشد چه حسن عبارت
 از تناسب اعضاست و تناسب آنکه عضوهای شخص
 در خورد یکدیگر و مناسب هم باشند پس باید که آنرا
 اختیار کنی که بلند قامت کشیده کردن سپاه مژده
 شهادت چشم محراب ابرو کشاده پیشانی مالیده ز ^{خندان}
 کشیده بینی باریک میان سرخ لب سفید دندان
 و هموار و نرم اندام بجز غلای که جنبین بود لطیف طبع
 و خوش خوی و وفادار باشد و معاشرت را شاید
علامت غلای که رشیده و روزبه بود آنکه راست
 قامت و معتدل رنگ بهن کف و کشاده میان ^{انگشتان}
 پیشانی بهن کشاده روی بی خنده خنده ناله ^{جنبین}
 غلام برای علم آموختن و ترتیب امور خانه به او ^{تفویض}
 نمودن و در کابتنی و خازنیش معتمد داشتن میگویند

و در جمیع اشغال موثوق **علامت** غلای که قابل
 ملایمی و موسیقی بود آنکه کم گوشت و نرم اندام
 باریک و بلند انگشتان باشد و برهیز از آنکه خضاد
 او را گوشت بسیار بود چه هیچ نتواند آموخت
 و کود نکند لازم او اما غلای که نرم کف و کشاده میان
 انگشتان روشن چهره و تنگ پوست مویش معتدل
 بین السواد و الحمره شهادت چشم کف با هموار بود
 پیشه دینی که ارشاد شریکی به احسن حال است
 و اسرع اوقات یاد گیر **علامت** غلای که لایق سپاه
 گری و سلاح داری باشد آنکه سطر موی و تمام
 قد قوی ترکیب و سخت گوشت سطر استخوان ^{رنگ}
 و پی بر اندام او بید بلند و سطر انگشت بهن کف
 و سفید اندام میگون موی و فراخ سینه سطر ^{کردن}
 و در هم کشیده روی میان دندانها فراخ بود **علامت**
 غلای که خادمی خانه و محرمیت زنا را شاید آنکه

سپیده پوست و ترش روی خشک اندام باریک ساق
باریک آواز سطر لبت بود لیکن درین امر نشاید که
غلام سفید اندام و سرخ جهرم و میگون موی بود و
از اشقر و افتاده موی علامت غلامی که بی شرم و عیون
بود و ستور بانی را شاید آنکه کشاده چشم و برگاه
چشم سطر و کوتاه میگون موی و جعد بزرگ پای
و بوی دار آنکشان دراز قوی دراز قامت و کلفت
بر اعضا میان دندانها فراخ بزرگ لبت و دندان
فراخ چشم ازرق و سفیدی چشم او ازرق قام و بر
کنارها در کما سرخ موصوف این صفت و مخلوق
این خلقت خواه غلام و خواه خربغایت بی شرم
و ناپاک زیاده سر بالا آنکه بزرگ قواد مزاج و حرام
نمک حق ناشناس که عیب و خداوند گش بود
علامت غلامی که طبایخی را شاید آنکه دراز روی و بلند
قامت لاغر بدن باریک ساق خاموش و غیره چنین بود

چون اوصاف ایشان را ذکر کردیم بعضی از اجناس
ایشان را نیز یاد کنیم **انکه** هر جنسی را طبیعی و جو
ست اما از جنس ترکان **انکه** ساق و پاهای
و متمیز و خوش هفتات و خوش لجه تر اهل جنطای
اند و اگر چه برده این جنس نباشد و بعکس صفات
مذکوره بحاق لیکن شجاع باشند و بعشرت اندید
و از همه فرمان بردار تر خنثی و محشی و از همه متمیز
تر و خوش حیات تر و بردبار تر سراسی و از همه جورو
کشت تر و سازگار تر تا تار و از همه سست تر و گاهل تر
بعما اما **ترکان** از حیوانات مجموع نیکو نماید و دهند
به خلاف این صورت جنایچه در ترک نگر می
بینی مدبر و بینی کشیده کوچک و چشمها تنک
کشیده پس این مجموع به افراد نیکو نماید لیکن همیشه
مجموعی نیکو تر نماید و دهند و این اعضا به افراد
نیکو نماید لیکن همیشه مجموعی به خلاف این صورت

باشند و من حیث المجموع چون صورت ترکان و هیئت
ایشان نباشد و ترک از اخلاق و صفات عقل و عین
هست که هند و از این نیست و به طراوت و نفاست
بر همه جنسی غالب و این جنس را همه کس طالب لیکن
از این طایفه آنچه خوب باشد در رعایت خویش و آنچه
دشست بود در رعایت زشتی و عیب ایشان آنکه طامع
و مکار و ناراضی و بد مست و بهانه جوی باشند چون
بر کسی مسلط کردند حصول مقصود خویش برترجم
مقدم دانند اما هنرشان آنکه به شجاع و بی ریا
و بی نفاق و متعصب باشند و هرگاه که به ایشان
مباری موثوق و معتمد و امین باشند و به عشرت
و صحبت لذت و مرغوب و از برای تحمل و خشم و هیچ
جنس به از ایشان نه و محبتی و زوی جنس دیگرند
و طبیعتشان قریب بطبع ترکان و از ایشان برتر
و کد و ترا مار و میان داخل تر اند و گریه و شایسته

با تراک از این جماعت بیشتر لیکن معیوب چند
عیب باشند دزدی و بی وفایی بد نفسی و شرانگیزی
کو رطبی و خداند دشمنی نفاق و گریز با بی اما هنرشان
آنکه نیک اندام و مطبوع آهسته کار و درست زبان
دلبر و راه بر باشند و عیب روی آنکه بی زبان و
دل و کسلان کردن و بد نفس زود خشم و بر عین
و دنیا دوست باشد و هنرشان آنکه خویشتر دار
و مهربان که خدا نهاد و روز بهی جو باشند و عیب
از منی آنکه بد فعل و کینه اندام دزد و شوخ و گریز
با نا فرمان و بیهوده رای کفر دوست و بد دل
و خداوند دشمن بود و عیب نزد یکر از هنر و هنرشان
آنکه راست زبان و کار آموز و کد و باشند
و عیب هند و آنکه بی زبان و زیاده سر و متکبر و بد
فعل و نامعتمد باشد و در خانه کینه کان از و این
نباشند و نفوذ بالله اگر بنکال بود لیکن اجناس

هند و چون اجناس دیگران نیست زیرا که جمیع اصناف
بنی آدم بایکدیگر مخلوط و آمیخته اند و عادت ایشان
آنکه هیچ طایفه از ایشان با اجنبی و بیگانه نبیند
نکنند اما هنرشان آنکه مشفق و تاجر مزاج و حکیم
نهاد باشند و زیاده حد بودن لازم ایشان ^{نست} و از آن
که مردم سیاه جرده البته متکبر و زیاده سرویدند
باشند و مردم سرخ بدتر لیکن مقتنان قوانین ^{کلیست}
و مهندسان براهین فراست بعد از رعایت امعان
نظر و نهایت اتقان ^{بصیرت} گفته اند هر شخصی که میانه
بالا فزاح چشم کوچک یا راستخوان ناک کف بایش
بگو بر کردن از جانب راست نزدیک گوش خالی ^{دور}
داشته باشد بغایت کج دهن و بیابلیه فتان و بی
دایم الجناحه فاسق قواد مزاج احوال مردم را از نظر
صلاح بد طور فساد آور و ام دوست باشد مثال آن
مولا نادر سمرقندی که ملازم جناب ^{سلطان} سید

شمس الدین محمد سید شریفی باشد همچنین
گفته اند شخصی که میانه بالا کف و سینه ^{شعراف}
چشم ازرق کاسهای چشم او یکی از سبک بلند
فراخ چشم ابنوه ابرو پیوسته دست و خرس
مانند زرخ و دمان و چشمهای او کج و لقیه دار
مانند باشد بغایت بی ادب و بد فعل خریص
و ایزاد دوست کلا طبع در ره زه کوی دلیر
و بی باک کودک و کباب دوست بد نفس
و حق ناشناس ظاهر دوست و باطن دشمن
موزی الطبع مسرقا السمع غلام پرگو و نامستقیم
جواب مخاطب بود مثال آن مولا نادر محمد که
سابقا در مد رسه قرار بدی بود و بدعا و زاری
و بغایت باری تعالی جماعه ساکنان آن مد رسه
از ایزاد و تشویش او خلاص گشتند و اگر چه
و الحال هده منقص و مشوش اوقات و معطل

ساعات جماعتی دیگرست علامات صدق این
مقال و امارات حقیقه این اقوال بسیار و ب
شمار از این دو بد کرد کار مشاهده رفته لیکن
بسبب التزام اختصار از حکایات ایشان
از صدیقی و ارباب بسیار اندکی بزبان بیان کنیم
جناب سید شمس الدین محمد سید شریف
در سالی از سالها مولانا نور را بضبط معاملات
و نسق جزر و مساحت قریه کوکای فرستاد
بعد از نزول او بموضع مذکور جماعه روسا و رعایا
جمع کرد و جناحه معهودی باشد مساحی امین
تعیین کردند و متوجه مساحت اراضی و محاری
گشتند چون روز آخر رسید مساح به خانه
خویش رفت و فی مساحت بموجب معهود به
خانه خود برد روز دیگر چون جمع گشتند که بمساحت
مشغول گردند مساح فی را برداشته بیامد و سلام

کرد

کرد مولانا محکی عنه بی هیچ قالی و سالی بعد از سلام
بدشنام مشغول گشت بعد از عقب بسیار
گفت سزای این مرد که دزد بیش از اینست شهنشام
که فی با خود میبرد طول آنرا نشان کرده بودم و امروز
مشاهده میکنم قریب نیم گز از سر آن بریده روا باشد
که رشوه ستاند و مال مد رسه ضایع گرداند این
جماعت رعیت گفتند ای مولانا هر چند طول فی که
باشد زمین بیشتر مساحت آید و نقصان ما باشد
جناحه گفتند بجای نرسید و قبول نکرد و فی دیگر
آورد و مدار مساحت بران نهاد بعد از وقوع این صورت
رییس موضع که مردم صاحب وجود در تخلص مال
با او برنی آیند و هرگز مال و منال ده بکس حاصل ندهد
نداده چون دید که فی عقلی و کودنت او درین
مرتبه است به اندک رعایت رسمی نوعی کرد
که مال اتباعش نیز هیچ برآمد و اندک تجیری

و منور یافت **حکایت**

محمدی عنده مذکور برآمد رسد فزاریه کتابی
در دست داشت و میخواند که و یَعْمَلُ
الْفَعْلُ یَفِی الْأَصَالَةِ لَا بِالْبُعْیَةِ بِکَسْرِ الْف
اصاله طلبیده علم حاضر بودند گفتند
بفتح الف بخوان گفتند نادانان این قدر
نمیدانید که با حرف جر است و ما بعد او بی و ت
مکسور باشد **حکایت** از محمدی عنده برید
که اسماء سته چند است گفت دوازده

آنرا که مقل و دانش و تدبیر	خوش گفت برده دار که گشت
----------------------------	-------------------------

محمدی عنده مذکور بیا رگاه سلطنت پناه
سلطانی معنی خلد الله ملا که حاضر گشت
جهت عرض حال خویش و زانو زده گفت
جمعی عیال دارم و بسبب مداومت تعلم

و تعلیم

و تعلیم مجال استساب معیشت ندارم التماس
آنکه امر مطاع صادر گردد که از اوقاف
مملکت که از برای امثال ما مستعدان وقف
کرده اند آن مقدار که انتعاش بدان توان نمود
معین گردد و حال آنکه در باید سیر
سلطنت بناهی درویشی ترکستانی عالمی حاضر
بود و او را سوگندی گفتند درین اثنا از محمدی
عنه سوال کرد که سَنَسْتَدِرْجُهُمْ جبه
صیغه است چه با وجود عامیت صیغه چند
یادداشت مولانا نور گفت صیغه از خود
میسازی و حال آنکه صیغه مذکور از
الفاظ قرآنیست كما قال الله تَقَالِی
سَنَسْتَدِرْجُهُمْ مِنْ حَیْثُ لَا یَعْلَمُونَ
کایتاج اسیر شول در بلوک بیضا داماد میشد
و از عالی جناب سید شمس الدین محمد استند مآد

حضور ایشان فرمود انجناب خود فرمودند لیکن
اتباع و کسان خود فرستادند چون وقت چیزی
نختم شد مولانا محکی غنه خواست که اظهار
شیدای کند تا این معنی وسیله جری و سبب نفی
کرد و گفت مدتیست که بر ریاضت مشغولم
و ترک حیوانی کرده ام مطبخ را بکوچه از برای
من برخی بیگ کوشت بر و غن کو سفند بسزد
حکایت رعایا و کوکان بستاناف

از بنسایتین ان موضع عقاصمه مولانا نور مذکور
مزرع گردانیدند چون ارتفاع حصا نمود و
کرد بر سر خرمن نشست و به اتباع ان ارتفاع
مشغول گشت جماعه احشام وجه میدادند و در
عوض جنس میستاندند از ان جمله شخصی شش
بد و دفعه به او داده بود چون طلب جنس نمود
مولانا محکی غنه بر رسید که چند داده آن شخص

گفت

گفت شش تن که درین اشنا تکذیب او نموده به دشنام
و سفاهت مشغول گشت چون مردم بر رسیدند
و از سبب این حرکت بر رسیدند سو کنند یا دیگر که
غیر واقع میگوید و شش تن که نداده انجماعت گفتند
چند داده گفت دفعه چهار تن که و دفعه دو تن که
و بقلبی میخواهد که از ان شش تن که جنس بستاند بعد
گفت و کوی بی حد در خاطرش نشانند که چهار
و دو شش می باشد لیکن با وجود اوصاف مذکور
و عدم استحقاق از مجموع مستعدان و جمیع مستحقان
خوش روزگار تر و دایم الاوقات قرین عیش
و عشرت و هر روز یک تن که از اوقاف مملکت
میگیرد و دایم الاوقات مشوش بال و منفص حال
این بریشان روزگار بیلا محنت و آسایش
جنس او گرفتار

قطعه
بغلام دوش به خاوت که میگرم که مرا از کرم تو سبب ^{جنس} _{چنان}

این همه جور تو بر فاضل و دانا	وین همه لطف تو با حقیر ^{تو}
فلکم گفت که خیر و اقلیم من	با منت همه این مشغله تاوان ^{جست}
خالق عالم ابداع و کمال طاق	چون کسی را نهاد دست ^{مرا تاوان}
در زوایای فلک چشم بصیرت	با چه فضل برون آرکد و نصرت ^{جست}
خالق جان خرد و حکمت	با چنین نعمت و احسان ^{جست}
دولت از دیو طلب و مرید	همچو دوان سخن جامه و ذکر ^{جست}

اما چون عادت این روزگار جاهل نواز و قاصد آفرین
این جرخ فاضل کداز چنین است جد تدبیر

چند روزگار پی عقلان	کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را به هم گذاشته اند	و ابلهان زان همیشه ^{اشک}
هر کجا عقل مست شادی	عقل و غم هر دو توان ^{زادند}

حکایت
جمعی از طلبه مد رسد
فزار به بسبب مجاوره مولانا محمد کرد در رحمت
بودند و از غایت بی طاقتی و نهایت بی تحملی

اتفاق

اتفاق نمودند او را مضروب و ملتوت گردانیدند
و برقتند در بین اشیا سر خود را بردیوار زد و بنوی
بشکست که مشرف بر هلاک کشت
و هر لحظه سو کند یاد میکرد که این جماعت مستند
و سر مرا شکستند مستند و غرض او ازین
ایضای خویش تصور ابداً این جماعت و تطایرین
حرکت مثل خردیزه است مرکز خود و زبان
خداوند اخرا لا مرا این جماعت را بدیوان برد
و انواع ملائشان رسانید **حکایت**
در ایامی که حضرت خلافت بناهی سلطانی
مغیشی از یورش آذر بیجان بعد از فتح آن معاود
نمود تزلزل همایون بدار الملک فرمود و جناح
معهودی باشد صغار و بکار به استقبال آن
حضرت میرفتند جمعی از طلبه علم اتفاق کردند
که مستقبل گردند و عسر حال خود را معروض

آنحضرت گردانند شخصی بود از بزرگ زادگان
شام بی یار و همکسار بمحنت غربت و زحمت کربت
گرفتار درین حالت با این جماعت گفت من این
همراه شما از برای عرض حال باستقبال می آیم
چون مولانا محکی عنده سخن آن شخص شنود
درد شناسم و سفاهت افزود بعد از سفاهت
بسیار و خلافت بی شمار آن بزرگ از سبب
این صورت بر سید محکی عنده گفت ترا چه عجب
که حال خود معروض آنحضرت کردانی بزرگ زاده گفت
ند این جماعت انبیا جنس من بر عرض حال میروند
محکی عنده گفت ایشان شای نیستند احساس
مقاصد و اقتباس محاسد و قیاس مفاسد و ازین
صورت باید کرد چه جنبین آفتابی عالم تمام با
که فیض او بسبیل مساوات بی ^{مساوی} است
بر عالم و عالمیان فایض است و اگر تفاوتی

باعتبار

باعتبار کثرت و قلت واقع از کمال و نقصان
محیل و مأخذ است میخواهد که آن فیض عام
مخصی را و باشد و غیر از و هیچ افزیده به آن
ممنوع نکرد و چون خیر آن حضرة عام و فیض
مستمر و علی الدوام و برخلاف مراد و مقصود او
هرگز از خلق منقطع و مرتفع نه در اینه دایم ^{تات} الود
محزون و ملول و بیوسته به ایدای خلق مشغول
نداند و او را انقطاعی و نه ناامیدی او را انتهای
همیشه او را از متابعت مردم نیک تنگ و دایما
باسعادت مندان در جنگ **حکایت**
گفته اند هر که خواهد که چیزی از کسی
منقطع گردد محب شر بود و محب شتر
هر اینده شتر باشد و اگر این صورت با آشنا
کنند بدتر پس حسود شتر تر بود و بخیر
مردم غمناک و خیر خلق منافی مطلوب او

مشهور

از حسد لقمه بگیرد در	وز حسد ابله را باشد غاو
کوز آدم ننگ دارد از حسد	با سعادت جنگ دارد از حسد
عقده زین صعب تر از راه نیست	ای خنک انگش حسد همراه نیست

گفته اند حسودا نکس بود
 که از فرط حرص و غایت شربت خواهد که
 بفراید از اینها جنس خویش ممتاز کرد پس
 همت خود را بر آله آن نهاده از دیگران دور
 و حصی بر خویش مقصور دارد و داعیه او بر تحصیل
 این صفت قبیح از مروجی و شربت بود
 چه استجماع خیرات دنیاوی یک شخص را محال
 بود پس مطلوب حسود ممنوع الوجود باشد
 و جز حزن و الم از او حاصلی نه و یکی دیگر از جمله
 اوصاف ردیده و احوال ذمیمه محلی عنه آنکه
 مردم را عرض از کسب علم و اکساب

فضایل

فضایل تقی مردم رسانیدن می باشد و مشارالیه
 را غرض مقصود از تحصیل این معنی است
 و اینها را این جماعت لا اجماع از سعادت حصول
 این فضایل و دولت وصول این خصایل محروم
 و چند آنچه میخوانند نمیدانند و دیگران دانستند

شدند و او خوانشند
 دو کس چه کنند از بی خاص مقام
 یکی نیک سیرت یکی زشت نام
 یکی تا کند تشنه را تا از حلق
 یکی تا بگردن پراز حلق
 نه هر آدمی زاده از دد بهست
 که دد زادی زاده بد بهست
 بهست از دد انسان صاحب
 نه انسان که در مردم افتد بد
 سوار نگون بخت بی راه روی

پیاپیاده برفتن برد ز نو کرد

اگر بد کنی چشم نیکی مدار

که هرگز نیارد کن انکور بار

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش

که بد مردانیک آمد به پیش

نه بندارم او در خزان گشته جو

که خرمین ستانی بوقت درد

یکی دیگر از اخلاق ردیه بحکی عنه که زمان که

یکی از طلایه علم را داعیه قرات کتاب از کتب

علم شود بسبب عدم قابلیت خویش و بجهت

شرقی و کوردنی که در نفس او مرکوز است

به ایدای معلم و متعلم مشغول گردد و آن معلم

را بمرتبه منع کند از تعلیم آن بنی نوع خویش

که گویا افاده و اعلام آن مسایل چون مال دنیا

از معلم و مفید کم میگردد حکما اسباب

تشبیه کرده اند به کلیمی کوتاه که شخصی دراز بالا

بر خود گشود چه اگر سر بدان بوشد بای برهند یا شد

و اگر پای بوشد سر محروم مائش همچنین اگر شخصی

متاعی از امتعه دنیا محظوظ باشد بالضروره دیگری

از آن محروم ماند و علم از شایبه این صوره منزه

و مبراجه اتفاق و خرج از آن مقتضی زیاده

لذت و کمال تمتع پس حسد در آن معنی از طبیعه

شش مطلق خیزد و حاسد آن شر بر بالذات

و مودی بالطبع بود حصایات غریب او بسیار

و روایات عجیب او بی شمار لیکن بسبب اختیار

اختصار برین مقدار اقتضای رفت و از غایت

شهرت و نهایت معرفت ترک تحصیل حاصل نمود

از جاده اطنا ب مخفف گشت **مصلح**

سیاه رویی زنی چه حاجتش بمداد افکار و گفتار

و کرد کار و دستار و رفتار آن دیوسار پر آزار تبه کار

مردار

بناکه از شرط اشتراک عباد آنکه از مردم
 بصلاح اشتراک نمایند و عجب اشرف از غیر عجبی
 جد این جنس را بدخوی خود توان برآورد **شرط**
 دیگر آنکه در زمان غلبه شهوت خریدن کثیر گردد
 چه درین حالت زشت بچشم شخص خوب نماید اول تسکین
 شهوة باید نمود تا مغیون نباشند و بنده را که بیش
 صاحب خویش غریز برآمده باشد بخرجه اگر تو نیز او را
 غریز بر داری منت ندارد از آنکه بنده را که عادت
 جمیع خواجگان آنکه بنده را غریز دارند و اگر
 داری چون عادت کرده تحمل نیارد و بکر یزد یا فروخت خواهد
 و بدخواهت کرد **شرط** دیگر آنکه بندگان خود را خوش دار
 که سختی کشند و محتاج باشند و اقل قلیل مراتب رعایت
 نکداری که گرسنگی خورند چون درم و ذیبار و آرزوی که دارند نمی
 بارد شکلی سیر و ستم از اندازه برون میرود و ملاقاتشان کار فرما
 و لطف اندازه نگاه دار **مثل** فقر و بد و حشمت آورد لطف بی اندازه

نچندان در شتی که از توبه برگردند و نه چند آن نری
 که بر توبه لبر شوند تا توفی ممکن شان از ار و عفو و رحم
 لازم دار و اگر از جمله جایران و جفاکاران نیستی همان
 مقدار که فرمان برداری مالک حقیقی مینماید و لطف
 خالق خویش به جای آری یک ده آن ازین بنده بجای
 خویش توقع کن چه حق تو برین بنده چند آن نیست
 که از آن حضرت بر تو توایجاد او نکرده و آنحضرت
 موجد تست **مثنوی**
 بر بنده مر بر خشم بسیار
 جو دش مکن و دلش میازار
 او را تو بده درم خردی
 آخونه بقتدرت آفریدی
 این خشم و غرور و جگر نا
 هست از تو بزرگتر خواهد
 بس نظر بر آن کن که عبودیت حقیقی فریب میانه غلام
 و خواجه نیست و ای بسا که فرق بود لیکن از جانب
 غلام **نظم**
 بر غلامی که بهر خدمت
 خشم بی حد مران و مگیر
 تست

که فضیلت بود بر و زجر بند آزاد و خواهد در آن
بدانکه خدم و عباد در احتیاج نسبت با شخص عزله
 دست و پا و جوارح دیگر ندیده همچنانچه انواع مصالح
 از جوارح کایت اصناف مقاصد نیز ازین جنس حاصل
 پس باید که این جماعت را و دایع آفریدگار دانسته
 اجناس وفق و مدارا و اطوار لطف و مواسادراستماع
 ایشان کار بند کرد چه در تاثیر فتور و ملال و تاسیر
 مشقت و کلال فرقی میان این صنف و دیگر اصناف
 مردم نیست پس اگر خواهی که از مداومت ضروب دیگران
 تادیب و موام انتقام اجرام ایشان فارغ باشی و از
 ملال اعراض نفسانی ایمن گردی در خاطر این جماعت
 متمکن و منجر گردان که ایشانرا از مولی و مالک خویش
 مهاجرت و مفارقت خواهد بود مگر عند الموت
 و این معنی زمانی صورت بندد که این جماعت خود را
 تسلیم و شریک مال مولی دانند چنانکه خود را مستحق

آن دانند و زهره و یاراء تصرف آن داشته
 باشند و از غزل و فروختن باین باشند و اگر چه
 از زجرشان امنی نباشد جدا کرد تصور کنند که
 مولی و صاحب ایشان ضعیف رای و واهی
 همتست و بهر گناهی ایشانرا در خواهد کرد
 و خواهد فرخت خویشین را در بندگی او عاری
 و غیر متمکن دانند و هر یکه دل بر خد متکارب
 و عبودیت ننهند و شرط بندگی و مهربانی بیه
 جای نیارند و همت را بر خلاص خویش از حیف
 سید و مفارقت او مقصود دارند **ادب**
 دیگر آنکه در طریق ماکل و مشارب
 و ملائیس ایشان منبسط باشند بلکه آنرا بر ملا
 خویش مقدم دانند و اوقات استراحت شان
 مقرر و معین سازند و نوعی کنند که اعمالی
 که به ایشان مفوض بود از سر نشاط به جسد

هر چه تمامتر مقدم رسانند نه بطریق ملاکه
 و کسالت و در تادیب و زجرشان مراقبت
 نگاه داشته آئوب عفو بکلی سده
 ندارند و هر کدام که بعد از توبه مراجعت
 بد کناه نمایند اولیای عفویت باید جانشینند
 و از رشد و روز بهیش نومید نباید شد مادام
 که از دایره اصرار و وقاحت بیرون آمده بدین
 حیای موسوم نباشد و چون بتکرار حیانت
 یا کناهی فحیح قبیح ملوث گردد طریق صواب
 رد و طرح و بیع و الا بجا و رت او دیگر عیاد بد
 کردار و تباه کار کردند و فساد از او بدیدگان
 متعدد شود اما اجناس حبشه و هند و
 بکار باید داشت و بی کار نباید داشت
 و در حصول رفاهیت حال و فراغت بال شان
 مبالغه نباید نمود چه از خواص این اجناس آنکه

چون از مشقته و مدلت خلاص یابند آغاز
 طغیان و بنیاد عضیان نمایند و قناری
 کار خویش بر فراز نهند حکایت
 دو غلام هندی بایکدیگر ملاقات
 کردند و بیکه استفسار کار و بار یکدیگر
 مشغول گشتند یکی از یکی پرسید
 که حالت چیست شکایت بسیار
 از روزگار و از مشقت آزار نموده
 گفت کمر سنگی میخورم و برهنه می نیکم
 و بسبب عدم استراحت ناخوشم
 غلام سایل گفت تحمل نما و در خدمت
 افزایند ما غلام ناصح از او پرسید که
 حالت چیست گفت مرقه الحالم و فارغ
 البالم و اسباب معاش و مواد انتعاش
 حاصل غلام سایل گفت وقت

کوتختن است حک

گفته اند غلامان هند و طبیعت
موش دارند دزدی کنند و کربزند
بدانکه از برای استخدام بنده از آزاد
اولی جبه بنده بقبول طاعت ستند
و تا پیش از مفارقت نمید شرط
دیگر آنکه بنده قیمتی اشترانما جو
هر کس بقتد قیمت اوست و بنده که
خواجه بسیار دیده باشد بختر **شل**
بنده بشمار خواجه وزن بسیار شود
به کار نیاید **شرط دیگر**
آنکه چون بنده فروخت خواهد ستیزه
مکن و زودش بفروش **مثل**
از بنده فروخت کو وزن طلاق جو
فلاح نیاید عیال بسیار و توابع بی کار خود

روا مدار و بندگان و خدم خود را مگذار که برادر
و خواهر خوانده گیرند چه تولد این صورت چیزهای بد
بود بنده باید که بدر و مادر و برادر خود را مولی خویش
داند بنده بخاس فرسوده محض **بدانکه** ظهور چشم
هر کس نسبت با ابنای جنس و بنی نوع خویش به کثرت
غلام و خدمتکار است و روزی خود در او میگذرد
و نژاد خلی نه

ای جز آنکه اگر هیچخواهی	که شوی شهره در نگر
جهد کن تا غلام و خدمتکار	بیش از ابنای جنس خود خاری
زانکه روزی یک بیک آید	میدهد در کی و بسیار
نان زد یوان غیر شان	وزن تو مشهور آدمی سار
میدهند تیان و حمله	در مهمات نیک و بد بار

دیگر آنکه چون خواهی که بنده جود و جفا کث
و متحمل ستم و برد بار و صبور باشد با او معاشرت مکن
و چون او را معاشر و مصاحب خود ساختند باشی توقع

در این کتاب
نویسند

خدمت و جفا کشی مزارجه چون این صورت دست داد
و این معنی در میان افتاد مالکی و مملوکی مرتفع گشت

نظم

شدن با خواجه بری و خسار	چون درآمد بهاری و خنده
ند عجیب کرد خواجه حکم	بکشد خواجه بار چون شد

مثل هرگز معاشر کردانی و یار طمع خدمت از دست

مثل در باب استیفا و نظایر آن چون مهمانان

به خانه آوری ایشانرا استقبال مینما و اظهار محبت
و خوش روی میکنی و رعایت هر کس که لایق و سزای است
به جای آید

بیت

اگر دوست مهمان بود یا نه دوست

شب و روز تیمار مهمان به تست

و قبل از اشتغال اکل و بعد از فراغ آن طشت و آفتابه
حاضر باید کرد تا اهل مجلس دست و دهان بشویند
چه گفته اند چیزی خوردن برای دست شستن شست

خواجگانه چرخ
اصحاب این است

و درین صورت رعایت سه نموده باید که از شرف اهل
مجلس گیرند و از جانب دست راست او منتهی گردد

کَمَا مَالِ الْبَنِيِّ عَلَيْهِ السَّلَامُ ابْدُوا بِالْأَعْيُنِ

وَاللَّيْثُ پس اگر وقت میوه باشد پیش از آوردن

سفره میوه های تربیش مهمان آرد و لحظه توقف نمایند

بعد از آن سفره را بکشد و در سفره پیش مهمان کشند

طریق مردم ما و راه النهر طریق نیکو سنت رسم ایشان آنکه

الوان غذا و انواع نعمت مرتب سازند و هر لحظه نوعی

از آن پیش مهمان آرند چون خط خویش از آن نوع

برگیرند ظروف و کاسها بردارند و نوعی دیگر آرند

و همچنین دم بدم نوعی از غذا آورند ادا بصحبه گفته اند

باید که در صحبت و مجلس بهیوسته انتظار نوعی از غذا باشد

و چون نوعی منتهی شود مهمان دانند که نوعی دیگر در کار

و خواهند آورد و عرض از التزم انعقاد و امتداد صحبت

ادب دیگر آنکه بعد از مهمان از اکل فارغ گردد

بنوعی

در باب

و چون مهمان باشی پیش از مردم دست بطعام مکن
و اگر چه گرسنه باشی و فرو تراز مهمان نشین ^{این نوع}
مهمان عذر نخواهد ^{که معتدود را این لایق}
تو نبود بار دیگر عذر این بخوام چه این کلمات مخصوص
با ازیان باشند و جماعتی که هر مدتی مهمان داری ^{کنند}
و لایق به ارباب احتشام نه **ادب** دیگر آنکه ملاذ ^{مانا}
بفرمایند تا ظروف را اول پیش مهمان و کسان او نهند
و اگر چه در عزت و شرف از تو کمتر باشند و باید که
چون از سفره برخیزند آگول و غیر اصول دنی و شرف
مجموع سیر باشند و بعضی از اعراب بدوی را سعی
نیکوست در طریق مهمان داری که چون مهمان نریل
ایشان کرد در سفر را یکسرا تاند و الوان اطعمه در آن
مهیادارند و خادمی از برای مراقبت حال مهمان ^{دو} از
بدارند و خود غایب گردند تا مهمان را حجاب نباشد
و چنانچه خواهند خورد بعد از فراغ اکل صاحب ضیف

بیاید

بیاید **ادب** دیگر آنکه خدمتکاران و غلامان
مهمان را نیکو تفقد کن و مراقبت حالشان باش چه
نام و تنگ تو ایشان بیرون می برند و با ایشان مگوی
که فلان کار کن یا کسان مراد داده به آوردن
ظروف و طبق و امثال ذلك **ادب** دیگر آنکه
چون مهمان باشی نوکران و غلامان مضیف
را از سفره چیزی ند و بنان و نواله مردم بمردم ^{تقریب}
مجو و به چیز مردم خود را صاحب گرم مساز و ملازمان
و غلامان خود را نیز چیزی ند و مستحق بوده ^{طبقیت}
ایشان بکرد **ادب** دیگر آنکه خواه مضیف
باشی و خواه مهمان در حالت اکل و زمان موکله
دست و جامه الوده مگردان و به سه انگشت
چیزی خور و دهان را فراخ مساز و لقمه بزرگ
برمدار و در فرو بردن لقمه در دپیری و زود
طریق اعتدال نگاه دار و انگشت ^{الوان} میبیس و به

طعام و ظروف نگاه مکن و بر بهترین طعام مولع
و حریص مگرد و بد یکران بکدار تخصیص که
الذ طعام کمتر از دیگر مطعومات باشد و از بیش
خویش خور و چون در لقمه مکرومی باشد مثل استخوان
یا ریل چنان از دهان بیرون آر که کس بران وقوف
نیابد و بنیند و چیزی از دهان به کاسه و نائ
مینداز و چون در میان چیزی خوردن به آب
احتیاج افتد بتجیل میاشام و از دهان و حلق
بیرون مگذار **در یک** **یک** از فراع اکل در حالت
دست و دهان شستن در بال کردن انگشتان
سعی بلیع به جای آر و در حضور مردم غرغره مکن
از دهان به طشت مینداز و بر تقدیر ارتکاب
به این صورت ضو رده دهان را بدست بیوش
و بعد از دست و دهان شستن ملازمان و بند
بفرما تا کلاب و عطریات در مجلس حاضر کنند تا

رواح انها بوی غذا از مجلس بیرون رود و موقوف
جبه شخص چون سیو کشت بوی غذا و را خوش ناید
و همچنین بفرما تا جلویات و نقل فراوان حاضر سازند
و اگر مهمان قایل تشریب و طالب شرب باشد حاضری
کردن مادام که از باب اجتنام باشی و الا حکما
به طریق حقیقه و طور حقیقت **در یک** **یک**
مطربان خوش اواز با انضمام ساز مثل عود و چنگ
و امثال اینها مهیا ساز و شرط این کار آنکه صاحب
ساز و گویند خوب رو و خوش آواز باشد نه بد شکل
و بر تقدیر وقوع این صورت باید که مخفی نشینند
تا لذتی که طبیعه را از نغمه ملایم میرسد مشا
نا خوب آنرا باز نستانند و وقوع این مشقت
مزاحم و مشوشان لذت نکردد **در یک** **یک**
میان مسمع و مستمع مسافت فی الجمله باشد
زیرا که میان دو و تر متجاوز چون صوتی حاصل گردد

هر اینکه از غلظت وحدت خالی نکرد و چون به هوا
 متصل کرد غلظت وحدت به هوا ماند و او را
 مستمع رسد **از** دیگر آنکه مستمع بر تر از مستمع
 نشیند زیرا که فغنه ها که از او تا رسد و از صدای
 او از بیرون می آید لطیف است و لطیف را مرکز
 جناحه ثقیل بستی پس هر چه صافی تر و لطیف تر
 میل مرکز خود کند و فغنه های لطیف مستمع رسد
بدان مرکز طبیعت موزون و مستقیم بود
 همه چیز او بر طریق استقامت و اعتدال باشد
حکایت یکی از ملوک عجم وفات یافت و از او
 ماند دو ساله باز ماندگان گفتند او را بر تخت سلطنت
 باید نشاند خواستند که بدانند او را قابلیت بادشاهی
 هست یا نه با بوز رجس مشورت کردند گفتند
 بیا زمایید که خستش سلیم و طبعش مستقیم است
 پس فرمود تا معنیان آوردند و آغاز ترغ و تغمی کردند

چون

در کتابی که در این باب است
 در باب اول از این که
 در باب دوم از این که

چون فغنه های ملایم بکوش طفل رسید در نشاط و طرب آمد
 و حرکات موزون از و ظاهر میشد پس بوز رجس
 این طفل مستعد بادشاهی و در خور تخت و تخت
 را بابت دولتش برافراشتند و از سلاطین کامکار
 گشت **از** آنکه در مجلس صاحب حسنات
 حاضر گردان چه مقصود از مهمانی اینهاست
 و الا مردم همه روزه نان و گوشت و اغذیه و اطعمه
 میخورند پس این همه کرده باشی خود را بر مهمان
 حق میدان بلکه حق مهمان بر خود دان و آن
 بر مهمان منت مند بلکه از مهمان منت دار باش

در باب اول از این که
 در باب دوم از این که
 در باب سوم از این که

خویشی	هر که این بیتی روزی خود
خویشی	کر جهان قست نانش و زخا
خویشی	پس ترا منت باید داشت از مهمان
خویشی	کو خور دا زخان افعام توان
خویشی	من نه چون دوان بهر آن
خویشی	بهر آفتاده ام دور از مکان
خویشی	از هنر بیرون فندک و هر زکان

شود بس درین بیدار فکر و عقل کرد ز احتمال بار غم جوگان گفت شد من نطیع مجو آب خویشین در آتش	خویشین کر بگویم شمه از داستان خویشین کجه بر دم کوی ز اقوان در میان خویشین در نفس از جیست لیل از زبان
--	---

کتاب شاه شجاع علیه الرحمة امیر محمود قطب الدین
سلیمان نشان یزدی را وزارت فرمود و بعد از چند مدت
مبنی بر تهمت عدوی او را مقید گردانید بعد از مدتی
چون بر اهل لاک بادشاه متهم گشته بود کشتن او
گشت و چال آنکه خواجه مبارکشاه کوچی را با امیر محمود
مذکور طریق اختلاطی و نوع محرمیتی بود مبنی بر
صورت در میان ایستاد و بادشاه را از سرقت او کدنا
مقرر کرد که بانصد هزار دینار بدهد و او انکشتند و
ادار وجه او راها کند تا بد یزد رود و به چال خود مشغول
باشد بعد از قرار مقرر بران شد که یکماه او را
مهلت دهند ازین قبول خواجه مبارکشاه با امیر
مشارائیه گفت طریق حصول و طور وصول این

وجه جبه کونه خواهد بود میر محمود گفت مراد درین
جانب چیزی مانند جبه اموال و اسباب بغارت رفت
و ذخایر بحرمان و ملا زمان افشا کردند و املاک
دیوانی گشت لیکن در بزد ذخایر و دفاین بسیار
دارم و از انجمله هزار مثقال طلا در یک محل نهان
کرده ام یکی از بحرمان خویش را نشان داده بفرست
تا بیاورد خواجه مبارکشاه بدین قرار میر محمود
و او را چنانچه خویش فرود آورد اتفاقاً ماه رمضان
بود هر شب خواجه سفره به پیش امیر مذکور آوردی
و در پیش او افطار کردی چون عید گشت و ایام مهلت
بادشاه بحصل فرستاد و طلب وجه موعود نمود
و چال آنکه شخصی که بطلب ذخایر یزد رفته بود
و الی یزد شاه یحیی را خبر شد اطلبیه مذکوره را نصیب
نموده بود چون بحصل تشدد مینمود میر محمود
مبارکشاه خلوتی کرد و گفت بدانکه من این وجه را

بتوداده ام و در هر شب از لیالی ماه رمضان قسطنطینی فرد
 آورده ام و توضیح این معنی آنکه یگانه مهمان تو بودم
 و منت مهمان شدن بر تو دارم اگر جوان مردی
 و با چشم نیکداری که مرا آزار کنند چه ملال و آزار ^{سهم}
 رسانیدن در جوان مردی و مروه بنامده بس خواجه ^{مبارکشاه}
 تصدیق قول او نموده به پیش پادشاه رفت و قبض ^{صول}
 وجه مذکور بنوشته و تسلیم نمود بعد از استیفاء وجه
 پادشاه گفت من از او ایمن نیستم و او را کور می کنم
 و به یزد می فرستم تا عمر باقی به طاعت و عاقبت ^{کد را}
 جند اخذ شفاعت رفت به جای نرسید و فرمود
 تا کورش کردند چون خوش شد و بیرون آمد و با ^ن
 به یزد رفتش دادند به دارالقضا رفت و بعضی آن مرد
 از جمله املاک که در یزد داشت موازی صد تومان ^{شان}
 خواجه مبارکشاه اقرا کرد و حجت بران قلی نمود
 مسجل بسجل تمام قضا و بمبالغه هر چه تمام تر تسلیم کرد

و یکی

و یکی از ملا زمان مشارالیه را ^۱ برای تصوف آن
 املاک کرده متوجه یزد گشت چون به یزد رسید ^{والی}
 یزد مانع شد و املاک مذکور را بتصوف فرستاد
 خواجه مبارکشاه ندادند بعد از وقوع این صورت
 چون فرستاده معاودت نمود و کیفیت حال باز گفت
 خواجه گفت میر محمد قطب الدین سلیمان شاه را بمنو
 منت خود بی عوضی گردانیدن و آواز خویش همچنان
 داری بلند ساختن به از حصول آن املاک پس چون
 مشارالیه حصول مروه و ناموس را بر تحصیل آن
 املاک مقدم داشت و دیگر ملتفت آن نشد بعد
 سی سال در حالی که اولاد او را بواسطه حوادث
 روزگار تغییر حالی که از لوازم انقلابست واقع شد
 آن حجات برداشته به یزد رفتند و آن املاک ^{بعضی}
 دیوانه گشته بود و بعضی بتصرف هر کس آن متعلق ^{قائرا}
 دعوی کردند و مبلغی کثیرشان از آن حاصل شد و در ^{وصله}

سرا

روز تا توانی و هنگام فروماندگی شان نشست
 و آن نیکو صنایع نشد عرض از تمهید این مقدمات
 و تقصیر بر این مقالات توضیح احوال کریمان و تبیین
 ایشان از مناسبت اندراج تو کرد در رساله آن شرف
 و خود را سخی گردانی به آن صفات حسنه و بدانی که
 جرات نیک و بدی به صاحب آن میرسد و صنایع نیست

مشهور

دولت باقی ز کرم یافته	دولت باقی ز کرم یافته
تخم کرم گشت سلامت بود	تخم کرم گشت سلامت بود
عمر به خستودی مردم گذار	عمر به خستودی مردم گذار
سایه خورشید سواران	سایه خورشید سواران
در مستانی کن و در زمان	در مستانی کن و در زمان
کرم شواز هر روز گریه با	کرم شواز هر روز گریه با
هر که به نیکی عمل آغاز	هر که به نیکی عمل آغاز
کند کرده ز روی قیام	کند کرده ز روی قیام

حکایت در بنی قسیم شخصی بسر کسی بگشت بدو
 قاتل را بگرفت و محبوس گردانیده بطلب جلا در رفت
 تا جلا دیباورد و بقصاص مشغول گردد اتفاقا طفلی
 در خانه این شخص باره نان در دست داشت و قاتل
 داد بر شخص قاتل آن نان در دست داشت و میخورد
 در این حالت بدو مقتول با جلا در رسید از او پرسید
 که این نان از کجا آوردی گفت این طفل از خانه تو پیرو
 آورد و بمن داد بعد از استماع این سخن گفت هر که
 نان ما خورد آزاد ما از او برخاست و او را عذر خواسته

از خانه خویش روان کرد	از خانه خویش روان کرد
خورد عیاری بدان دلخسته	خورد عیاری بدان دلخسته
شد که تیغ آرد زنده برگردش	شد که تیغ آرد زنده برگردش
چون پیامد مرد با تیغ آن	چون پیامد مرد با تیغ آن
گفت این نانت که داد ای	گفت این نانت که داد ای
مرد چون بشنید این پاسخ	مرد چون بشنید این پاسخ

حکایت
 با و تاقش بر دست بسته
 باره نان داد آن ساعت
 دیدان دلخسته را در دست
 گفت این نام عیالت داد
 گفت بر ما شد کنون خونت

زانکه هر شخصی که نان ما شکست
 نیست از نان خواره مارا ^{جان دروغ}
 خالقا تا سر راه آورده ام
 چون کسی می بشکند نان کسی
 چون تو حق خود داری مند ^{مزار}
 یا آله العالمین در مائمه
 دست من گیر و مرا فریاد ^{مکن}
 بس حق و حیرت مهمان بزرگ دان **ادب دیگر**
 در مهمانی شراب بر تقدیر انکاب در موافقت مهمان
 جرعه نوش باش و از خویش میدزد تا مست نگردد
 و از تققد حال مهمان باز نمایی و در روی مهمان خرم
 و خندان باش لیکن هرزه خند مباحش چه بیهوده
 خندیدن دوم دیوانگیست و چون مهمان مست گردد
 و آهنگ رفتن کند مانع شود در عدم ^{کرد} ایتر و ج مبالغه
 نما چون نشنود و مبالغه نماید به تواضع و لطف

روانش

و دانش کن **ادب دیگر** اگر مهمان هزار حرکت
 خارج کند تا در خانه تو باشد برویش منه و فرو کردن
 و خرم و آهسته و خندان باش و بواسطه جرکات
 ناملایم مهمان گره برابر و ممکن و درین صورت ^{میود}
 و شکایت باش و خود را و مهمان را ملول مساز نادد
 دایره بی مروتان و به خود نادیدگان داخل نگردد
 گره را ز ابروی بر گوشه نه
 با هستکی ناز مهمان بکشد
 جراح از به نری بر افروخت
 شکایت آورد بندها را کلیه
 بس حق مهمان بزرگ دان و او را کرامی و عز بزدار
 و اگر چه دفع بود کمال **النبي عليه السلام**
الضيف والكان كافرا حکایت
 روز معتصم کاه کاری را در پیش خویش حکم کرد و

زدن فرمود آن شخص گفت یا امیرالمؤمنین به غایت
 تشنه ام **لله** را بفرما تا مرا بیک شربت آب دست
 و بعد از آن بکشند معتصم به حکم سوگند فرمود
 تا او را آب دادند آن شخص بعد از آشامیدن آب یک
 کوزه الله خیرک یا امیرالمؤمنین مهمان تو کشتیم
 اگر در طریق مروه و در سر مردی مهمان کشتن آمد
 تا مرا بکشند و الا عفو فرما تا بردست تو نویسم
 معتصم گفت بزرگي خلص خویش پیدا کردی ترا بخشیدم
این یک اگر مردم بیکانه را هر روز مهمان مساز
 همه روزه بر رعایت و محافظت حال بیکان مشغول
 کشتن کاری مشکل است اما چون مهمان دوست
 یا خویش بود هر اینده بحاجت باشد و اگر امری واقع گردد
 منافی شرط مهماننداری در گذارد و به چشم او عیب
 ننماید پس اگر خواهی که در هفته سه نوبت مهمانی
 اخراجات آن سه نوبت به خرج یک نوبت کن تا صیانت

و مهماننداری تو از خلل و عیب خالی باشد و زبان
 جویان بر خود بسته باشی چه مهماننداری کاری شوا
 زیرا که مدار آن بر رعایت خواطر و امزجه مختلفه مردم
 و این مغایرة و اختلاف که در طبیعت انسانست هیچ
 نوع از حیوان نیست لیکن شرط مذکور بر تقدیر
 که قلیل المال باشی و تکرار مهماننداری با عیترت
 ضیافت خلل در مال تو پیدا کند بمرتبه که در آن خلل
 و هم در رویشی بود و الا که از جنس این احتیاج باشی
 که درین زمانه اند و نان سیر نمیخورند تمام آن سه
 روز بنوعی مهماننداری مشغول باشی که زبان عیب
 جویان بر تو بسته باشد و مقصود از جمع مال
 و غنا این معنی دان **به آنکه** مهمان مردم شد
 و روح حق این صورت نگاه داشتن و محافظت آن
 نمودن امری بغایت بزرگ است پس تا توانی مهمان
 کس مشو چه حشمت و عزت را زیان دارد و بر تقدیر

و وقوع این معنی کسی شو که دانی که منت میدارد
نه منت مینهد چه آدمی را هیچ عاری بدتر از منت
منت گشتن نیست و بیش از باب همت دشنام
بی منت به از دعای بامنت و اگر ای بسا که دشنام
دهد و منت نهد و مخاطب نیز منت دارد
یکی پیشین ^{باب} فایان شود که در عالم چه خواهد گفت
که هر چیزی که دیگر میداند ^{هند} بخرد دشنام منت مینهد
^{چون} **ادب** را آنکه بمهمانی روی بغایت کرسند
و جای مروت و سیر نیز توجه مناجیه در حالت
سیری چیزی نتوانی خورد و مضیف و صاحب عوت
از رد و ملول گردد ^{و عت} القوع نیز چون اکل بتعجیل و افراط
نمایی منافی حشمت بود **ادب** را آنکه بران تقدیر
که در سفره غذا اندک بود چون در ظرف غذا باقی
باشد از اکل فایان کرد و اگر چه کرسند باشی
ادب را آنکه در مهمانی شراب خود را از

و بی اختیار گشتن نگاه دار تا چون صحبت آخر کرد
به خانه خویش توانی رفت **ادب** را آنکه دراز
شراب خواه مهمان باشی و خواه مضیف و اگر چه
آن مشروب یک جام بود چون ملازمان و بندگانت
صد گناه کنند ایشا را ادب مفرها و اعراض نما
چه هیچ کس آنرا تا دیب و تربیت نکوید بلکه گویند
به مستی میکند و عریض میجوید چه از شراب خود
امثال اینها عریان شمارند بدانکه در مستی بسیار
گفتن و ستایش و مدح خویش کردن و به سر و خاج
ترنم نمودن بدترین عریضهاست و در هشیاری
دلیل و قرینه دیوانگی **ادب** را آنکه چون شراب
خورده باشی مهمانی و ضیافت کس مروتا از مراست
^{را} ادب صحبت و شروط مهمان شدن باز نمایی و زنهار
و هزار زنهار که بدعوت عروسی و مهمانی شیراز بان
که در شب مرتکب آن گردند و دران قوال و سماع

بود مروجہ ثمره آن دعوت عام و نتیجه آن صحبت
 خام جز کر سنی و یخوای نه و چون شخص کر سنی
 بسیار کشید و صغرا معده ز تخت و خواب جنان
 غلبه کرد که بر وی عالم ندارد سفره کشیدند و غذا
 آوردند و از برای خاطر صاحب دعوت می باید خورد
 و آن نیز غذایی دیگر **بدانکه** طریق اکل تاجران
 و روستاییان و بازاریان آنکه غذا صبح
 جاست بزرگ و یک وقت دیگر در شب و این چهار
 در عالم صرفه این صورت تصور کرده اند که چون
 قریب بوقت پیشین چیزی خوردند تا شب از رحمت
 کر سنی و مشقت جوع ایمان باشند و همچنین چون در شب
 غذا خورند تا وقت ناشنا از الم کر سنی سالم
 باشند چه البته طعامی که در شب خورند آن وقت
 از معده کدزد و اکل یا مبادشان مورت صفرا
 و از آن شبشان موجب تخمه و امثلا و مقصود ثمان

ازین طریق معاش آنکه نان پیشین از میان بپزند
 پس چون مهمانی چند نوبل تو کردند و مهمان تو
 باشند به این اداب اقدام منما و به این اوقات اطعام
 مفرها بلکه بعد از آن که آفتاب بلند شده باشد
 یک نوبت و بعد از پیشین یک نوبت و قریب به غروب
 یک نوبت و شربت و میوه لازم و متصل به این سفرها
 و در شب التزام تواری و تواتر تنقلات و حالوایت
ادب دیگر آنکه در حالت موکلت طعام بتجلیل خوردند
 و سر در پیش افکنند و در لقمه مهمان بنیند و همانا
 نیز همین طریق مسلولک باید داشت و در میان موکلت
 طعام اقدام بر کلام سنقست **حکایت** بزرگرجی
 از فضلا را مهمانی برد در حالت موکلت یکی از این
 جماعت لقمه برداشت که به دهان برد صاحب دعوت
 از غایت شفقت گفت موی در لقمه داری بیرون
 آران شخص لقمه را بر زمین نهاد و ترک اکل نمود

از سفره برخاست و روان شد آن بزرگ او را باز خواند
 و از سبب این حرکت سخن را ند جواب داد که فان کسی
 که به این طریق حاضر لغت مهمان باشد در مد
 مروت و طریق مردی بر مهمان حرام است آن بزرگ
 این سخن را استحسن نمود و عذر خواهی فرمود و جامه
 و انعام بر اطعام افزود **در باب آداب نگاه داشتن و شرط آن**
 اگر کسی پیش تو امانتی آرد یا ودیعتی سپارد آنرا
 و هیچ حال مبدی بجز ودیعت داری و امانت گزای
 کاری رخیم و بلا عظیمست و زمین و آسمان و کوهها
 با این عظمت چون از عهد عهد پیروز نی آمدند
 لاجرم قبول نکردند که قال الله تعالی انا عاهدنا الاناس
 علی السموات و الارض و الجبال فاین
 ان یحسبنها و یشفقن منها و حجاب الاناس
 انه کان ظالم ما جهی الا صدق الله تعالی

علماء تفسیر گفته اند معنی اید عظیمه آنکه ما که خدایم
 این امانت از کتاب بر او امر و اجتناب از نواهی را
 بر آسمانها و زمینها و کوهها با وجود عظمت و قوت
 استواری عرض کردیم قبول نکردند و فرار نمودند
 از این امانت داری و انسان با وجود این ضعف حال
 و ترلز احوال این امر خطیر و این کار عظیم قبول
 کرد و بدیافت بدیستی که این انسان بدیرون ظالم
 و جاهلست و ظالم او بسبب قبول این امانت و حمل
 این ودیعه موی که در دست او کید است این جمله
 تا دلالت بر آن کند که متعبد امانت ثابت الظلم
 و دایم الجهلست لیکن صوفیه و درویشان این
 امانت را عبارت از اسرار الهی دانسته اند و لام الاله
 و لام الانسان را لام عهد و برین تقدیر از قبیل
 اطلاق عام و اراده خاص باشد چه نگاه داشتن
 آن کاری بغایت مشکست و کار مردانست

و از آنست که هر که از عهد آن عهد بیرون

نی آید رسواش میکنند

بگویم اگر میتوانی شنود

که یعنی شما عهد را شکنید

تو یک عهد را اگر بجای آوری

بسی بقول این جماعه انسان عبارت از خواص ایشان

باشد **بماند** مالا تعهد و عاقبت امانت بدی رفتن

ارسد وجه خالی نیست یا بسلامت بصاحبش

و بعد از وقوع این صورت منهل منیست چیزی از آن

کسی پیش داشتی و بصاحبش رساندی یا پیش تو ضایع

بفصیح تو و این نیز سبب تاوان و موجب نقصان

یا ضایع گشتی نقصی بر تو و آن نیز مستلزم **سو**

و نه مت و بعضی حمل آن بر صدق کنند و بعضی **کدر**

وای بسا که شیطان است بازی دهد و منکر کردی و آن

نیز موجب خصامت نزد بد خانه قاضی و شکل

و کلام

و کلام محکم دیدن و بعد از محالطت و محنت **مصلحت**

ایشان گرفتار گشتن و بعد از تحمل این تکالیف انجام

آن از چند حال بیرون نباشد یا بر تو ثابت گردد

و بزجر از تو بیستایند و آن نیز موجب شهره و عدم

امانت و وجود خیانت و از آنکه اعتماد و عزت یا ثابیت

نگردد و بر تو ماند و این نیز سبب عدم تمنع و بر خور **داری**

و اگر ظاهر از آن تمنعی توان گرفت بلاخره و بار

دنیا و آخرت باشد پس **بماند** امانت بندیری

و بر تقدیر بدی رفتن باید که محافظت نموده بصاحب

حق رسائی حیث **قال الله تعالى ان الله يكره**

ان تؤذوا الا بالانسان **سلك اهلها**

شخصی محرک از خانه خویش بیرون آمد و متوجه

خام شد یکی از جناب خویش را دید و از او التماس

موافقت نمود آن دوست گفت صدای دارم و در خوارم

لیکن قادر حجام با تو بیایم و باز کردم چون بنزد یک حجام

رسید بی آنکه آن شخص را خبر کند باز گشت
 و برای دیگر برفت اتفاقا طاری در عقب این شخص
 متوجه حمام بود از برای طاری و از جهت عیاری
 پس این شخص در عقب خویش نگاه کرد چون تار یک
 بود ندانست که طاری است بنده است که همان دوست
 اوست صد دینار زرد و دستا و جبه بسته داشت
 از آستین بیرون کرد و به او داد و گفت ای فلان این چه
 به امانت پیش تو باشد التماس آنکه لحظه انجا
 توقف نمایی تا چون از حمام بیرون ام بمن باز سب
 طاری بستند و هم انجا موقوف شد تا آن شخص از حمام
 بیرون آمد چون بنزدیک طاری رسید و آن دوست
 خویش را ندید متوجه خانه خود گشت بس طاری او را
 آواز داد و گفت ای مرد در خود را باز ستان و مرا
 ازین امانت داری برهان که امروز از کار خویش
 باز ماندم بسبب امانت داری شخص گفت این چه در

طاری

طاری گفت حال آنکه من شخصی طاری و تو این زمین
 شخص گفت اگر طاری چرا در بندری و باز سب طاری
 اگر بضاعت و عمل معهود خویش بر دی اگر هزار دینار
 بودی یک دینار باز بس ندادی لیکن چون امانت بود
 طریق امانت داری و شرط حق کرداری به جای آورد چه
 گفته اند امانت دارا امانت خوار نباشد و بی امانت
 بودن و نقض عهد نمودن در جوانمردی نیامده

مرد	مرد
از عهد عهد اگر بیرون آید	از هر چه کجا بیرون آید

حکایت شخصی در میان دو دروازه نشسته بود
 جماعتی گناه کاران را احکام کرده بود که بعضی که ازین
 دروازه بیرون روند ایشانرا بکشند و جمعی که ازین
 بیرون روند نجات یابند و این جماعت گناه کاران
 از این قرار غافل و نمیدانستند که خروج از کدام
 دروازه سبب حیو است و از کدام موجب ممات

پادشاه

و آن شخص ساکن بین الدربین برین صورت و این
قرار عالم بود تا گاه نگاه کرد دشمنی از آن خویش
در آن میان دید درین حال آن دشمن پیش از آن شخص
رسید و از او به طریق مشوره پرسید که خرج
از کدام دروازه سبب خلاص است و از کدام
هلاک آن شخص وجود امانت را عدم خیانت لایم
داشته گفت اگر نه بطریق مشوره می پرسیدی
ترا به دروازه نشان میدادم که سبب هلاک تو
لیکن بحکم **الكتاب** بر مقتضیات
ان ارتکاب نمودن واجب نیست به دروازه که مخلص
او بود او را روان گردانید شرط دیگر آنکه اگر
و دیعتی پیش کسی سپاری بی مهد و بی گواه محرم
خویش بسیار ماز گفت و گویا امین باشی و امانت خان
را نیز داعیه انکار و رغبت این کار پیدا نکند و این
اینکه در امانت داری و وقایع لوازم آن تا بتوان

به سوگند مرسان و خود را بسوگند خواری مشهور
مکردان تا نیک نام باشی چه هر چند توانگر و غنی
باشی چون نیک نام نباشی خود را از جمله درویشان
دان چه بد نامان را عاقبت جز درویشی نباشد
و اگر چه مقول باشند و امانت و راستی را کارند
چه امانت را اکسیل و کما از گفته اند و توانگر
ری یعنی امین و راست گو باش چه مال دنیا است
گویا نراست و زبان راست به از مر و ارید و طلاست
چه این جواهر و زو اهورا یکجا پیش کر و نتوان نهاد
و زبان راست به صد کسی بگو و نتوان داد **بیت**
جو خواهی صد قبا در شاد ^{کامی} بدر بپراهنی در نیک نامی
شرط دیگر آنکه چون شخصی امانتی پیش تو سپارد
با کس مگوی و مخفی دار چه اظهار این اسرار نه ^{مصلحت}
تو راست و نه ^{مصلحت} او زیرا که یقین حاصل که
صاحب امانت راضی نیست بر افشا آن و ^{مصلحت}

توینو راست نباشد که بی سببی اقرار بر قبض مالی
کفی وجه جای اظهار این جزوی که باید که
مطلقاً هیچ سراز اسرار خویش و از آن غیر با هیچ
کس در میان ننهی اگر خواهی که مدرک مراد و شاد
باشی

مشق

گفت بیغیر که هر که سر و دانه چون اندر زمین نهان برورش یک یا قندی زیر نشان	رود کرد با مواد خویش سراسر سبزی بستان زرو نغره که نبود ندی نشان
--	--

بسی باید که مطلقاً زبان خویش بسته داری و در
اسرار خاموشی بر نفس کم مقدم دانی و تا سخن بپوشد
نکوی و بر تقدیر سوال اختیار خویش نگاه داری
و بر مقتضی حال سایر جواب دهی و بینی که کمی برسد
وجه میگوید با مردم عالی قدر و زیرک سخن مقلد
و معبر عبارات لطیف باید گفت و با اشخاص دینی
و کودن بر خلاف مذکور پس لایق فهم هر کس

سخن

سخن گوی تخصیص در امور که متعلق به اسرار باشد
بلکه با ادنی و کودن ناتوان متکلم نباید شد و سوال
او را نیز جواب نباید گفت و سخن خویش را بی قدر نباید
ساخت و اگر چه ای بسا سرکه عند الضرورة
مشوره باید نمود پس بقدر تحمل و مقدار ممکن هر کس

اسرار و مافی الضمیر خویش باید گفت و درین حال
رعایت بلاغت نموده مقتضی مقام را مرعی باید داشت
و زیرک متمکن را با بی عقل متهمتک مساوی نباید ساخت
چه ارشاد متمکن بسبب وصول مقاصد و افساد
متهمتک موجب حصول مغایرند و اگر زیرک و متمکن
نیای اولی و انسب آنکه با متهمتک نکویی و از او مشورت
نجویی

مشق

سخن تا بپوشد بسته دارد که از گفتن آوازه کردد بلند سخن تازه کردن نباید صورت	سخن تا بپوشد بسته دارد که از گفتن آوازه کردد بلند جود رخورد گفتن نیاید
--	--

دها نرا سهار برد و خفت	به از گفتن و گفته را سوار خفت
خریدار چون برسد قید	بدین کاسیدی در نشاید
هنرم کجا یافت قدر تمام	بدولت ملای بر آورد نام
جو خواهی که برده رساق	ازین نزد بان باشد ناکزیر
هران دولتی کار چندی گفت	ز رای بلند او بلندی کرد

بسر صاحب رای باش و مهنک بی تجربه امشای امانت

فصل در بیان

در باب اب عفو و عقوبه و حاجت خواستری و طرآن

بهر گناهی آدمی را مستوجب عقوبت و مستحق استقام

مدان و چون کسی گاهی کند او را معذور در ارجه آدمی

بی گناه نبوده و بهر ناملاهی خشمناک مشو و بغضب مرو

و در وقت فخر و حالت اعراض نفسانی هر چند از ارباب

جست و از اصحاب قدرت باشی فروتنی و حلم اختیار کن

و آتش غضب را به آب این دو وصف بقتشان تا از جمله

ارباب مردی و از زمره اصحاب مردی باشی و بلند نام

و نیک سراخام کردی

هیچ دانی که مرد می خد	روز دولت فروتنی کرد
مجرمان را کناه خشید	گاه قدرت غضب فرو

بدانکه هر چیزی متعلق به چیزیت و از برای

امری مخلوق گشته همچنانچه عفو و اغماض

به جرم و گناهست و ایجاد او از برای این

و درین صورت ظاهر می گردد تنبیه بر اظهار

کمال ارباب تجمل پس چون درین معنی متهنکا

و جور کنند کار داخل نیست عند وقوع الجرائم

قوة غضبیه سبیه و اخلاق ردیه بهیمیه

ایشان بیشتر حرکت می آید و از قوه بفعل می رود

مثل اگر نبودی گناه عفو به جای نیافتی راه

یکی از خلفاء بنی عباس را از کینزگی جریمه صادر شد

خواست تا بر او غضبی کند پس به غضب درنگ

کینز گفت **والکافیر المظیط** خلیفه گفت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

خشمت فرو خوردم دیگر گفت **والمافیت عن**
الناس خلیفه گفت کاهت را بخشیدم دیگر
والله یحب المحسنین خلیفه گفت آزاد کردم
 پس چون مرثیه عفو و شرف اغماض دولیت
 که لایق بهمه کس نیست و مخصوص امت هائیه
 سخت دلا و جفا کنندگان را دران دخلی نه جده
 و شرفست بهمه کس نرسد و بهر کس ندهند چون
 این جوهر نفیس لایق با در باب قساوة قلب مجایز
 ندیدند لاجرم مخصوص در باب حلم و شرفا کشت
 این جوهر از برای اتصال به این کریمان و انصال
 لیسان شد و همچنانچه این جماعت جلیل از عقوبت
 محترمان جمع لستم از عفو مجتنب **والمافیت عن**
 هر چه خوب و خوش زیادت
 کی بود آواز جنگ و زبره
 مشک را بیهوده حق گویند
 از برای دیده بینا کنند
 از برای گوش و حس اصم
 بهر کس کرد از تو خشم کرد

جون

جون زمین و آسمان بر ست
 در میان پس نور و نار افرا
 آن زمین را از برای خاک
 و آسمان را مسکن افلاکیان
 مرد سفلو دشمن با لا بود
 مشتری هر مکان بود
ادب دیگر آنکه چون کاهی را عفو نمایی دیگر از آن
 مادم کن و سرزنش مجرم به آن کاه مناجیه چون از آن
 از آن کناه یاد آوری و او را سرزنش نمایی عفو مبدل
 به ایستقام گردد اما باب حلم گفته اند عدم عفو از وجود
 جرم بدتر
 اگر آید ز دوستی کنهی
 بکاهش نشاید آزدن
 زانک نزد یک عاقلان
 عفو نکردن از کینه کردن
ادب دیگر آنکه چون کناهی از تو صادر گردد
 ملک مباد و به جرم خویش معترف گشته عذر آر
 و خود را ساهی ساز تا ستم و لجاج منقطع و انتقام
 و جزا مندفع گردد **ادب** دیگر اگر کسی کند کینه
 مستوجب جزا و انتقام باشد بقدر کاهش عفو
 نکند

نکته

نما و درین صورت نیز استعمال نرحم و استکمال
عفو لازم دار تا فرقی میان تو و جو رکندگان باشد
و یقین دان که اگر بحری را عفو فرمایی و ایذا و آزار او
تمامی در روز سختی و جزا گناه کاری و سنگین تو
بدانکه بدترین گناهان آزار است **مثال**

هر چه نه آزار نه گناه هر چه نه واجب نه طاعت

مثنوی
بد اختر تر از مردم آزار ^{نهیست} که در روز سختی کشش ^{نهیست}

بنا خانه که از آری در کوی مروءه و مردی ساخته اند
و آدمی را هیچ گاه و هیچ عیب و عار چون آزار نیست

بیت
کافری را پیشه ساز و الف ^{کنند} ساکن میخانه باشد و مردم ^{از آری}

حکایت در زمان ملوک کرم شیخ ابو اسحق بن محمد ^{بود}
علیه الرضیة که ابن عمر جد این مؤلف بوده قوی
گناه کار را که باعتبار سیاست مثل برایشان ^{جواب}

در پیش خویش حکم کردن زدن فرمود بعد از مقتول
شدن چند مقدم و یکی دیگر از آنها را پیش آوردند
گفت یا سلطان عادل کلمه دارم از برای روز جزا
بعد از عرض آن بفرما تا مرا بکشند پس ابو اسحق
اجازت داد مجرم گفت گناهی که ما کرده ایم اگر
نسبت با پادشاهی ظالم جایز کرده بودی با ما چه
خواست کرد و زیادت از قتل چه متصور بود پس
از کرم و حلم تو ما را چه فایده و فرقی میان تو و آن
جو رکند جبهه باشد ابو اسحق گفت اگر این سخن
که تو گفتی محرومان اول گفتندی همه را می بخشیدم
اکنون این جماعت بقیة السیف را مانده اند عفو

فرمودم و از جاده غضب اخراج نمودم **ادب**
دیگر آنکه چون گناه کاری به کاه خویش مقرب
کرد و بعد ران مشعول گشته طلب عفو کند عذر
مهدیر و هیچ گاه را جنان مدان که جزای آن زیاده

از عذر آن و طلب عفو باشد
هر آنکس که بوزش نماید تو میدوید بر عذر که هوش بخواد
ادب دیگر آنکه که قضای حاجت نیازمند بر خویش
لازم دانسته ظن او را در حق خویش خلاف مساوی
جه گفته اند حاجتمندی دوم اسیر نیست و بر اسیر
رحمت واجب و اگر قدرت بر قضای حاجت آن نیازمند
نداشته باشی به طریق تواضع و سخن خوش او را روان
دار و علی قذیرا لا مکان دعایت رسی عا **ادب**
دیگر آنکه چون قضای حاجت بر خود واجب
گردانیدی و ترا موصوف شدن به این صفت ^{دولت} این
میسر شد حاجت هر کس چنانچه سزای حاجتمند و لایق
خواهنده است بر او رعایت و مراقبت حال هر کس
بقدر شرف و نیاز او به جای آر نه دنی را رعایتی
کنی لایق به حال شریف و شریف را مراقبتی مناسب
به حال دنی را که کرم باید که از قبیل **صلوات**

بود و الا بخیل متلف بسیار همچون
جماعتی که هر سال مبلغها اکتیو حاصل دارند و از
جهات اموال بدستشان در می آید و مجموع مالا
یعنی و خیالات و همی و هوای نفس صرف میکنند
به هیچ مستحق نمیدهند **گفتار**
ای بسا کس اعمال اسخیا از ایشان صادر گردد و از
جمله بخیلان باشند چون جماعتی که بذل مال کنند
بسبب تمتع از شهوات و طلب ترفع جاه و تقرب
بادشاه یا ایشاد کنند از جهت دفع ضرر از نفس مال
و عرض خویش یا بذل نمایند بر جماعتی که به استحقاق
موسوم نباشند چون اعونه و اهل شر و جمعی که
از متعلقات هوا و هوس باشند بسبب
بدل اموال در امثال این اغراض و صدور اعمال
اسخیا از ایشان ان بود که بعضی به طبیعت هوا
و هوس و شهوات و لاف زدن و ریاست ^{بعضی}

به طبیعت ناموس و توهم نزع جاه بس سخی آن کس
 بود که ایشان و بذل اوی شایسته این اعراض بود بلکه
 میل او به این صفت حمیل بسبب آن بود که سخاو
 صفتیست محمود و از لذات حمیل و صفات من
 و او را ملا خطه نفع غیر بالعرض و بقصد ثانی بود
 لا بالذات و بقصد اولی بس باید که درین معنی
 نگاه دارد

مثنوی

خرد گفت آنکس بود شهریار	که باشد پسندیده در دیار
بداد و دهش خیر باز بود	جهان دادش بی ترازو بود
موران در دهان بود	دهد سل را طعمه سل خواور
نه چون خام کاری که سستی	به خامه زدن خام دستی
ده آورد موری فرستند	دهد بشته را رایت حمیل
همه کارایان شوی به	ز انداز نشناختن شد
که یار ره سر از پای نشناخت	مستی کلامی بر انداختن
بزرگ اندک و خرد بسیار	شکوه بزرگی از آن گشت خرد

مراتب

مراتب نکه دار تا وقت کار تو این شمرده کنی تا هزار
 اما بهر حال باذل متلف به از جامع مسل
 چه در زخی چه بهشتی چه ^{جه ملک} بهد هب همه که طریقت است ^{اساک}
 بخش خوش بخور ای خواجه ^{زان درین خور} که بی دریغ زند روزگار ^{خوار}
حکایت در حضرت شیخ امین الدین کازرونی قدس سره
 فلان کس کرم برو و رای میکند شیخ فرمود که پیش رویش نیام
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب استاده
 بخشندگی کوش کاب روان به سبیلش مدد میرسد ^{ز اسان}
حکایت کمال کرم آنکه از سوال سایل و تکرار عطا ملول گردد
 بلکه بعتاء اول فقیر را از مذلت نیاز و وحشت آزار
 رسانند **حکایت** روزی در مجلس پادشاه کریم شیخ ابو
 محمود شاه ذکر اسخیا و گریان میکرد شش شخصی نقل کرد که
 حاتم طایی قصری بنا نموده بود و از برای رعایت حال سایل
 و مراقبت احوال ارباب حاجت ششمل بر چهل در ^{کردار} ^{حکایت}
 روزی سایل بر تمام آن چهل در بگذشت و سوال کرد و حاتم

اورا انعام فرمود و ملاحظه کن که سوال نمودن شیخ ابو الحسن گفت
 سهل گری بوده بایستی او را از درجه اول جندان دادی
 که احتیاجش به درسی دیگر نیفتادی **بالم** که بیان صاحب
 کمال در جواب سوال اصلا نکفته اند کما قال حسان بن ثابت
 فی مدح **الخیر** علیه السلام
 ما قال الا لطف الاهی ^{شاهد} لولا الشهادة لم نسمع له الا
 والحمد لله تعالی که **حضرت** سلطنت مآب معروض علیه
 کتاب نیز چون به اخلاق نبوی مجبول و به اوصاف ^{مصطفوی}
 موصوف صوت سایل را با صدای نعم همیشه مقارن ^{فرموده}

کتاب در فضیلت شیخ ابو الحسن
 که در این کتاب در فضیلت شیخ ابو الحسن
 که در این کتاب در فضیلت شیخ ابو الحسن

بارگاه جلالتش بیک شکم زاد	زمانه صوت سوال و صدای
زغایت کردم اندر کلام او فیه	چنانچه صد شمر در کلام خود
چنانچه کشادست و خاکر	دعا و مدحت سلطان جلالت
سهر قبح ابو الفتح آنکه مت	زغل را بیت فحش بهر اعلی
نمود مکن کینش چشم و تملی	چنانچه عکس برده نمود

زکله رتبت او قاصد قوه	عقل
دو معنی اند که متوی سروی	مهند

لَهُ هِمَمٌ لَا مَنْتَهَى لِكِبَارِهَا	و هِمَمُهُ الصَّغِيرِ أَجَلٌ مِنَ الدَّهْرِ
لَهُ رَاحَةٌ لَوْ أَنَّ مَعَشَارَ جَوْهَا	عَلَى الزَّيْجَانِ أَلْفٌ مِنَ الْفَخْرِ

ادب یکی آنکه هر چند صاحب قدرت باشی برز بردست
 ترجم و عفو واجب دان و ستم و جور ^{باید}
 یو محنت زده جایز مدار جد اگر برخلاف این صورت
 ارتکاب نمایی و در مقام و فاجفا نمایی و در محل ترجم
 جو زنجای اری درد ایره ستمکاران داخل گشته
 جزا و سزای آن بیایی **متن نوی**

کسی کو بر موری ستم کرد	هم از موری قفای آن ستم
به چشم خویش دیدم بر کردگاه	که زد بر جان موری مرغی راه
هنوز از جنگ متعارف شد	که مرغی دیگر آمد کار و آسا
سهر آینه عدلست و شاید	که هر جیزی که بیند و نماید

مناذی زد جهان را هر که بد کرد	نه بر جان کنی بر جان خرد
مگر نشنیدی از فراتر این راه	که هر کس چه کند افتاد در راه
سرای افروزش سر بری نیست	زمین و آسمان بی داور نیست
کر فتم خود که عطار و عوی	به آخرم بسوزی کر چه عوی
اگر خود علم جالینوس را می	جو وقت آید به جالینوس
جو عاجز وار باید عاقبت مرد	جو افلاطون یونانی جهان
همان به کین نصیحت یاد گیرم	که بیش از مدد یکباری نمیرم
ز سخت جست هر کس چشم بر بست	بدین تدبیر طوطی از قفس
اگر با این سخن کر که چشم بر	جدد سو کند چون وصف
لباست را چنان بر کا و بند	که جشی کرید و چشمیت

ادب دیگر

آنکه اکثر را یکی حاجتی افتد بپایین که
 محتاج الیه کریمست یا لیم چون کریم بود حاجت
 خواه و خود را بعیب حاجت مندی مبتلا گردان
 دیگر آنکه ان متوقع و ملتزم بر جو اصول و ممکن الوصول

اگر

اگر غیر این معنی را ملتزم سازی و متوقعیت مینوی
 نکردد از خام طمع خویش از آن نه از معرض علییه پس
 باید که مسئول و ملتزم ممکن الاخذ و سهل الماخذ
 بود و مسئول غنه از قبول آن به تنگ نیاید و به
 آن حاجت وادی آن التماس و مکلف نباشد و نه
 چون التماس سید شمس الدین محمد نجات از جمال
 سراوی بود **کتابت** مولانا جمال الدین سراوی
 در مدرسه سنغریه ساکن بود و چون ایام تابستان
 بود بواسطه حرارت هوا هر صبح در صنف آن مدرسه
 می نشست و به کتابت کاتبی علی مشغول میشد
 سید شمس الدین محمد نیز درین مدرسه ابتداء
 تذکیری و بنیاد و غنی نموده بود و در مجلس شریفش
 جمعی حاضر میشدند و در ازمنه و غط **کتابت** مولانا جمال
 در برابر او در صنف مذکور به فاعله معهوده **کتابت**
 مشغول میشد روزی سید محمد از منبر فرود آمد

و با جماعت مریدان به پیش مولانا جمال الدین رفت
 و سلام کرد گفت توقع دارم که چون من وعظ گویم
 شما کتابت نکنید مولانا جمال الدین گفت توقع
 که چون من کتابت کنم شما وعظ نکرده بیکدیگر
 سید فرمود که اگر این ملتفت و متوقع من میدو
 داری الله تعالی حج بیاد تو روزی کند مولانا جمال الدین
 گفت اگر این متوقع من براری در راه خدا شهید شوی
 دیگرانکه در خواستند

ادب

پیش از عرطن با خود مقرر کن که چه گویی و آنچه
 مقصود بود به کلامی مختصرا و اگر لازم نیست
 که آنچه با خود مقرر و مختصر کرده همان کلام قیامی
 در جواب و سوال گفته شود چه شاید که مقام اقتضا
 خلاف آن قیاس کند پس راعی مقتضی مقام بوده بر
 کلام و طریق احوال معروض علیه مطابق مقتضی حال
 به جواب و سوال اشتغال نماجد اگر نزد آن رعایت

کنی

کنی و برخلاف اقتضاء مقام آنچه با خویش مقرر کرده
 و قیاس نموده متکلم گردی بی قضا حاجت معاو
 نمایی و خاطر معروض علیه نیز ملول سازی و حق بجانب
 او باشد و مثال حال تو مثال آن کردی که بمیکند مریض
 میرفت و با خود مقرر کرد که از مریض چه پرسد
 چه گوید و جواب مریض چه حد و کلام مریض اقتضا
 عکس آن جواب میکند که کر با خود قیاس کرده بود
 پس هر زمان که رعایت مقتضی مقام و طریق بلاغت
 بتقدیم ترسانی فرق میان تو و آن کر آنکه که او را
 مهم سمعی بود و تراصم عقلی و مجانبه او را بسبب قصور
 سمع از قباحه آن جواب و سوال خبری نه و جرم است
 که مراسم عبادت و قواعد مراقبت به جای آورده
 تر این بسبب قصور عقل از عدم مناسبت آن مکالمه
 خبری نه و جرمی که به اسباب قضا حاجت از نگاه

حکایت

آن گری را گفت افرو ^ن مایه	که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود گر که با کوش ^ش نکران	من چه درایم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و منعیت ^{او} شود	لیک باید رفت انجانیت ^{به} به
چون ببینم کان لبش خندان	بس قیاسی گیرم آنرا هم خود
من بگویم جوفی ای محنت کشم	او نخواهد گفت نیکو یا خوشم
من بگویم شکر چه خور ^{ده} ام	او بگوید شربت یا مایه
من بگویم صبحه نوشت ^ن گشت	از طبیبان بیش تو کوی ^{فلان}
من بگویم بس مبارک است	چون که او آمد شود کار ^ن ناک
بای او را آرمودستیم ما	هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوایز قیاسی راست ^{کرد}	بیش آن رنجور شد آن نیک ^{مرد}
گفت جوفی گفت مرد گفت	شد ازین رنجور بر ازار ^{مرد}
یک چه شکرست او مگر با ما	کر قیاسی کرد بس که آمد ^{است}
بعد از آن گفتش چه خور ^{دی}	گفت نوشت باد افرو ^ن گشت
بعد از آن گفت از طبیبان	که می آید به جاره بیش تو
گفت غریبی آید برو	گفت بایش بس مبارک ^ش است

انوار

کر برون آمد بگفت و شد ^{مان}	شکر کش کردم مواعیت ^{این}
گفت رنجور این عدوی جان ^{ماست}	ماند دستیم کو ^{حکایت} کان
خاطر رنجور جوان ^{سقط} شد	تا که بیامش کند از ^{نقط} زمر
چون کسی که خورده باشد ^{آید}	می بشنود اند دلش تا ^{قی} کند
چون نبودش صبر سنجید ^{ار}	کان شد زن روسی ^{چو} کمر
تا بر بزم بروی انچه گفته ^{بود}	کان زمان شیر صمیر ^{خفته}
چون عبادت مهر دل ^{مست} ادا	این عبادت نیست ^{مست} دشمن
تا ببیند دشمن خود را ز ^{ار} زار	مینگیرد خاطر زشت ^{قرار} قرار
بس کسان کا ایشان رطاعت ^{کم} مباد	دل برضوان و ثواب ^{ان} دهند
همچون کر که می بند ^{شست} کردیم	کو نکویی کرد و آن بر ^{حس} عکس
او نشسته خوش که حد ^{مست} است	حق همسایه به جای آور ^م دم
بهر خود خوش آشتی افرو ^{خت}	در دل رنجور خود را سو ^{خت}

بس در طلب قضای حاجت و کایه مهر خویش مقفی

مقام را رعایت کن و حاضر جواب و بدیهه کوی

باش تا از ملال وجود حرمان ایمن باشی و از کلال

عدم وجدان سالم کردی و مدرك مقصود واخذ به بود
 خویش شوی **حکایت** در زمان نزول آیات سلطان
 جهانیان و پادشاهان بنان امیر تیمور گورکان
 و ایام انقلاب دولت سلطان زین العابدین بر اهل
 شیراز امانی مقرر کردند و چون حافظ شاعر یکی از ارباب
 تاهل بود و خانه داشت از محله او از انچه مقدار
 بنام او بنوشتند و محصل حواله کردند در اثنا این
 حال بدیناه به امیر مذکور برد و اظهار افلاس
 و بی چیزی نمود امیر مشاور آئینه فرمودند تو گفته

اگر آن ترک شیرازی بدست آید در امان

به خال هند ویش پنجم سمرقند و بخارا

کسی که سمرقند و بخارا بیک خال بخشد مفلس نباشد
 حافظ گفت ازین بخشدگیها مفلسم پس آن حضرت
 بسبب این جواب بر بدیهه دان وجه را راجع فرمود

و مشاور

و مشاور آئینه خلاص گشت پس در سخن گفتن در حالت
 عرض حاجت تا توانی تلافی نما و معروض علیه را سراج
 و خوش آمد گوچه اگر تلبیه و تلافی ندای یادانی
 و استعمال نمایا اکثر اوقات بی قضا و حاجت
 و محروم معاودت نمایی چه پیشتر اهل زمانه را
 مزاج باید گفت تا مقصود حاصل گردد پس در حاجت
 خواستن خواه تحریر و خواه تقریر مختص مقصود
 از رعایت اندیشه و نهایت فکر مختصرا عرض
 باید کرد و مکنار و برکوسا مد بود تا در گیرد و طبیعت
 معروض علیه متغیر نگردد

سخن کان از سر اندیشه ناید	نوشتن را و گفتن را نشنا
جو آب از اعتدال افزون نکند	ز سیراب بفرق آید سر انجام
جو خون در تن ز غایت بیش باشد	سزای کوشمال نیش باشد
سخن که کوی تا در کار گیرد	که در بسیار به بسیار گردد
سخن چون در شد و گویند غواص	به سختی در کف آید کومر خاص

ز کوه پستقن استنادان ^{سند} که قیمت مندی کوه پستقن
اگر هشیار اگر بخورد باشی ^{سند} چنان زی که تذلل دور باشی

ادب دیگر آنکه بیا زمند و محتاج نباشی از کسی
هیچ بخواه و اگر چه یقین دانی که مسئول عنه گریه
می و قوع ملائت آن ملتفت میبذول میدارد و از برای
جستیم دنیا بمنون منت کسی مشو و از جهت بخت
و عدم قناعت این عیب و عار بر خود مدار و همان کید
که سنتی و خرج کردی **مشق**

دادن زر کر همه جان داد	ناستند بهترازان داد
گرچه ستانی و بیفشایش	بهترازان نیست که ستایش

و اگر مسئول عنه لینیم و خسایس بود ترک طمع کن و اسو
و عطای او را بلقاء او گذار **حکایت** جوان مردی
مولود داشت شخصی گفت فلان بازرگان نخیل را
مر می چند هست مناسب این جراحیت و نوش دارد
نیز دارد قدری از آنها از وی بخواه جوان گفت عند ^{الطلب}

حصول آن معلوم نه و بر تقدیر تحصیل معلوم نه که
مفید باشد حالیا بقدر خواستن نوش دارد و از او هر
اگر لیم آب حیوة فروشد دانا به آب رو بخورد

که ترک طمع کنی نباشد	ای دل ز گشت هر اس هر کن
ایزد دهد آخند شد مقرر	بر سر نهاده سپاس هر کن
از سفلد گرم بجوی ز نهار	کا طلس نشود بلا هر کن

ادب دیگر آنکه بهر کسی که محتاج باشی بخت
را جاگر و بنده او بندار و چون اجابت حاجت یاب
شکر منعم لازم دارد و این معنی را سبب اجابت
حاجت دوم دان **نظم**

چون روا گشت حاجت	این چنین خوانده ایم در اخبار
که قزونی نعمت باید	شکر منعم را اجابت شمار

ادب دیگر آنکه اگر حاجت روا نکرد از
نخست خویش بین و ازین جهت شکوه و کله از معروض
علیه مکن و اگر چه از جهات دیگر مساوی و عیب

او کوی **ادب** دیگر آنکه مفلس را خواه کرم خواه
 ایستیم معروض علیه حاجت خویش سازجه گفته اند
 سخای مفلس را نهایت نیست پس هر چه از او بخوای قبول
 کند و بنا بر افلاس بناچار به عهد خود بی اختیار وفا
 و بعد از امل و امید بروقع آن مامول بر تو امید
 موجب غبن و سلب ملال بود **حکایت** روزی مولف
 کتاب که از جمله مفلسان زمان و از زمره ^{خنگ} برآمد
 خان و مانست در حضور بزرگی غنی اطهار سخای او
 عطایی بابی نوای می نمود گفت سخای مفلس نهایت
 مولف گفت چون نخل غنی

مفلسانیم که در دولت ^{دختر} خای	جای دل هر دو جهان ^{بر ما} هیچ نرزد
---	---

هر چند از سایه سلطنت مایب و آفتاب عالم تاب معروض
 علیه کتاب رها هیت حال و فراغ بال و مقاصد ^{و امال}
 حاصل اما بسبب ^{بجای آن} احتلال احوال ^{کاه}
 از بس قرض خواه بر مقتضی **المفلس فی امان الله**

آن بزرگوار

در بناه

در بناه آنکه میگززد و بناچار با آن ناید کارنا سازگار
 غی مستیزد

مراقض هست و در ^{نیت} هیچ	فراوان مرا خرج و ^{نیت} رزق
هنر خود ندارم و ^{نیت} گریز	جو طالع نباشد هنر ^{نیت} هیچ
جهان کو همه عیش ^{نیت} عشرت	مرادین میان خون ^{نیت} مجروح
بد زگاه او ^{نیت} ایستاد	که این کشتن در ^{نیت} بدست

ادب دیگر آنکه اگر محتاج بخیلی باشی بعضی در
 طلب حاجتی از او نمایی بهشیاری هیچ از او نخواه
 در حالت مستی جد نخیلان در زمان مستی ^{نیت} سخی باشند
 و کرم نمایند و اگر چه چون هشیار کردند بشیمان
 باشند **حکایت** بخیلی در حالت مستی یکی از فضلا
 را و عده عطای نمود چون صبح شد این فاضل ^{نیت} مو
 له بدر خانه آن خیل رفت و طلب اعطای آن ^{نیت} مو عود
 خیل بشیمان گشته بود یکمید نشینید که مستان
 که بسیار خورند فاضل گفت که اینست که این زمان

نظام نامه شیران فرشته در کتب خواجه

بیت

میخورد و روان شد
 در اهل هنر شکسته کای بد زانکه بود شکسته نای
 بخیل و لیسیم خود را به جای ترجیح دادن و امید عطاء
 این طایفه میند **حکا** که آمد و کس به جای
 ترخه باشند اول خرد مندی که مغلوب شود
 باشد **دوم** گوی که محتاج بخیلی گردد **سوم** در دنیا
 هیچ مشقتی بالا تر از محتاج به خسیس و سفله بودن
 نیست و صاحب کمال جمیع مشاق تواند کرد بصورت
 الا ارتعاب برین صورت **نظم**
 دست اگر در دهان شریکی و زپی قوت لغت برداری
 و در خون جگر بنوازه بر رخ ایات فقر بیکاری
 و ز پی کام دل اگر سرتیغ زیر پا برهنه بسیاری
 نزد صاحب کمال خویش زانکه حاجت بسفلگان آری
 سفله و لیسیم هر چند ذوق شکست و صاحب
 ثروت گردد آثار خساست و علامات دنا از او

ظاهر

ظاهر باشد پس تا ممکن بود عرض حاجت به این
 جماعت نباید کرد و نظر به ظاهرشان نباید نمود
 مقتضی باطن خسیسشان **بیت** باید بود
 بسندار اگر سفله قارون شود که طبع خسیسش اگر کون شود
 و کرد در نیاید گرم پیشه نهادش تو نکر بود همچنان
 که از جاه و دولت بیفتد **لیس** ذکر باره نادر شود مستقیم
 پس این طایفه همان به که مغلوب و مغلس باشند
مشق
 سفله جو جاه آمد و سیم زرش سیل خواهد تحقیقت
 آن نشینیدی که حکمی گفت مورد همان به که نباشد
آداب دیگر آنکه چون محتاج به گری باشی در
 حاجت و التماس مقصود خویش شرم ملار
 تو مگو ما را بان شده باز باکر میان کارها دشوار نیست
 هر چند گفته اند سر ما به حصول جمیع حسنات
 و نتیجه باک کمر آوی و حیاست اما مراد به این معنی

شرم از خش و ناجوا نمودی و عرض حاجتست
وای بسا که از تکاب بر جیاسبب فوت مهات و
عدم ادراک مقاصد گردد وای بسا کس که به ابرام
مهام و حاصل توان کرد پس از کار عند الحاح
شرم مدارد **مک** گفته اند حیا نتیجه
ایمانست و افلاس نتیجه حیا **ادب** دیگر آنکه
در طلب قضای حاجت مراسم لوازم ادب و قواعد
مراست طلب مرعی داشته مودب و متمکن باش
نه بی ادب و متهمت و یکی از طرق ادب درین
باب آنکه چون یک نوع از حاجت تمبذول افتد
کسناخ و دلیر نگر دی و ترک ادب نموده فی الحال
استدعا نوع دیگر نیکی و یکداری نا وقتی دیگر اوقات
جه اگر بخلاف مذکور از تکاب نمایی این صود
سبب تنفر خاطر معروض علیه و موجب فوت حاصل
اول گردد و هر آینه اثر این بی ادبی و نتیجه این تمنا

مخلطان تو برسد **مک** جمعی از ارباب دیوان شیراز
مقرر از بقایاء اوقاف مملکت و تفاوت مسلح و غیره قبول
که بکار نشانند و چون اینجا اعت قابل نامقبول **بسیب**
قابلیه از توجیه این تقبل و تنسیق این **مک** تا
بودند بصورت حضرت بادشاهی سامان این
کاری سامان در عهد ملازمان علی جناب اسلام
بنامه شیخ محمد الدین ابو الحیر فرمود از آن جمله مبلغی
رقم بر مدرسه قرارید کشیدند القصه علی خیار
سید شمس الدین محمد سید شریف که متولی اینجا است
جناب مشارالیه ملاقات نموده معامله آنجا بمقداری
فرمود و خطی مشتمل بر آن قبول بنوشت و تسلیم کرد
و برین منوال در دفتر دیوان ثبت شد چون ریاات حضرت
شعار علیا حضرت سلطنت بیا فی نهضت هما تون
کوشک رزمی فرمودند علی جناب متولی از علی جناب
شیخ محمد الدین ابو الحیر التماس تخفیف نموده اینجا ثبت

صورت
 تقبل آن تخفیف فرمود چون چند مدت
 بگذشت دیوانیان آن وجه مقرر در وجه نهادند
 فرستادند پس جناب متولی مکتوبی مشتمل بر التماس
 آن تخفیف و عود بخواب شیخ محب الدین ابوالخیر نو
 و مولانا نور مذکور علیه مایستحق طلب آن راجع
 فرستاد چون مولانا مشاء الدیه با آن عالی جناب ملاقات
 کرد و شرح حال معروض داشت جناب عرض علیه آن
 مبذول نموده آن وجه را از خاصه خود بدیوان داد^{همیشه}
 مراسم اعزاز و اکرام و قواعد اعطاف و احترام زیادت
 نسبت با آن جناب تجلوا آورده و اگر چه این صورت^{امریست}
 عام و شامل خاص و عام این نوبت نیز بدین اتمام
 راجع آن تخفیف قلی فرمود مع مکتوبی مشتمل بر عذر
 خواهی و اوارا و نه دار الملک گردانید درین اثنا اتفاقا
 بنجاه دینا جهت مولانا شیخ محمد بخاری که ملازم^{حضرت}
 سلطنت بناه امیر زاده اسمعیل سلطان بود برآمد^{سید}

مذکوره

مذکوره نوشته بود ند چون بندگیش آفراید
 معاودت بعالی جناب شیخ محب الدین ابوالخیر
 نموده التماس راجع این وجه نیز نمود هر چند که
 این نصیحتش فرمود که حالیا این وجه را مطالب
 نمی نمایند و موقوفست بزمان معاودت تحمل کن
 تا آن زمان این وجه را نیز راجع کنم باینده گیش
 به جایی نرسید و قبول آن نصیحت مصلحت ندید
 و این حاجت را نیز به حضرت علیا بادشاهی برده
 زانوزد و التماس راجع نمود و در اثنا عرض حاجت
 گفت شیخ ابوالخیر با وجود آنکه خط از ما گرفته
 بود و فی الواقع باقی مدرسه بیش از آن بود که او خط
 گرفته مبلغی کثیر از ما راجع کرد و بمانخشید
 اگر شما نیز بنجاه دینا بخشید و این حاجت ما برآید
 چه شود تا نتیجه آن کلمات و اثر آن بی ادبی و سرع
 در طلب حاجت دوم آن شد که مبلغ تخفیف

در وقت از

چون اقرار بر کثرت باقی نمود ز در وجه نهادند
و بنجاه دنیا را ملتمس دوم نیز بستند و از مری ادبی
او نتیجه بمولف کتاب آن داد که وظیفه آن سالش
نرسید و دیگر کسان بر همین منوال گرفتار افتاد
شوی و نتایج بی ادبی او گشتند و ازین ممر انواع
بهر کس رسید

از خدا خواهیم توفیق ادب	بی ادب مجرور کشت از لطف
بی ادب تنهاند خود را داشت	بلکه آتش در همه آفاق زد
مآیده از آسمان در میر سید	بی صداع بیع و بی رنج خرید
در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند که سید
منقطع شدند از خان	مانند رنج زرع و بیل و داس
باز چون عیسی شفاعت کرد حق	خان فرستاد و غنیمت
باز گستاخان ادب بگدا شدند	چون گدایان ز طایفه
چند گفته عیسی ایشان را که	دایمست و کم نکرد از
بدگمانی کردن و حرص آوری	که باشد پیش خان مهتری

زان کلا رو باین نادیده باز	این در رحمت برایشان شد قرار
هر چه بر تو آید از ظلمات غم	آن ز نامردی گستاخیت هم
هر که نامردی کند در راه دوست	او است ده زن مردان شد و نامرد
از ادب بر نور گشتت	و از ادب معصوم و پاک شد ملک

سبب تام و موجب تمام حرکات خارج نامتناهی مشا
وجود بطلالت و دوام کودن و وقاحت و تتبع شهوات
و ارتکاب بر فجور و قباحت و ارضایش راضی بودن
بوقوع این فضاخ **حکما** گفته اسباب شقاوت
ابدی چهار چیز است **اول** کسل و بطلالت و تضعیف
که تابع این دو وصف بود **دوم** جهل و عبا و ق که
از ترک ریاضت نفس تعلیم خیزد **سوم** وقاحتی که
از اهل نفس در تحصیل ادب و تتبع شهوات حاصل
کرد **چهارم** از خود راضی شدن بقباحت که از استمرار
فجور و ترک امانت متعدی گردد **فصل**
سازم در اینجا سخن اسپان سلطان

در تحصیل اسبان و استران

و این نوع جانوران حاصل کردن هشیار باشی تا از منور
مغلطه ایمن باشی چه جوهر اسب وادی یکست
و قیمت هر يك ازین دو جنس بقدر جوهر او **بما که**
جهان مردم ابدان و قیامت و مردم به حیوان و بهتر
حیوانات اسبست و ترتیب آدمی باین نوع حیوان
جناخه مثل است اسب و جامه را بیک دار تا اسب
و جامه ترانیک دارند و معرفت نیک و بد اسب و بدافتن
آن دشوار ترست از معرفت آدمی چه مردم را از طود
کلمات و طریق سلوک و چهره توان دانست و از این
اسب معلوم نکردد الا بعد از آزمایش و تجربه و اگر چه
هیئت هنری که اقتضای هنری کند و بیشتر آنکه آدمی
و اسب را که صورت خوب بود معنی نیز نیکو باشد
و آن نیز بود که معنی او بر صورت او غالب بود و جو
باشند که طالب هنر باشند قطع نظر از حسن منظر

و بعضی

و بعضی باشند که جوای شکل و سنجی باشند **اول**
متعلق بمبارزان و جابک سواران بود و نوع ثانی
ارباب احتشام برای زینت و خشیدن و اکابر و اشتر
و این برای زینت و پیش کش و تجار و جلاب را برای
تجارت و مکسب بکار آید **مثنوی**

بدان او هوشمند کار دین	سر دانش و ران بر کن بدید
که سنجی ستوران برد و نوع است	بگویم آینه اصل مرد و نوع است
یکی بهر هنر آید به کار آن	بسنده افتد بر جابک سوار
دوم از بهر آن تاهیات او	نماید در نظر زیبا و نیکو

بس سنجی چند که مستلزم هنرست و هنر لازم او
چون سراسر اسب را بهلولی یکدیگر نهی بهم
پیوسته گردد به مرتبه که فاصله ظاهر نباشد و زانو
بر هم و مرتبه هم اتصال نند بر ده چون بعکس
این صفت و خلاف این صورت بود همیشه لاغر
باشد و رنگ زرد و بر تقدیر و وقوع این عیب **سته**

حاضر عنان او باید بود و عنان را بیک نگاه باید داشت
 و دانست که گفته اند عنان مر چهار بار را می بخم است
 یعنی دیگر که دال بر هنر است که از سم تا برانوی او
 قصبه آن ان مقدار باشد که از زانو تا باهوش و اگر
 در حالت قیاس مقدار طول ارسم تا برانویش باشد
 که از زانو تا باهوش بغایت نکاو و صاحب قوت بود
 و اگر لوصوف به عکس این وصف بود کوتاه میدان
 و سست و بی قوت باشد **شوی**
 دیگر باید که از سم تا برانویش بود چنانکه از زانو بیاهوش
 و اگر خود بگذرد سمش ز باهو نه کور از وی تواند شدند
 و اگر کوتاه تر باشد قلهاش میدان باز پس ماند ز همتش
سجی دیگر آنکه دو خم که معهود است که در
 بای اسب باشد بغایت پیچیده و برخم بود و چنانچه
 پیچیدگی بیش قوت و دوندگی بیش **شعاع**
 بهر دو پای هر اسبی در هم که ناکشته مساوی باشد

هر آنکه خمش بیش باشد **شک** از همسران در بیش باشد
سجی دیگر آنکه خرده کاهش کوتاه و کرده کاهش
 قوی و بهن و اگر برخلاف این صورت بود آخر آن
 دست در بازو و مادام بشتش ریش بود **شوی**
 می کوتاه باید خرده کاهش قوی و بهن باید کرده کاهش
 و کرده دست در بازو **انجام** بود مجروح بشتش **مادام**
سجی دیگر آنکه دندانهای بهلوش بغایت
 برخم و کج باشد تا سبب استواری تنک گردد
 و هر لحظه زینش زهار نیفتد و ریش نکرد
سجی دیگر آنکه پس شانه او برآمده باشد
 نه فرو رفته و بکواتاده و الا شانه زن شود
 و تنک کاهش قوی باید نه باریک و الا بغل زن بود
شوی
 پس شانش نه در کوه دال باشد و کرده شانه زن و ایدال باشد
 و اگر باریک باشد جای تنکش بغل زن گردد و خوانند

سجی دیگر آنکه سنده و باریک نباشد چه اگر
 سندی و از اعتدال متجاوز بود پیوسته سیلابی جزا
 جد و گرفتار باشد و آنچه از جمیع هنرها اشرف است
 و چون امریست معنوی و پراکنده محسوس نیست
 و مدار نماست سنجیهای مذکوره براوست آنکه
 خود نه باشد بعد از صفات مذکوره اصل ابوابی
 آنکه سواری دانا و فارسی تجربه افتاده او را دیا
 فرموده تند و خوش خو و راهوار و دلیر برارده
 حصول اندکورات و وصول این صفات از قوت ^{بفعل}
 آوردن در ایض و فارس است و لذت دایمی از او راهوار
 و شرط این کار آنکه لجام او سبک ^{باشد} نه همچون
 رایشان نادان که چون چهار بار را میخواهند بزجر
 راهوار سازند بجای نیزکی سنگین بر سر او کرده
 و برکشیده او را می رانند لاجرم بی نشاط و سر بهوا
 بزور و زجر میرود و حسن چهار باد را آنکه یال کشاده

سر اندازد و رود و ضرورت دیگر آنکه از تاب و زجر
 لجام و دوام سر بهوایی بتدریج شتر کردن کرد و این
 صورت مودت بدخلی و کندی و فارس خویش را که متن
 لیکن چهار پای که بارگیری را شاید باید که به ^{شش}
 وصف از اوصاف که داخل هنرست موصوف باشد
اول آنکه دلیر باشد ^م آنکه اگر در حالت حرب
 و ضرب زخمی خورد دست و کند نکرد ^{سیم}
 آنکه تند باشد مرتبه که بجز نهیب حمله کند
چهارم آنکه در گردیدن و چرخ زدن جایگزین بود
پنجم آنکه مرتبه براق و مرتاض باشد که ده
 فرسخ بدود و سی فرسخ برود ^{ششم} آنکه از سختی
 و مغالکی و جویها و از تل بگو جستن دلیر باشد و ^{نهم}
 و حصول این صفات بعد از آنکه چهار بار اذاتی باشد
 متعلق بر پی و ایض و هر یک از این اوصاف که با
 که سبب حیوة فارس گردد **حکایت** یکی از اکابر

امرا را در قلعه از قلاع که در میان آب قائم بود مجبور
کرده بودند لیکن اجازت داشت که هر زمان که خوا
د قلعه سوار گردد و طوفی کند روزی براسبی سوار
گشت و بر بالای فضیل قلعه برآمد بهی در دست حا
اسب را بر سوآب آورد و متوجه دو در کرد اینده به را
در آب انداخت و اسب را تا زبانه زد اسب از غایت
دلیری از بالای فضیل حمله کرده در آب جست و شنا
خود را و فارس خود را از آب بیرون آورد چون بین
سجیهها که برای هنر مطلوبیت کرده شد بیان
سجیههایی بنیر کنیم که جهت حسن هیئت و خوبی
در کار است پس محسنات این صورت و این نوع آنکه
کوچک سرو که گوشت جانده استخوان خانه
چشم بزرگ خنجر گوش استخوان میان گوشها بزرگ
پیشانی بهمن و کشید سوراخ بینی فراخ تنگ می
و تنگ پوست لب ذرا ز لب بالا بزرگتر کردن

دراز بن کردن قوی و بهمن قلاده کاه باریک سر
کرد سجیه را باریک بن دم و در کف بنهان سیاه
خایه مژه سیاه سم و بلند مناسب الاعضا باشد
لیکن جوهر سب و استو به سه وصف از او
و سه قرینه از قراین معلوم گردد تنگی و خود
و زور مندی و صفات دیگر مستلزم این سه
پس چون مراتب صفات مخفیة و ظاهرة از بدنه
و حسن اشکالشان گفته شد مراتب الوان هر یک را
نیز بیان کنیم چه هر یکی قرینه وصفی و مستلزم
خاصیتی این بهمن و مکمل است خرمای کون است
که سر گوش و بال و دم و سوزانو و سورا و سیاه باشد
این موصوف زور دار و بود بار و متحمل گرما و سرما
و دلیو باشد و خاصیت دیگر اگر در حالت حرب
ضرب و زخمی خورد چون خون بر اعضا و روان گردد
بیدار باشد و سبب دلیری دشمن و معارض گردد

جرده و کربک و سبز خنک در مراتب چنانند که ذکر شد
 اما بعد از کمیت آن جرده نفیس بود که بغایت زرد یا
 و بر اعضا او خالهای سیاه و از کاکر تا سر دم خطی سیاه
 کشیده و هم برین منوال بر و خل و زانو ها و میان
 ران و چشم و لب او سیاه بود و سمند و قلعه و شرعه
 نیز اگر به این صفات موصوف باشند هنری
 و تیز دو و نفیس و خوش خو و خوش منظر باشند
 بعد ازین مراتب مرتبه سیاه است و باید که سیاه
 او براق بود و سیاه چشم باشد و نشاید که سرخ
 چشم بود جدا کثر اسب آن سرخ چشم دیوانه
 و معیوب باشد بوز را نفیس نمرده اند تخصیص
 که چشم و خایه و دبر و سم او سفید بود اما آنچه نیک
 باشد در غایت نیکی بود و خاصیتی که در حالت حد
 و ضرب در کمیت است و مدکور گشت در بوز و خنک
 به عکس آن باشد سیاه خنک و قالون و ابرش در

مرتبه

مرتبه الوان مساوی اند و تندی از لوازم ایشان
 لیکن ابرش چون چشم و خایه و دبر و سم او سفید
 بود بهیچ نیز دسب و خنک که بر او کلهها افتاده باشد
 بغایت شیون و نفیس بود بود و بغل بر بوز در
 مقدم باشند و نغمه خنک را میمون داشته اند

بدانکه نغمه اسب نیست ^{مک} چنین گفتند که آن ^{هائون} اسب است
 و ادخا الوان ابلق است و البته بدخو بود و اسب ابلق
 بارگیری را نشاید یکی دیگر را سبایب منع سوار
 بر او اندک فارس و متعین باشد و اگر نقد برادر خنک
 گاه خصم با جمعی از کسان خود کوبد با تفاق ^{چه} تو
 بقتل و دفع فلان ابلق سوار کنید معینا بر سر او
 آیند و اگر اسب رنگی دیگر بود فارس متعین نکرد
 چه رنگهای دیگر بسیار است و رنگ ابلق کم و ازین
 جهات مثل گشته ^{داس}

چون حقیقه کیفیه و حسن هیئات و خواص ^{مراتب}
 الوان هر نوعی مبین و مذکور شد مراتب نشانها
 و خاصیت هر نشانی از نیک و بد نیز بیان کنیم
 بر بهترین نشانها در اسب و استخوانهای نشان
 و بر تقدیر و وقوع این صورت بهترین هدیه آنکه
 دست چپ و هر دو با و بیشانی او سفید بود و آنرا
 آئین خوانند اما سفیدی بیشانی باید که مخلوط
 بر نیک بدن نباشد و بر آن تقدیر که سفید بیشانی
 بیشانی گذشته باشد باید که به آب خواره رسد

مشهور

تمام این رنگها یک رنگ نیک و اگر جای سفیدی باشد
 دو با و دست چپ بیشانی سفید آمد نکو و الله اعلم
 و اگر هر دو پای و دست راستش سفید باشد نیک
 نشان باشد و آنرا مطلق ایسا خوانند و آن نیز که
 هر دو پای او سفید بود و دستهایش مطابق بدن نیک

نشان

نشان بود و چهار دست و پای سفید نیز نیک باشد
 و مراتب شرف این نشانها بر یکدیگر باعتبار ذرات
 و باید که سفیدیها این نشانها از کعب تکدشته
 باشد و اگر از کعب بگذرد اگر تا خردگاه آمده باشد
 اولی بیرون این نشانها هر نشان دیگر که باشد
 عیب بود بعضی بر بعضی مقدم **مشهور**

نشان دست با تا کعب نیک است	و اگر آید و نیک باشد پای باد
بود تا خردگاه اولی و حسن	برون این نشانها آید
جوابی عیب باشد و نیک	نشان بیرون از اینها خود

وای بسا که چهار پایه ظاهر نیکو نماید لیکن خاصیت
 شوم و بی یمن و صاحب کشت بود و سبب وقوع آن
 آنکه چهار پای نیک نشان باشد و آنرا ارجل خوانند
 و اگر چه یعنی و شوی در بعضی بیشتر از بعضی
 بدترین نیک نشانها عقرب بیشانی بود و ارجل
 حقیقی اوست و نعوذ بالله از آدمی و اسب عقرب بیشانی

دیگر آنکه دست جیب او سفید باشد دیگر دست
 راست دیگر بای جیب دیگر پای راست علی هذا **عین**
 ظاهری در اسب و استر که متعلق بر قهها و بدست
 قابلیه از آله و دفع ندارد لیکن چند عیب دیگر در اشک
 متصور که قابل از آله است و چند عیب دیگر آنکه
 چون از اوصاف ذاتیه چهار با است قابل بر
 بردن و دفع نیست و از علامات و افعال چهار با
 باید کرد که یکی و آنرا **علامت** خوانند
 این عیب آنکه چون مادیان بیند به طریق دیگر **اسبان**
 او از کند دیگر شب کوری **علامت** اسبی که
 شب کور بود و آنرا اغشی خوانند آنکه در شب از جیری
 که دیگر اسبان و مند او نرمد و اگر بجای کونا هاش
 در شب برانند برود و اگر چه در روز سر باز زنند
 و نرود دیگر کوری **علامت** اسبی که گر باشد
 و آنرا اصم خوانند آنکه چون اسبان با ناله کنند

مجبور

جواب

جواب ندهد و مادام گوشها باز پس انداخته باشد
 دیگر جیب **علامت** اسبی که جیب بود آنکه در راه
 رفتن خطای بسیار کند و چون او را بد هلیزی یاد کرد
 در کشند دست جیب در پیش نهاده دیگر بد بین
 و آنرا امش خوانند **علامت** آن بود که حدقه
 سیاهی او به سبزی گراید بمرتب که سبزی بر سبزی
 غالب آید و چشم او دایم گشاده باشد و مژه بر هم
علامت ظاهر امسوب بود بسبب احوالیه همچون
 آدمی احوال لیکن در تیز بینی فرق میان او و دیگر
 اسبان نباشد و عرب و عجم را اتفاقست
 بر میمنه و مبارکی او و فارس او در جنگ مظفر **علامت**
 و مشهورست که دلدل احوال بوده **علامت** اگر هر دو
 چشم او ازرق باشد شاید و آنکه یک چشمش
 ازرق بود معیوب باشد **علامت** فراموش
 کار بود **علامت** یعنی تخمه کردن در کل ولای

بغایت سست و بی قوت باشد **جمله** یعنی آنکه
 همد و بایش کج باشد و آنرا که مان بای خوانند
 بسیار به سر را بداد **اکف** یعنی آنکه بیوسته
 فرج و عورتش ظاهر بود شوم و بی بین بود **عرو**
 یعنی آنکه در مفاصل بایش استخوان باشد **یو**
 به سر را بد و به سر را افتد و همچنین مانع از کار
 و شری و گزند و سر سخت و ضراط و آنکه در
 سر کین انداختن دزدک کند و آنکه خلخوش
 لا اکثر اوقات فرو گذارد و آنکه خایه او بزرگ
 و اوخته بود مجموع ناپسندیده و معیوب باشند
 و این عیوب را قابلیت ازاله و دفع نیست و نمود
 اگر بعضی از آن مکر را در چهار بابی باشد **حکایت**
 شخصی اسبی معیوب به کسی فروخت بعد از ظهور
 عیوب چون مشتری خواست که رد کند تعداد
 عیبهاش میکرد و بایع هر یکی را عذری میگفت

از آن جمله گفت چون زینش مینهند لکد مینزد
 گفت زینش از جانب بهلو بر پشت نه و به پس
 کلهش مرو گفت درین حال نیز ندان میگوید
 بگو تا سرش چنان بلند بیند که دندان تواند
 گرفت دیگر گفت در چنگ کاه حمله بر خصم
 نمیکند و بر سر دشمن نمی رود گفت اولی این صورت
 چه شاید که در حالت مقابله و زمان معارضه
 دشمن خطر یابد گفت چون دشمن غالب شد و بر سر
 من میتازد از میان اعدائی رود گفت فرود آی و از
 کن و خود بکن بزم که او خود همراه کسی نمی رود
 چون فرودی آیم که او را رها کنیم و بکن بزم
 بازوم را بدندان میگیرد و نگاه می دارد تا خصم
 بر سرم می آید پس چون این عیب آخر را جوابی
 نداشت اسب را تصرف کرده بهاش باز داد اگر
 چه عیوب مذکوره قابل دفع نیست اما این عیوب

که مذکور می کرد دقایقه دفع و رفع دارد و تفصیل آن
جالغ اغتو که کیس **میدان** **بیمار**
 کد چو بس سبب وقوع و حدوث هر یکی ازین
 و اسباب دفع آن ذکر کنیم **بیمار** اسب از آن حال
 گردد که تند بود و رفت و راهواری نداشته باشد و با
 راهوار همراه گردد و خواهد که با ایشان هم عنانی کنند چون
 نتواند همراهی کند نماید و بتدریج آن تندی و برهوا
 خوی او شود و جالغ گردد سبب دفع این خوی بد آنکه
 ریاض دانا او را راهوار سازد پس چون راهوار گردد
 و با اسبان دیگر هم عنانی تواند کرد **مهرآینه**
ترک تندی و جالغی کنند
مشق

از آن جالغ شود اسب جاندار	که رفتش کم بود تندی بسیار
نیارد رفت با اسبان رهوار	کند تندی و خویش گشت ناچار
علاجش رفت باشد کوبند	بهمه بایانش بوییدن تواند

سواری

سواری بایدش زین فتمگاه	که تا رفتش بیاموزد پس آنکه
شود عاری از آن عیب	شود همراه با اسبان رهوار

مشق آنکه در میدان اول بقوت و تیزی دود و
 میدان دوم سست گردد و در میدان سوم سست
 تر سبب این عیب آن بود که در ایام خردی و هنگام
 کرکی فارس نادان او را بتنازد و او نیز
 آن یک میدان بکام فارس بدود و میدان دوم و
 نتواند و متنازش نکرد اند هرآینه یک میدان تیز
 تک باشد و در میدانهای دیگر چون عادت نکرده
 سست و بی قوت دوی این عیب آنکه بتدریج
 میدان او روز بروز دورتر سازند تا عادت بدو
 کند و صابر و ماهر گردد **مشق**

ولیکن او عتوانست آید	که یک میدان تک او تفر
تیزی بیش از آن میدان	دوم میدان تک او جان
ز بهر آن شود اسب او خسته	که نبود سواری مرد آگاه

مش زجا بر کند و افکند او را جود در خریدیش یک میدان علاجش آن بود او را که ناز که اسب و ردو باشد که کر بکن نری از دشمن دوید او نیز یک میدان چو یک میدان دوید او باز بند رنجش میدان دور دلش مشنوا دانا فوده ورش از پی روی کیش	مش دوید او نیز یک میدان چو یک میدان دوید او باز بند رنجش میدان دور دلش مشنوا دانا فوده ورش از پی روی کیش
--	---

کند این عیب و بدرکی بیشتر است را باشد
سبب این عیب آنکه سوار ازانان بود و هر جای که
چهار با بنیاد که گیری کند او نیز توقف کند با بهد
راهی که چهار را خواهد برود و اگر ترسیده نیست
او میزند و او نیز بدتر میشود تا این خوی بد بتدریج
طبیعت او گردد سبب دفع آن آنکه در محلی که بنیاد
که گیری کند فرو آیند و همانجا بشینند و یکتا بزنند
جو و آبش ندهند روز دیگر چون سوار شوند باند که
اشادنی از انجا بگذرد زیرا که ازان محل هر اسان و غریزان
بود و محلهای دیگر قیاس بر آن کند و مبنی برین شود

ترك که گیری نماید

که باشد بد رکی میرانش بهر جای بد بیهوده باشد کند ترکش چو بروی راه مزن او را بیند اندر هم مده در شب چو آبش در آن نهیبش ده اگر چه باشد او	که باشد بد رکی میرانش بهر جای بد بیهوده باشد کند ترکش چو بروی راه مزن او را بیند اندر هم مده در شب چو آبش در آن نهیبش ده اگر چه باشد او
--	--

کران خوی بد خود باز کرد به خوش خوی دیگر دسان
باید دید که این عیب او را از غرور دست
از بدرکی اگر از غرور است دواي آن آنکه با جمعی سوار
هم عنان کردی و از هر چه رمیده کرد از ان چیز بزد
نکدری و آنرا به او نمایی و از حقیقت آن چیزش آگاه
کنی تا بیند و بداند که آنچه از او میزند و میهراسد
نه چنین نیست که از ان متضرر گردد و هر اینه ترك
کند و اگر از بدرکی بود دواي آن قبی و همیفر

و نهیب و هر زمان که با وجود وقوع ارتکاب
اسباب دفع رمیدن غروری ترک رمیدن کی ممکنه معلوم
کرد که از بد رکبست

رمیده از غرور است ای	و یا از بد رکب معلوم کن
اگر هست از غرور است	که میرانش با جمعی سواران
موا ساسی و زهر چه درم	نیاید زود از آن جبروت کرد
که تا آنرا بینند نیک و انکار	شود عاری از آن عیب او شهنشاه
و اگر از بد رکب باشد بناچار	دوای بد رکب را یاد میداد
که قبحی باشد و همسر و کرم	که توان دفع آن علت بزی

باجار داد و انری و آهستگی و چند آنچه تنده
بیشتر و چهار بار بیشتر بخافی بد ترک کرد

ستور بدجام ای شاه عالم	دوایش نرمیست و الله اعلم
که دفع آن بجز نرمی نباید	و اگر کرمی کینه با او نشاید

که سبب حصول این عیب آنکه در زمان کرگی
و ایام خای بد جای رسد و خواهد که از آنجا بجهت

ترسد و هر اسان باشد و هم برین منوال سوارش نیز بدی
نموده ترسد و نهجهاند و باز گردد پس این صورت
طبیعت او گردد علاج دفع این عیب نیز نهیب
و قبحی و از جویها و جایهای بلند جهاندن **کچ**
رادی و آنکه چون تازی از هر طرف که منحرف گردد
هسته تازیاند بر روی او از طرف انحراف به ضرب
هر چه تمامتر نری تا ترک آن خو کند و چون بیند
که هر زمان که میل به آن طرف کرد متضرر و آزرده
گشت دیگر میل به آن جانب نکند چه این معنی
امر است مشنرک میان جمیع حیوانات
که از هر جا که به ایشان ایذایی رسد ترک توجه کند
بعد از آنچه گشت از هنر و سنجی و حسن شکل
و تفاوت الوان و نشانهها ایشان از بد و نیک و عیب
بی تدبیر و عیوب با تدبیر ممکن دفع علتها ظاهر
و باطن انها را نیز یاد کنیم تا بیان آن نیز سبب احتراز

کرد و تفصیل آن علی انشاء **سوار**
 قلعه شقاق او **سوار** است
 سلطان فاضل **سوار**
 چنان خله چنان
 جلوه گشتی **سوار** خفان
 معلول علامه مذکور نیز معیوب بود اما پیری از جمیع
 این معیوب بدتر **نکه** بیشتر اسبها را از جانب راست
 استخوان بهلو زیادت از جانب چپ بود و اگر هر دو
 بعد مساوی باشد آن اسب هنری و باغبان بود
 و هیچ اسب در زمان ناختم از و سبق نبرد و او بر
 سابق گردد بعد از بیان علل مذکور زحماتی چند مخصوص
 به این جنس نیز ذکر کنیم که پیش از وقوع آنها از
 آثار و علا مات چهار باتوان دانست و با سبب دفع
 آن مشغول باید شد و از ملال حصول آنها این **سوار**
 باید بود اول آنکه چون شخص سوار باشد **نکه**
 زمین

زمین بنیاد بشت چهار با کو فتن و مجروح گردانیدن کند
 علامتش آن بود که از طرف که بشت چهار با بنیاد مجروح
 شدن کند هر لحظه کوش خود را از آن طرف خوابانند
 پس فرو باید آمد و نمذ زمین را کو فتن و ترتیب نمود
 و او را از بلای جراحت و خولیش را از غم تیمار و اخلاص
 گردانیدن

بدان این را که چون باشی	نمذ زینت کیر بشت باره
بدانی ورنه بی شک ریش کوه	سوارش زان غنای خویش کرده
از آن میدان که هر سو کوش	نمذ زمین بشت کوشم بد
می خوابانند کوشش بند	که حالی بار کیرتی شود ریش
باید زمین او را راست کرد	و کمر نه غم ز بهر ریش خورد

دیگر چون خواهی که بدانی که بار کیرت جو بقا عده خود
 و علیقتش ناقص نیست و میو آخر **سوار** شریک او نیست
 و سایر شش بجز دزد از سر کین او معلوم گردد چه اگر
 سر کین چهار با نرم و کند باشد جووان او ملو و آکنده است

و هیچ قصوری در و نه و سبب استیقام چهار با و تندی
 و نشاط و اسلولوک و محکم است جود افش از گاه
 برگشته پس فکران باید کرد تا اگر وقتی از اوقات
 تاختی پیش آید با رگیت سستی کنند و موج چینه باده مانده
 فارس نکود دیگر چون فارس چهار با چند فرسخ در اند
 یا تاخت باید که زمان خنک شدن چهار با بداند
 و این معنی در چهار با یان متفاوت باشد ای بسا
 چهار با که یاق و مرقاض باشد و باندک زمانی خنک
 گردد و ای بسا که جام بود و در خنک شدن در ناک
 کند پس چهار با ی تاخته یا رانده را باید داشت
 تا زمانی چند آسایش نماید و البته در حالت ماندگی
 و گرفت استاده خوابی میکند علامت از گرفت بیرون
 آمدن و خنک شدن او آنکه آب بیندازد خود
 میفشاند و بنیاد لجام خاییدن کند پس درین اثنا
 او را آب و جوتوان دادن و چهار با ی گرم شده را که

میدانی چند دوانیدم باشند بدین شوی خنک توان
 کرد

ستور انرا جورانی یاد وانی	خنک کن نیکش ای صاحب معانی
ولی کان کوفته یا مانده باشد	از انکش تاخته یا رانده باشد
بیا باید داشت تا بندازد او	بیا بیا بد رود یک لحظه در خواب
بایستد تا کی که با خور آید	فشانند زمین لجامش را بخاید
پس آنکه کردی او را آب	روا باشد بدان و نیک در ناک

طریقی دیگر در دانستن خنک شدن چهار با بعد از تاخت
 یا راندن آنکه دست بر سینه ها شرفی اگر سرد است خنک
 و اگر گرم است گرم

طریقی دیگر ای فرزانه استاد	که مرکب را کی آب جوتوان داد
اگر خواهی که دانی ای هنرور	بند بر سینه ها بشرف استاد
اگر سرد است آب جوتوان داد	و اگر گرم است او را باید استاد

دیگر چون خواهی که بدانی که چهار با ی تاب دارد
 علامت آن رحمت آن که در جانی که مکن نباشد یا آنکه

شب باشد هر لحظه دم خویش را افشانند **شوی**

جواسبت را بود در اندرون تاب

و یا نتواند او انداختن آب

بدان زان بیش کوراست	و کردند اندران علت میدهد
نشافش چیست آن علت	نشافش آنکه افشانند دم
اگر بنود مکس جای را غای	هی افشانند اسبت دم
ساییش را که رود آن سب	هی کردان و در دوش را دو آن

شرط دیگر آنکه چون باریک تر هر لحظه خویش را
افشانند بدانکه سرهایافته است و او را گرم باید
داشت مرتبه که عرق کند و از آن زحمت خلاص باشد

مشق

چو سرما یافت اسبت ای شاه عالم	هی افشانند او خود را دمادم
لدینی اسبت چون دوزین	بروز باد و شد اندام او سر
هی افشانند او هر لحظه دین	همه کس بدیند و دانند این را
دیگر طریقه دانستن صحه و علت اندرون چهار با آنک	

بینی

بینی او را بکیری و بفشاری و بعد از چند زمان
رها کنی و بگذاری اسبت عدسه کند جناحه معهود
چهار باست صحیح و اگر نفس با خود کشد معلول

مشق

بدان ای شه که این شرط	که دلی کا ندرون او در
نشافش آن بود او را که بیش	بکیری یک نفس آنکه که بیش
که شد در اندرون او نفس	رها کن چون رها کردی ازو
جوزد عدسه نشان شود	نفس با خود کشد در عین

بعد از رعایت این حال و مراقبت این مقال بدانکه ماده
واصل جمیع این صفات بزرگ بودن و قوی گری
چهار باست و همچنانچه در جوهر اصل کون است
و صفات دیگر متفرع بران در چهار با نیز چنین است
و استراذ برای آن قیمتی تراز بصل است که جو رکش
تو و هم خوار ترست و در محاطت گری و سردی
و جو و آب دادن او ان زحمت نباید کشید و در

حمل اقبال نیز با او مساوی نیست **فصل**
مقدم در جنگ و محاربه و دراع و غلب و حمل
 چون محاربه و معارضه خصم در جنگ کاه و طلب
 غالب شدن بر اعدای خویش مشغول باشی و بر تو این ^{مورد}
 واقع گشته باشد به جان بکوش و درنگ و سستی
 مکن و نظر بر آن کن که چون مظفر و منصور ^{میکرد}
 و اعدای خویش را منکوب و مقهور میکردانی مذکر
 چه انواع غنائیم وجه اصناف مقاصد میکردی ^{بسی}
 اگر خواهی که جانت سلامت باشد و این الحال و ^{الیا} فاع
 باشی چند ساعت بر جان خود بختا و در دفع اعدا ^{تقصیر}
 منما و احوال و اغفال و امدار چه تقدیر بهیچ نوع ^{تغییر}
 نخواهد یافت و آنرا که بکوب باید خفت در خانه
 خویش نتواند بود با جفت خواه جستی کند و خواه ^{سستی}
 پس بهر حال مردی به از نامردی هر چند گفته ^{اند}
 نیست

بدان تا جنگ باز افکنی و اگر چندانی که ^{باشی} شانی
 لیکن مادام که در نیفتاده باشی و اعدا و معارضه
 اظهار غلبه و زیادتی نکنند
 همیشه بزمی تن اندر ده
 بموقع بر افکنی برابر کرده
 بستی جو حاصل نکرده ^{مراد}
 در شتی ز غری در آن حال
 در افقی تا کامی پیش توانی نهاد باز پس منه و اگر چه
 این معنی کاری به غایت مشکست و بسبب ^{ضعف}
 کار مردانست **حکما** در کار زون کار دی میسازند
 و آنرا کار دشواری میخوانند شولان در میان میکنند
 و در جنگ با یکدیگر به ضرب و حرب مشغول
 میکردند پس شولی بدکان کار دگری رفت و کاری
 ازین جنس فرمود تا از برای او ترتیب کند بعد از چند
 روز چون سکا کار در بساخت و شول بیامد که
 بها کار د آخر کند چون کار بدست گرفت گفت
 تیغ او کو تاه ساخته استند سکا گفت در حالت

برای

جنگ چون بکار بری کامی بیش نه شول بزبان شولی
 گفت ای خانه خراب دران محل کامی صد فرست
 کارگر گفت نشنیده که شمشیر کوتاه بدست دل
 اوران دراز باشد پس چون در میان معرکه و اعلا
 در افتادی از جنگ میا سا که از جنگ دشمنان به جنگ
 خلاص توان شد چه هر چند در تو حرکت و رفت
 می بینند هیبت تو در دل ایشان جای میگیرد و برایشان
 مظفر میگردی پس دران حال مرگ بردل خویش خوش
 کن چه مدار این کار بردلی نیست و همه کس از دران
 ترسند و دلیران کس نترسد و بر همه غالب باشد

منوی

جنین گفت مزخجه را نزه	که فرزند ما کو بنا شد دلیر
بر غمش از مهر و بیوند پاک	بدر آب دریا بود مام خاک

پس گوشه باش و تقصیر مکن چه اگر یزد الجمله از تو ترس
 و سست کاری ظاهر گردد اگر هزار جان داشته باشی

یکی

یکی بیرون نری و کمتر کسی بر تو غالب گردد و بعد
 ازین صورت با کشته شوی یا به بدنامی نامت
 بر آید و چون بجز و نامردی میان مردم منشهور کشتی
 از نان برامدی و میان اقزان و بنای جنس شرمسار
 و یقین به آن طریق مردن به که به این طور زیستن
 مثل بنام مردن به که به تنگ زیستن لیکن
 صاحب حرب چون بادشاه باشد باید که نتواند
 بنفس خود بخار به بنوید و مقابله بخوید الا آنکه
 در جنگ گاه و معرکه ثبات قدم و درنگ برعی دارد
 و لشکریان و ملازمانش جنگ جویند چه اگر بنفس
 خویش به حرب و ضرب مشغول گردد اگر شکسته
 شود تدارک آن فایت نتواند کرد و اگر
 ظفر باید از قصوری که متعلق به تمکن و هیبت
 و رونق ملک باشد حثالی نماید **بالانکه** حصول
 مقصود هر صنفی از اصناف بنی آدم در ضمن

صفتی از صفاتست و تحصیل مقاصد مردم سپاهی
و مبارز متعلق به شجاعت و رجولیت و ازین
طایفه هر کس که دلیر تر و جنگجو تر از بر سر و چانه
دور تر و به ادراک مقاصد و نیل مطالب تر و دیکتر **مثنوی**

کسی راست خرما ز غل بلند	که بر غل خرما رساند کند
به بیستان کسی گشت کرد	که رنگی و بویی دهد دلنواز
ز کوران سرافراز کور بود	که بر غلهاش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خون	که دندان و جنگش بود تیر
دو شیرند که سینه یکی را	کباب آن یکی راست کور است

لیکن به خون ناحق دلیر نباید بود و ناممکن بود **اختیار**
ازان واجب باید دانست مگر خون دزدان و قطاع
طریق و کسانی که بحسب شریعت قتل برایشان
واجب باشد چه بلای دوجهان و آفت خان و مان
درار تصاحب آن و از جمله قباخ و فضایل او آنکه
مکافات و قصاص بیامند یا در دنیا یا در آخرت

به نام کردند و امید خلق از ایشان منقطع گردد
و بر تقدیر عدم جزای در دنیا بفرزدان و وارثان
شان لا حق **کرد** پس بر خود بخشاید و بر خون ناحق
اقدام ننماید و از قصاص دنیا یا عقبی ترس و ملاحظه
قصاص کن تا این معنی سبب حیوة تو و مقتول
کردد **كَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حُكْمٌ**
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَكُمْ يَفْقَهُونَ صاحب کشف میگوید
اگر کسی قصاص متضمن قتل است و مهلت لازم
آن پس چگونه حیوة در و مقصود بود کویم
توضیح این معنی آنکه چون عازم قتل و جازم سفک
ترجمه بقتل کسی نمود چون ملاحظه قصاص کرد
از خوف و بیم قتل خویش از نیت آن قتل و جرم
آن فعل متقاعد و بشیمان گشت پس همان شخص
که مقتول خواست شد حیوة یافت بسبب
قتل و قاتل از خوف قصاص و هم عازم قتل

بسبب عدم قصاص بسبب قصاص نوعی از حیوة باشد
 انسان را و برین تقدیر تنکیر حیوة تنکیر نوعیه باشد
 یا کویم تبیین این مورد آنکه در زمان جاهلیه
 پیش از نزول این آیه کریمه مشتمله بر قصاص حیث
 الله تعالی یا ایها الذین آمنوا کتب
 علیکم القصاص فی القتل الحرام بالحر
 والعبد بالعبد والانی بالانی وکنا
 قال تعالی وکنا علیهم فیما ان النفس بالنفس
 والعین بالعين والانی بالانی والادنی بالادنی
 والسنن بالسنن **قصص** قصص قلعه آن جماعه آن بود
 که جماعتی کثیر را بعضی یک شخص میکشیدند
 و از آثار آنست که در بعضی از احشام و در میان قام
 ثران آن رسم مانده بس خون آیه عظیمه مذکور
 دلاله بران کرد و حاکم بران شد که قاتل را
 فقط رتبه قصاص کنند آن جماعه کثیر غیر شریک

حیوة

حیوة یافتند و قصاص بسبب حیوة ایشان شد
 قصاص حیوة عظیم باشد باعتبار خلاص آن جمع
 کثیر و برین تقدیر تنکیر حیوة تنکیر
 تعظیم بود اما چون بادشاه و حاکم باشی در خوف
 که تخلف باشد یا صلاح ملک تو در آن بود تقصیر
 ممکن چه تقصیر موجب فساد احوال تو گردد

مستحق

جو فرصت زنجت نکودست	کر شد در نیاید دهی جان باد
روان را بیا زرد و کاری نکرد	که برد شمن جان خود رحم کرد
کرت دستت باشد به تیغ	جو قد دت بود خون دشمن

حکایت میرزاده محمد مظفر مودی بود قتال و بد
 و بسبب خوی بد او لشکر از او برگردید و بر سر شاه
 شجاع کشته و او با تفاق در کین بدر کرد و او را بکشت
 و چون شخصی نامعتمد بد مزاج بود بضرورت
 کورش کرد و بر روی موکل و محافظ چند مقرر کرد اینده

این جماعت

بقلمه سفیدش فرستاد و یکی از محافظان او امیر حسن
 بکاول بود روزی در راه قلمه از امیر مذکور سوال
 کرد که محروک بصر من درین صورت که بود و با
 حقوق من جبر این حرکت اقدام نمودید امیر مذکور
 گفت باعث این کار من بودم و فلان میر لیکن وقوع این
 صورت از ما مبین بلکه از افعال خویش بین جفا
 این حادثه از مردم کشتن اقتاد محذور گفت ما
 این واقعه از مردم ناکشتن افتاد اگر ترا آن دشمن
 دیگر کشته بودی مرا این حال بیش نیامدی چند
 خون دیگر بایستی کرد و روشن چشم وایمن بایستی
 بود این مثال بران مذکور کشت که چون مصلحه
 ملک در قتل دشمن باشد ترک مکارم اخلاق و اخ
 از ارتکاب عفو و اشتقاق باید نمود و بر خویش
 ظالم نباید بود
 پسندیدست بخشایش و لیکن مندر بریش خصم از رفق
 نداشت

این قصه از قضا و قدر است
 از کتاب فیض المصطفی
 در بیان فضیلت و عظمی
 و الهام عالم و از وضع

نداشت آنکه رحمت کرد بر	که آن ظلمت بر فرزند آمد
------------------------	-------------------------

بس بر خویش بخشای و در حالت عاریه و حین جنگ
 تن آسان و از مشقت دفع دشمن گریزان مباش و از
 سرک متربس و بدانکه آسان ترین واسطه و اشرف
 طریق از طرق خروج از دنیا به آخرت آنکه شخص
 مقتول گردد و بسی از اسکا بردین و اولیا الله در
 این نوع از انواع موت بوده اند و یقین بدانکه آنکه
 غیره نراید و بیش از اجل گریزید خواه در خانه
 خویش و آنچه تقدیر باشد واقع خواهد شد تغییر
 نخواهد کشت

مرد فرزانه که بلا ترسد	عجب ار رای او خطا نبود
زانکه این حال از دیرین نیست	یا قضا هست یا قضا نبود
که قضا هست نیست	و قضا نیست خود بلا نبود

بس در حالت جنگ این اعتقاد باید کرد که در جنگ
 جو باید بود و از چیزی که البته و با ضرورت شخص

جنگ خواهد درج

واقع خواهد شد نباید ترسید چه چون این معنی
 با خود جنم کردی همه کس از تو خوفناک باشند
مثال دو چیز محال عقلست خوردن بیش از روز
 مقسوم و مردن بیش از وقت معلوم **قطعه**
 جهد رزق از کف و کونک **برساند خدای عزوجل**
 و در وی در دهان از دهان **بخوردند سکر و زاجل**
 لیکن با وجود دلیری و توکل رعایت حزم از واجبات
 دان چه مبارزت اعلی و شجاعة عظمی رعایت حزم
 و خرد است و از جمله عدم ارتکاب برین معنی
 آنکه با وجود جمعی قلیل با فوجی کثیر قتال و حرب
 نمایی همچنانچه محاربه شاه منصور با باد شاه عادل
 جهان بان **الیه منقلب گردان** که باد هزار
 سوار با چهار صد هزار سوار او محاربه نمود لاجرم
 با وجود آن نوع شجاعت و مبارزت کشته گشت
 و ملکش زوال یافت و اتباع و اولادش اسیر و مقتول

کشته

گشتند و ملکش زوال یافت زیرا که معهود غی باشد که
 یاک کین یا پست کس محاربه نماید ارباب مبارزت گفته اند یک
 کس و ده کس و آن نیز من حیث الجوع لا بالانفراد پس چون
 رعایت حزم نکرد لاجرم چنان شد چه اگر بجا قنطت **نمود**
 نمودی و در قلعه از قلاع متحصن بودی ممکن که باد شاه
 مذکور را آنجه میسر ممکن گشتی از مملکت اخذ کرده **و انهم**
 مراجعت نمودی و او مملکت خویش معاودت نمود **و مبعثان**

باد شاه بودی

ز روی جهالت نه از حاقی	زیاده سری گرد نه پرد لب
نبرد یکی بادهی دور نیست	جگونه بگو شد یکی باد توست
ز کفار فردوسی آن اوستاد	یکی بدیت خوب آمد اینجا یاد
جو قطره بر تر رف در بار	بدیوانکه ماند این داوری
تنی را که نتوانی از جای برد	بسر خاش او پی نیاید نشد
اما آنکه هر اس و خوف را در دل راه ندی و آن یک لحظه	زحمت و وحشت بیم را بر امید حصول ظفر و موی

بر آوردن نام بردل خویش خوش کنه **شوق**

بسا چیز کان بردل آوردن	سر انجام ازان کرد باید بسیار
بسا خواب کاؤل بود هوناک	نشاط آورد چون شود روز

بلانکه ارباب اجقتشام را مبارزت و شجاعت
در حالت سواری بود و مردم ادنی را در زمان میادگی

حکایت

در زمان سلطنت امیر شیخ ابوالحق محمود شاه
جمعی بر عهد مظفر بگویند و متوجه کرمان شد و آن متوجه
را سفر گردانید بعد از تسخیر و تحصیل آن مملکت
متوجه شیراز گشت و درین حال شیخ ابوالحق
بوجع المفاصل گرفتار بود پس با وجود وقوع این حادثه
با امراء بسیار و لشکر بی شمار معارضه و دفع او نمود
و در زمانها که سوار میشد چهار پیاده او را برداشته
بر اسب نشانده درین حالت برادر او امیر مسعود شاه
گفت شما را چهار پیاده می باید که بر اسب نشانده با خود

وقوع

و قوع این صورت چگونه محاربه توان کرد و با خصم
اعداد خویش خاصیت و مقاومت توان نمود جواب
داد که مراجهاری پیاده سوار کنند لیکن ده هزار سوار
پیاده نتوانند کرد اما سرمایه جمیع مردی و متوجه
تجمل و مداران **حکایت** گفته اند شجاع حقیقی آنکه
نایزه غضب او در زمان محاربه دشمن و در حالت
دفع صایک در حرکت آید و نمی یاب این از منده حلیم
بود نه چون جماعتی که کان برند که شدت غضب
از قوت رجولیه است و این صورت را تخیل کاذب
بر فضیلت شجاعت حمل کنند و ندانند که چگونه
نسبت توان کرد صفتی را که مصدر افعال قبیح کرد
چون جور و اضمار بر نفس خویش و یاران و متصلان
و خدم و بنده کان خود و هرینه صاحب این صفت
بیوسنه این جماعت را معذب داشته نه عذرشان
مسلم دارد و نه بر عجزشان رقت و رحم آورد بلکه

بگویند سببی و ادنی جری زبان و دست خود را برایشان
 مطلق گردانند و از دایره جلم بیرون آمده بغضب
 مشغول گردد و جبهه آنچه بخواهد ناکرده اعتراف نمایند
 و در خضوع و انقیاد اگر شغف تا سبب اطفالانیه
 و تسکین حرکه خارج او گردد در نا هواری و حرکات
 نامنتظم افزاید و در ارتکاب بدین صورت نامقول
 بیشتر مبالغه نماید پس شمره این سیرت ناپسندیده
 جز وجود فقدان اتباع و احباب و عدم وجدان
 اشیاع و ضمایح و حصول بریشانی مغرط و وصول
 بشیاعی مولم نباشد و صاحب آن از لذت محاوره
 یاران و بهجت مجاورت دوستداران محروم و بیست
 شقاوة موسوم دیو سته میشد و منعص و عراو
 و هر مرد که معاشرت رجولیت تعلم قهر برین طبیعت
 کند و در این صفت نموده از ان اغراض اعراض نماید
 مبارز حقیقی و جماع یقینی بود **نکته** گفته اند جبان تر

و بی زهره ترا غضوب نیست زیرا که اگر به سمت
 سجماعت و قوه قلب موسوم بودی متخل و بردباری
 و مشقت تحمل توانستی کشید چون بوی از طور
 رجولیت و رانحه از طریق مردانگی ندارد هر آینه
 بیو سته بغضب و قهقار و تغذیب نفس خویش
 و مردم مشغولست پس با وجود غلبه و تسلط نفس
 فرومایه غضوب و دعوی دار و لاف زن مباشر
 و مایه مردی و عایده مردانگی رعایه خواطر خلق دان
 ندایند ایشان **نکته**
 لاف مردانگی و دعوی مردانگی
 کوشا ز دست براید و حقیقی شمر
 مردی آن نیست که مشتی
 عجز نفس فرومایه چه مرد
 جود زنی
نکته غضب دیگر است و سجماعت دیگر و حلم دیگر
 و حیانت و بد دلی دیگر و اگر چه آثار غضب و حلم
 مرد و بغیر و بشخص می رسد لیکن اثر غضب ایذا و تنفر
 مردم و اضرار نفس خویش است و نتیجه حلم رعایه و خیر

و حقیقی

خاطر مردم و سلامه نفس خود و مراقله نفس
 ملکی را بر نفس بهیمی که مبداء غضب و شهوة است
 غالب کرده اند و نوعی کنند که این نفس مغلوب
 و زیر دست آن نفس ناطقه گردند و منقاد و مطیع او
 گشته مخالفت او نکنند بدو له حصول حلم و حکمت
 و بشرف و وصول بجاعت و عفت و مفتخر و سرفراز گردند
حکایت گفته اند نفس انسانی را سه قوتست متباین
 که باعتبار آن قوتها مصدر اثار مختلف میشود
 ارادت و چون یکی از این قوتها سده گانه بران
 غالب گردد دیگران مغلوب شوند و آن را **قوة**
 ناطقه است که آنرا نفس ملکی خوانند و آن مبداء فکر
 و شوق و تمیز و نظردر حقایق امور و احوال بود
 قوت غضبی که آنرا نفس سبعی خوانند و آن مبداء
 و خشم و دلیری و اقدام بر احوال و خستها و شوق
 بر تسلط و تغلب بود **قوة** شهوی و آنرا نفس

خوانند

خوانند و آن مبداء شهوة و طلب اغذیه و شوائب
 عاقل و مشارب و مجامعات بود پس عدد فضایل باعتبار
 این قوی تواند بود چه هر زمان که حرکت نفس ناطقه
 باعتدال بود در ذات خویش و شوق و رغبت او
 او با کسب معارف یقینی حاصل از آن حرکت
 فضیلت علم حاصل شود و به تبعیت علم فضیلت
 حکمت لازم آید و همچنین هر گاه که حرکت نفس
 سبعی باعتدال بود و انقیاد نفس ناطقه نماید
 و اکفنا کند با خجده نفس ناطقه عاقله قطره
 ارمی شهر و در احوال خود از آن حد و این قسط
 تجاوز ننماید ازین معنی او را فضیلت حلم حاصل
 شود و فصلت شجاعت و تبعیه لازم آید و همچنین
 هر زمان که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و متابعه
 نفس عاقله نماید و اقتضای کند با خجده عاقله نصیب
 او میدهد و در متابعه هوای خویش مخالفت

او نکند از آن حرکت فضیلت عفت حاصل شود
 فضیلت عدالت به تبعیة لازم آید و چون این
 سه جنس فضیلت حاصل شود و بایکدی یکد
 متمایز و مجتمع گردند ازین ترکیب و اجتماع
 حالتی متشابه حادث گردد و صورتی مستحسن
 حاصل شود که آنرا کمال خوانند و هیچکس مستحق
 مدح و مستعد مباحثات نباشد الا باین فضایل
 سه گانه باینکه از آن سه و کسافی نیز که بشرف
 نسبت و بزرگی ابا و اجداد، مفاخرت کنند مدح
 آن تفاخر بود که بعضی از اسلاف و اجداد ایشان
 باین فضایل موصوف بوده باشند پس تفوق
 و شرف باین فضایل باید جست نه به تعلب
 و کثرة اموال لکن هر یک از این فضایل اقتضا
 استحقاق مدح صاحب فضیلت زمانی کنند که
 از او متعدي گردد و تجا و زغاید و آثار آن بغیر

چه مادام که اثران فضایل در ذات صاحب فضیلت
 بود و بغیر سوایت نکند مستحق مدح نشود بش
 صاحب سخاوت هر زمان که سخاوت از او تعدی
 نماید و بغیر نرسد و از غنای خواننده سخی و مجذین
 صاحب سجااعت را چون بدین صفت بود غیور خوانند
 نه شیاع و صاحب حکمت و تقصیر خوانند حکیم پس
 چون فضیلت عام شود و آثار خیرش بدیگران برایت
 کند صاحب آن مستحق مدح گردد و هر آینه سبب
 خوف و رجاء دیگران بود همچنانچه سجااعة سبب
 خوف و سخاوت موجب رجاء لکن در دنیاچه
 در فضیلت تعلق بنفس حیوانی دارد اما علم و سبب
 رجاء بود و هم سبب خوف هم در دنیا و هم در آخرت
 چه آن فضیلت تعلق بنفس ملک دارد
 خاتم ملک سلیمان است علم جمله عالم صورت و دانست
 پس در مباد از آنرا دان که متحمل و فروتن و بردبار

و عند الفدوت عفو را بر استقام مقدم دارد و هر کس	
که بدین صفات موصوف باشد و این معنی را ملکه	
خویش گرداند بر جمیع اعدا خویش غالب بود و با همه	
کس بر آید و هیچ کس با او بر نیاید	
کس افکندن نباشد مردی	خود افکن باشد اگر مردی
کسی که افکند خود را بر سر آید	خود افکن با همه عالم بر آید
لیکن مبارزت کبری و جماعت عظمی کسی را مسلم شد	
و مقرر گشت که بر نفس خویش تازد و او را مغلوب سازد	
زیرا که دشمنیست هم خانه و با وجود هم خاکی در غایه	
بیکانگی	
نوادشمن نفس هم خانه	جه در بند بیکار بیکانگی
عنان باز بجان نفس از حرام	مهری ز دستم گذشته
کس از جنون نودشمن ندارد	که با خویشین بر نیاید معی
وجود تو شهر نیست بر نیاید	تو سلطان و دستور دانان
همانا که دونان کردن فراز	در بر شهر گردند سودایان

جو سلطان عنایت کند باید کجا باشد آسایش بخردان
 این که مبارزان و سپاهیان لشکر جوان و با قوت
 باشند چه این شغل کار پیران و شکستگان
 نیست الا در فوجی مغری چند از ایشان برای فریب
 و خداع چه حصول این معنی موقوف بر تجویبه
 و کار افتادگیست و حربه و دفع خصم مرگست
 از جماعت و خداع و مدار جماعت نیز بر حده
 که اقبال **الحرب خردمند کار** منتقوست
 که در غزوه احد یکی از صاخر که قار از میان لشکر
 بسیار به جنگ جوئی و تند خوئی بیرون آمد
 پس بیک از لشکر اسلام که از او بر صحابه اناام بود
 بمقاومت و محاربه او پیش بیرون تاخت خون ^{شمشیرها}
 از نیام بیرون کشیدند و بنزدیک یکدیگر رسیدند
 آن مبارز صحابی با معارض کا فر گفت که قرا و شرط
 معهود ما آنکه تنها به یکدیگر مشغول گردیم

تو جراد و شخص را بمعاونت خویش در عقب انداخته
همراه آورده پس کافر را باز کرد که بیند که آن
دوکس کیست در اثنای این حال آن معاوض شمشیر
او را مقتول کرد اینده گفت الحرب خدا بد پس جنگجو
و مبارز جوان باید نه بر سر مکر از برای خدای حربه

جوی بر کن کرده آورده است	ز بنزه عصا را بکشد بشت
جهان بر جوانان جنگ از آن	رها کن نه بپیران بی دست
تن ناتوان کی سوار می کند	سلاح شکسته چه باری کند
سینه به که بر ناپود زانکه	میانخی کند چون رسد تیغ

پس از برای حرب جوان و از برای خدای پیبر و تجرید
افتاده **بنام** که اصل الباب در معارضه و مفاد
خصم خدای و حیل است و این صورت اسلم همچنانچه
آن حکیم از برای تاکید و تبیین این معنی مثال این
صورت ذکر کرده **حکایت** آورده اند که شیر بود

ملک جمیع سیاه و و جوش و قرار این ملک با جماعت
رعایا خود آنکه هر روز یکی از جمله افراد حیوان
هر صنفی از برای طعمه او بفرستند و مقرر جنات
بود که هر کدام از این اصناف که نوبه ایشان ^{شد}
از برای رعایت عدل و عدم جور در میان یکدیگر
فرعه زنند و بنام هر کدام که بیرون آید او را بفرستند
و قرار دیگر آنکه یکی از این جماعت همراه باشد
و او را سپرده قبض و وصول بستانند و باز کرد تا روزی
از روزها نوبت جماعت خرگوشان شد چون قریه
زدند اتفاقا بنام ملک ایشان بیرون آمد جماعه
خرگوشان گفتند طبق معذرت شعاع و قاعده
رعیت داری آنکه هیچ نوع از مکر و هات به خود
راه ندهی و هر چند زود تر توجه نمایی این ملک
قول جماعه خرگوشان و تصور ایشان تصدیق
نموده لحظه مهلت طلبید **شعر**

گفت ای پادشاه مرا سهل	تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد زمکرم جانان	ماند این میراث فرزندان
هان تو رو به بازی خرکوش	مگر و شیر اندازی خرکوش
ای که با شیوی تود و حید	مازکو را بی که اندیشیده

بعد از رعایت تفکر و مراقبت ند بر التماس آنکه
در حالت توجه به سوی شیر هیچ کدام از شما
همراه من نباید تا برای صایب و فکر ثاقب خویش
بی مزاحمه و مشارکت کسی این بلا از سر خود و شما
دور کنم پس اقربا و رعایا ملک را تابعت کرد
مشایعت نمودند و او را روان گردانیدند و برادرش
به جای او نشاندند پس خرکوش چون براه افتاد
تفحص نموده جای پیدا کرد بعد از آن آشفته کار
و بریشان روزگار به طریق ^{اهل} ^{اهل}
فرار به نزد شیر آمد چون از معیاد معلوم و وعده
معهود گذشته بود شیر بر او غضب کرد

کت

حکم

چون رسید او بیشتر نزدیک
من که کاوا و نازم بدیده ام
نیم خرکوشی که باشد کین چنان
گفت خرکوش امان عذریم
گفت چه عذرای قبول الهی
مرغ بیروقی سرت باید برید
عذر الحق بدتر از جرمش بود
گفت ای شده نا کسی را کس شمار
خاصه از بهر زکوة جاه خود
بجز گواهی بهر جو میباید
که نخواهد کشت در یار
گفت دارم من مکرم بر جای او
گفت بشنو که نباشم جای
پس خرکوش بعد ازین مقال گفت ملک را زنده کافی زیاد

مسور

صفت

بانك برزد شیر گفت ای خلف
من که گوش شیر نرسیده ام
امر ما را افکند و بر زمین
گردد عفو خداوندیت
این زمان آید در پیش شما
عذر الحق را بی باید شنید
عذر نادان زهر هاش بود
عذر هستم یک زمان کوش
که مرهی را تو مران از را خود
هر خسی را بر سر و رو مینهد
از کرم دریا نکرد پیش و کم
جامه هر کس برم بالا او
سرنهادم پیش از درهای

و دوستان منصور و اعلام مقهور باد صورت حال آنکه
 جماعت خرکوشان خرکوشی جوان و فرز به جناحه میبود
 جهة مطلع آنحضرت همراه من کرده بودند که بیاورم
 درین راه شیری دیدم در سرچشمه نشسته و مکر عداوت
 بسته در کمین و طالع صید ما را دید حمله کرد
 و آن خرکوش را بگرفت این کینه از ترس خشم او فرار نمود
 از دور بایستاد و او را از عظمت و حشمت شما خبر
 زده گفت این خرکوش از برای مطلع آن بادشاهست
 در آن تصرف مکن و بکدار و الا از حوادث روزگار
 بیخبری آنچه باید دید بعد از استماع این حکایات انواع
 ناسزا و آنچه لایق به حال شما نبود جواب داد و گفت
 ملک دشمن و شوکت این مملکت منم و او از جمله مال زمان
 من بود و درین مدت که بخت در آن منزل مشاوره
 بهر حال من این خرکوش را نمیگشتم و تا نکر بزد در بر خود
 میگشتم تو برو و او را خبر کن اگر شجاعی که لایق

به حال بادشاهانست داشته باشند بیاورم
 من نموده این خرکوش را با زستاند هر چند یقین حاصل
 که او خود از غایت حرص و نهمایه بد اصلی ترا به عوض این
 طعمه خواهد خورد لیکن تا مدت معاودت توبه
 این جانب صبر میکنم و این خرکوش همچنین نگاه میدارم
 اگر آمد فیها و الا او را استعمال داده به رسالت پیش
 آن جماعت خرکوشان میفرستم و مستمالشان گردانید
 عهد میکنم که ایشانرا معاف گردانم و در نوبت طعمه
 هیچ از ایشان نستانم

بعد ازین زان شیر این ده بسته شد	حال ما این بود با تو گفته شد
حق میگویم ترا و الحق مر	از وظیفه بعد ازین امید
هان بیا و دفع این در باد کن	کر وظیفه بایدت ده با کن
بیش ره شو تا شود این کار	گفت بسم الله بگو تا او بکشد
ورد و غسست این سزای تو	تا سزای او و صد جون او دم
تا برد او را به سوی دام خویش	اند را مدجون قلا وری به پیش

میشد ندان هر دو تا نزدیک	بود آن خرگوش آبی زیر گاه
آب گاهی را بهامون میبرد	آب کوهی را عجب چون میبرد
سوی فرعون را بارود نیل	میگشت بالشکر و جمع ثقیل
بشده نمرود را با نیمرود	میشد آفتاب و محابا مغز
حال آن کو قول دشمن را شنید	وین جزای آنکه شد یار حسود
چونکه نزد جاه آمد شیر	آورد آن شیر مانند و با کشید
گفت با و ابرو کشیدی تو چهل	بای را و ابرو کش خوش انداز
گفت کو یارم که دست زبانی	جان من لرزید و دل از جای رفت
دند روم را بی بینی جو زر	زان درون خود میدهدم
دند روم را ز حال دل دارد نشان	رحمت تو کن مهر من در دل نشان
شیر گفتش تو را سباب مرض	باز کو نیکو که اینستم غرض
گفت آن شیر اندرین ره سبب	اندر آن قلعه زافات اینست
قعر چه بگریه هر کو ما نیست	زانکه در خلوت صفا دارد
ظلمت چه بد که ظلمتهای خلق	سرمه را نکس که بکست
گفت پیش از زخم او را قاصد	تو ببین کان شیر در چه جا

گفت

گفت من سوزیده ام زان	تو مگر اندر بر خویشم گشتی
تا بشت تو من ای کان کرم	چشم بکشایم بجده در بکرم
چونکه شیر اندر بر خویش کشید	در بنیاد شیر تاجه میداد
چونکه در جبهه بگریه اند	یافت اند را آب شیر شد بنا
بس در حالت غضب بنیاد غریب و به خشم رفتن نمود	
و همچنین مثل آن آواز از عکس خویش شنود و آن افعال	
قیح و آواز که به که از نفس او صادر میشود و صفت	
او بود از غیر دید و شنید بس غضب نمود خرگوش را	
رها کرد و بران صورت جمید و در زندان ابد بماند	
شوق	
ای بسا غلی که بینی در کسان	خوی تو باشد در ایشان
اندر ایشان تافته مستی تو	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود میخیز	بر خود آن ساعت تو لغت میکنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان	در نه دشمن میشود و خود را
چله بر خود میکنی ای شیر مرد	همچو آن شیری که بر خود چله کرد

چون به فقر خوی خود اندر	بس بدانی گزین بود آن ناکیه
شیر باد در جابه بیداشد که	نفس او انکس دگر کس مینود
ای بدیده خال بد بروی غم	عکس حال تست آن از غم برم
مؤمنان آینه بکد بگردند	این خبر مان از بیم بر آورند
جام روزن ساختی جمله کد	بفرخورشیدی کبودت مینود
کر نه کوری این کبودی کد	خویش را بد کو مگو کس را تو
ای جو شیری در ناک این جاد	نفس چون خرگوش خوات
شوی خرگوشان روان ازاده	چون که خرگوش از رهای شاد
شیر با جون دید درجه کشته وار	جوخ میند شادمان تا مراد
دست میند چون بیداز	سبزو رقصان در هوای
شاخ و برگ ارجس خاک ازاده	سر بر آورد و حریف داد شد
سوی نخچیران دوان آن شیر	کایشروایا قوم از جابه البش
مژده مرده ای کوره عیش	کان سگ دوزخ به دوزخ
مژده مرده کان عدوی جانها	کند قهر خالقش دندانه
آنکه از بجه بسی سها بگو	همچو خس جادوب مرکب

شاد و خندان از طرب و دود	جمع گشتند آن زمان جمله
سجده آوردند و گفتند کجاست	حلقه کردند و جو شمع در میان
ند تو غز را بیل آن شیر نری	تو فرشته آسمانی یا بری
دست بردی دست باز تو	هر چه هستی جان ما قربان
آفرین بردست و بر باز تو	را اند حق این آب را در جوی تو
آن عدو را چون بمالیدی	باز کو تا چون سکالیدی
باز کو تا مرهم جانها شود	باز کو تا غصه در مانها شود
ورنه خرگوشی که باشد در جهان	گفت تا یید خدا بود ای جهان
ماند خضی را و بتو در اند	ای جهان گشتیم ما خضم
شیر باطن سحر خرگوش	گشتن این کار عقل و هوش
کو بد ریاهان کرد که و کاست	دو زخست این نفس و دوش
کم نکرد دسوزش این جلق	هفت در یاراد را شامد

هر چند ورود این حال و وقوع این مثال در باب
اداب حرب و خداع لیکن مآل این مقال متعلق
به اهل توحید و درویشان و مثال نیست برای ایشان

جه هر چه بشخص می رسد از خیر و شر اعمال و افعال او
و اگر چه از غیر صادر می گردد و مرا تینه هر کس که غیر
در میان بیند در زندان حرمان بماند یا آنکه کوچک
شیطان که دشمنیست ظاهر می رود و نمثلست یا
شیر و خرگوش ادراکات و عقول انسان و بدتر
و غالب تر از آن دشمن اندر و نفی که نفس اماره است مغفل
کرد ایندن او امریست مشکل و عقل در آن عاجز

و تمخیر و این حکایت اشارت به رجعت
فر الجهاد الاصح الى الجهاد الاكبر

تو بادشمن نفس هم خاند جه در بند بیکار بیگانه
بس معلوم شد که حصول غلبه بر خصم و سبب ظفر
دشمن همه آن نیست کی از مهر شجاعت و کثرت لشکر
و وقوع خشم بود چه ای بسا که خصم را این اسباب
بیش بود یا آنکه قوت محاربه و قدرت معارضه
نباشد و با وجود عدم اسباب مقاومت مشوش

ملک

ملک و ملک بود و توضیح این معنی آنکه متخص
یا قلعه یا کوهی گردد یا فرار نموده با جمعی متواری
گشته هر روز بکوشه گرد برسد و مثل این صورت
شجاعت عظمی و مبارزت کبری اشتغال
بر استعمال رای و تدبیر بود همچنانچه علی بن
خلایق ملاد بمالک بنه الشیخ الامیر الکبیر
الحسیب الفسیب محب الدین و محبوب
العالیین ابن الخیر ابوالخیر الجزری
که یکی از بندگان باید سر بر سلطانیست
برین صورت ارتکاب فرموده با وجود وقوع
آن نوع شجاعت و دلیری نفس نفیس با معدود
جند بمیان یا غیان فرمود و مستمالشان گردانید
معاودت نموده بعد ازین معنی برای صایب
و فکرتاقت ایشانرا طلب فرموده مأخوذ
گردانید و بمدار حصول بعضی که واجب القتل

مقصود

و لازم آید که بودند مشدق فرمودند و جمعی
 که صلاح ملک در بودن ایشان بود و بیت
 فرمود و خلاص شان گردانید و امین خویش
 حیات و امین و فارغ البال گشتند
 لاجرم اشتغال بر این تدبیر سبب آن
 شد که مملکت خوزستان بی مزاحم
 و بی مشوش شد و بصره و جزایر نیز
 مستر گشت **حکایت** گفته اند
 شجاعت بی رای و مبارزت بی تدبیر جوئ
 تاجر نیست بمصر بی مایه و چون عالم نیست
 مجادل بی مطالبه **مشو**
 بی رای مشو که مرد بی رای
 بی مایه بود جو که مرد بی پای
 رو باه ز کمر بهره زان برد
 کین رای بزرگ دارد آن

خبر بود

حکایت دیگر آنکه چون لشکر بان غالب
 گشتند و خصمان بشکستند تا زمانی که
 این الحال و فارغ البال نکردند به آنچه و اخذ
 غنایم مشغول نشوند چه ای بسا که حضم در
 کمین باشد و از سر خود گشته به اندک فوج
 فدایی گشته معاودت نمایند و انجماع
 غالب غافل را مغلوب سازند و بسیاری ازین
 نوع واقع گشته **حکایت** دیگر آنکه چون
 منازع و معارض راه و جنگ زدند و جنگ آرند
 آشرا بر قتل مقدم دارند چه گفته اند اعدا را بعد
 مغلوب شدن حکم مایه و بندگان بود
حکایت در آثار حکما آورده اند که اسکندر
 بعد از تسلط و ظفر بر جمعی و تسخیر شهری جماعتی را از جمله
 آن منازعان بگشت چون این خبر به ارسطاطالیس
 رسید عتاب نامه باو نوشت مشتمل بر آنکه

در غده احد آنکه گفت
 سلمان بظفر بر روی
 دست مناراج و عمارت
 خالین و دله که در
 تخت که بگشت بر زمین
 و اینست از حکما

اگر پیش از ظفر در قتل دشمنان خویش معدوم بود
بعد از تسلط و غلبه جبهه عذر داشتی در قتل ^{دشمنان} ببرد
و ^{پس از آن} قهر و انتقام بعد از قدرت نامحسوس
و عفو میمون و محمود ^{مستحق} حضرت بادشاه کایران
و والی ^{زمین} و زمان اعنی سلطان صاحب قران
امیر تیمور کورگان طیب الله شواه فی الجنات ^{چون}
تمام ایران و توران و ترکستان و هندستان مستخر
فرمود داعیه تسخیر بلاد روم و مصر و شام نمود تا انتقام
و اندراج این بلاد بمالک مستخر سبب آن شود که تمام
جهان هیچ مملکت نماند که در تحت تصرف کاشتهگان
و بندهگان و بناسدجه هر صنفی از اصناف بنی آدم را
شغیل و کاریست و کار پادشاهان و صنعت ایشان
کشورستانی و جهان بانی زیرا که همچنانچه بادشاه از سایر ^{خلایق}
ممتاز مامول و محصول و نیز هم برین منوال باید بعد از توجه
تحصیل و اخذ آن بلاد چون بحوالی آن مالک

رسید بادشاه مملکت روم یلدرم بایزید که از سلاطین
عالی مقدار روزگار بود باد و بیست هزار سوار و بیست و یک
هزار پیاده و احوال بسیار باستقبال آنحضره
معارضه و مجادله بیرون آمد بعد از وقوع محاربه
و مقاتله ماخوذ و دستگیر گشته بیای بوی آنحضرت
آوردند آنحضرت نیز بر مقتضی ^{عدو المغلوب}
عفو فرمود و اکرام و احترامش نمود و بلاد روم را
بداوار زانی داشته منوجه شام گشت
و والی آن مملکت چون قوت مقاومت و قدرت
مخاصمت نداشت فرار نمود و آن ممالک نیز مستخر
گشت بعد از وقوع افتخار آن بلاد نیز سلطان مصر
زنها را خواسته سکه و خطبه و باج فرستاد
و بنا برین صورت عنان عزیمت ازان دیار ^{معطوف}
فرموده ایشان را نیز بخشید و ازین جنس
مکارم اخلاق بابسیاری از پادشاهان بجای آورد

جناحده تفصیل آن در کتاب فتح نامه سلطان
 که در مجلس رفیع حضرة سلطنت بناهی
 معیشی مولف و محرر میگردد مستطوریست
 چون از اصول آداب شجاعت و مبارزت و معارفه
 و محاربه و طرق آن فارغ گشتیم بزرگوار
 مزیجات آنکه ترتیب شکار و کوی باختن
 باشد مشغول گردیم بدانکه براسب نشست
 و تنجیر یوز و باز رفتن و کوی باختن و اسب
 تاختن از خواص ارباب احتشام است
 اما استعمال برین احوال به طریق اعتدال باید
 نمود و پیوسته به شکار مشغول نباید بود
 بلکه در هفته یک روز به شکار باز و یوز و
 خوردن مشغول باید شد و باقی ایام بضبط احوال
 و مایه و مملکت و حفظ امور خویش و شراب
 خواری سلاطین باید که مایه

مردم

مردم نبینند مگر قلیلی از مخصوصان که ملازمت
 و مصاحبت را شایند و عندالاستعمال برین صور
 براسب کوجک نباید نشست چه شخص اگر چه
 خوب منظر و باشکوه باشد براسب کوجک حقیر
 نماید همچنانچه را کب اسب بزرگ و جهنده
 باشکوه باشد و اگر چه بصورت حقیر بود اما در شکار
 گاه بی سبب اسب نباید تاخت چه بیهوده اسب
 تاخن کار کودکان و غلامان و بد اصلا ن بود
 دیگر آنکه تا ممکن بود در عقب سباع نزارند
 مگر در نظر بادشاهی یا یکی از ارباب احتشام برای نام
 چه در شکار سباع فلاحی نباشد و متضمن
 انواع مخاطره و بسیار از مبارزان در شکار سباع
 هلاک گشته اند و در تنجیر یوز نشاید که یوز را
 بر کفل اسب خویش نشانند و در پی صید کنند چه
 آیین ارباب احتشام نباشد سببی در قفا خویش

این کتاب را که در این
 کتابخانه است
 از کتابخانه
 وزارت معارف
 است

نشان دادن المصروف آیین غنچه باز و جرج و نجر
 و شاهین مختلف قاعده سلاطین ترک و ملوک
 و خراسان آنکه جانور را بدست به صید اندازند
 و سبب ارتکاب برین صورت اکتساب زیاده
 لذت و طریق بادشاهان عراق آنکه جانور داران
 در نظر ایشان به صید اندازند و این طور به
 حشمت اقرب لیکن اگر فاعل این صورت بادشاه
 نباشد اختیار او راست و همچنین از باب احتشام
 را نشاید بدست خویش ملک در پی صید رها کرد
او ب دیگر آنکه در نظر بادشاه یک جانور را در
 بار به صید نیندازند چه ارتکاب برین معنی دلالت
 بر قلت جانوران بادشاه کند و این صورت مناف
 حشمت و همچنین نشاید که از باب احتشام اکثر
 اوقات به جوکان زدن مشغول باشند چه
 فاعل این کار بادشاهست یا غیر بادشاه اگر بادشاهست

تکرار

تکرار ملاقات او با عامه مردم حشمت و هیبت
 زبان دارد خاصه در وقت جوکان باختن که
 بادشاهان در آن حالت عجب اب و بی تکلف
 می باشند و اگر بادشاه نیست اکثر اوقات
 اقدام بر مخاطره نشاید چه بسیار کس را در جوکان باختن
 بلا هار سید **فصل هشتم در باب**
تذیق و ملازمت شاه اندیم ملوک و ملانزم از باب
 احتشام باید که جمیع حواس او به سلامت باشد و گوشت
 القبا نباشد چه مدار کار ندی بر قبول شکل
 دیگر آنکه در تازی و فارسی و ترکی صاحب شروع
 بود و از مقدمات علمی بهره داشته باشد و اگر
 موسیقی نداند گفت اصول دان و مقام شناس
 بود و نزد و شطرنج نیکو داند لیکن بختنا بخت بقمار
 بازی شهرت یا بدجه قمار باز لایق ملازمت نباشد
 و سپهر الملوک را مستحضری باشد و اگر شعر نتواند

گفت شعر شناس **حکایت** و لطیفه کوی بود
 مولانا عبید را کانی در ایام **فرست**
 به تبس بر نزل نمود و چنانچه معهودی باشد استخا
 فرمود اتفاقا خواجه سلمان ساوجی در آن حمام
 و حال آنکه عبید سلمان را میشناخت پس نزد
 سلمان رفت و سلام کرد و بنشست و از معرفت و شناخت
 او تجامل نموده با سلمان بکلمات مشغول
 درین اثنا سلمان از عبید پرسید که شعر میگوی
 عبید گفت نمیکوم لیکن میشناسم پس سلمان گفت
 بوی فضیلت از سخنت می آید دیگر گفت از اشعار
 سلمان ساوجی که درین مملکت می باشد
 یاد داری عبید گفت شعر او یاد ندارم اما شعر زنت یاد
 دارم سلمان گفت شعر زن او کدام است عبید گفت از
 اشعار زن او مرا این دو بیت یادست **عزل**
 من خرابایم و یاده بر در خرابات معان عاشق **مست**

این حکایت را
 بنویسید و در
 کتابت آن
 را لطیفه
 و شعر
 را بنویسید

می کشند جو سپود و شن **مست**
 میبهرندم جو قلع دست **مست**
 بعد از وقوع این حال و قراوت این مقال سلمان بفرست
 بدانست که این شخص عبیدست پس او را از حمام **مست**
 آورد و به خانه برد و مهمانی کرد و بعد از آن به
 صحبت سلطان او بر افتاد و انواع منافع از مورد
 این لطیفه به او رسید و همچنین باید که خبری
 از طب و نجوم و عمل موسیقی داشته باشد تا اکثر
 مجلسی خاص و صحبتی به خواص باشد که مطرب
 در آن مجلس غیر واجبی بود صحبت را خوش تواند
 داشت چه مجلس خلوت را از ترانه و ترانه **حاجت**
 و همچنین باید که حکایات و لطایف و امثال و نوادر
 بسیار داشته باشد چه ندیم را حصول این صفات
 از لوازم لیکن باید که پر دان و کمر کو باشد نه
 بر کو و کمر دان چه گفته اند که کوی مور **مست**
 سلامت و مظنه خردست و بر کوی موجد **مست**

محض

وقتی که بیخودی	
هر کسی را نهفته یاری	دوستی هست و دوست
خود است آن کز و رسد یاری	همه داری اگر خود داری

آداب دیگر آنکه در مجلس ملازمت ناخوشی
از و پیرسند نگوید و هر کس که در مجلس حکایتی
یا روایتی کند که اول بران و قوفی باشد علم
خوبش بران ظاهر نکند تا زمانی که متکلم آن کلام
با تمام رساند **آداب** دیگر آنکه سخنی که از
غیر برسند و اگر چه بران عالم باشد جواب آن نگوید
و اگر سوال از جماعتی کنند که او داخل آن جماعت
باشد در جواب برایشان سبقت ننماید و چون کسی
به جواب مشغول گردد و او بر بهر جوابی از آن
قادر باشد صبر کند تا آن سخن تمام شود پس او نیز
بجواب مشغول گردد و بر کوینده اول طغی ننماید
و در کمالی و مشاوری که در حضور او میان دو

رود شروع نکند و خود را از علم بران غافل سازد و
سمع نماید و با مهتر و بزرگ تر از خود سخن بکنایه
گوید با استعمال اعتدال صوت بی ادخال و اعمال الفاظ
غریب یا مستعمل و تکلم به اراجیفی چند که عادت
عوام است که گویند و هیچ مسند الیه معین
و منقول عنه مقرر نداشته باشد در مجلس پادشاه
و مقربان او نگوید و به خبث و غیبت کسی مشغول
نکرد و آنچه گوید باید که متضمن منافع خلایق باشد
آداب دیگر آنکه وقت شناس و راعی مقتضی
مقام بود چه ای بسا سخنان خوب که چون بی وقت
و بی هنر گام گویند زشت نماید پس از تکاب
برین وصایا و نصایح نموده بر قلت کلام التزام نما
جه اگر برخلاف صورت مذکور اقدام نموده فضولی
و بر کوی کنی و احوال و اسرار رجال ملوک و ارباب
احتشام را به تحیل لذت اظهار تقرب به ایشان

افشاکنی ای بسا بلا که بر سر خویش آوری **موسی**
 بهنگام خود گفت باید سخن
 که بوقت برناورد نارد
 خروسی که بیکه نوا کشید
 سرش بکه باز باید برید
 زبان بند کن تا ساری به
 زبان خشک به یا کلوگاه تر
 سری زبان که بخون تر بود
 بهست از زبانی که بی سر بود
 زبان ترا که دارد گام
 نفس و مزین جز بهنگام
 زبان به که او کام داری کنه
 جو کام مش و سد کام کاری
 زبان ترا و که کشتست امام
 از آن شد که بیرون نیاید
 جو از کام خود کای آید برو
 هر سو که خسبید شود سیر
 کون

بس ندیم حکام و قریب از باب احتشام بعد از رفت
 قلت کلام و مراقبه مقتضی مقام باید که در ازمنه
 محاورات و امر که نه اجرای کلمات حسن عبارت
 رعایت کند چه بسیاری از سخنان به عبارتی گفته شود
 که سامع و معروض علیه را خوش نیاید و از آن منتفع
 گردد و همان مقصود و مفهوم را به عبارتی دیگر ادا توان
 کرد

کرد که سامع خوش آید **حکایت** بزرگ خواب دید
 مجموع دندانها، او ریخته بودی یکی از معبران آن
 زمان طلب فرمود و چون یکی تعبیر آن خواب از او
 نمود معبر گفت خداوند را بقا باد که جمیع اقربا و محو
 خوشیان ملک عنقریب از دنیا رحلت خواهند نمود
 آن بزرگ ملول گشته گفت زندگانی به تنهایی به
 چه کار آید و این تعبیر از معبرش ناخوش آمد و او را
 رد کرده معبری دیگر طلبید چون شرح منام را باز راند
 معبر گفت بقای خداوند زیادت از بقای اقربا بود
 چون این معبر همان تعبیر بعینه به عبارتی دیگر
 معروض داشت آن بزرگ را خوش آمد و انواع رمان
 و تربیش فرمود **حکایت** خواجه با غلام خویش
 خفته بود گفت ای غلام کون به این طرف کن غلام
 گفت ای خواجه عبارت عمارتی فرما بگو رویه آن
 جانب کن خواجه از بی رعایتی عبارت منتفع گشت

و غلام را تربیت نموده آزاد کرده اینده
 جناب سید شمس الدین محمد سید شریف
 بسبب نکو افعال فصیح و استوار احوال
 حرفی و محمود خجندی برای صیانت عرض خویش
 از صحبت ایشان مفارقت فرمود و ترک ملاقات
 نموده بعد از چند روز باستاند آن جناب معاودت
 نموده ^{غیر} میخواستند و تمهید این دیباچه و تاکید این ^{مستند}
 می نمودند که ما را از این استانده گزیر و کویر نیست
 و چند آنجه رد زیادت عود و بازگشتن بیشتر در ^{اشا}
 حرفی گفت محند و امثال ما و شما سگ و مکس
 و مراد او ازین کلام بی نظام آنکه سگ
 و مکس را چند آنجه میبایند و باز نمیخواهند
 نمیرود و بازی آید اما چون معطی این معنی ^{هست}
 و بلکه این معنی بفهم اقرب که مکس
 را چند آنجه سگ از خود میبایند

و دوری کند نمیشود و لا جرم از حسن عبارت منفضل
 و به قبح استعارت متصل بسبب لفظی منبج نتیجه و
 کلامه معطی اثر نیست **حکایت** شخصی پیش
 ابن سیرین آمد و گفت به خواب دیدم که قصد قصد
 کرده بودی و خون از دست من میرفت ابن سیرین گفت
 چون خون از دست تو میرفت مالی چند از دست تو
 بعد از ذکر این تعبیر شخصی دیگر آمد و گفت به خواب
 دیدم که ^{در} قصد کرده بودی و خون از دست من
 می آمد ابن سیرین تعبیر آن تعبیر نموده گفت مالی چند ^{بدرست}
 تو آید دیگر ^{یا} که طریق بلاغه مرعی داشته سخن را
 مناسب مجلس و مجلسیان گویند و در حاله ادا سخن
 به سر و دست و چشم و ابر و اشاره نکند مگر که
 کلام اقتضای اشارتی لطیف کند و در صدق و کذب
 کلمات با اهل مجلس خلاف نکند و لجاج نورزد
 خاصه با مهتران و سفها و اگر در مناظره و مجازات

و چنانکه اگر نکرده بودیم خواننده تامل است
و غیر و حرکت سرفرازان که نکرده است

همچنانچه سفر را مفارقه میخوانند سبیل خود را استراحت
و حال آنکه مناسب تسمیه او مهله است
بنا بر مشق و زحمتی که از لوازم ایوار و شبگیر و قطع
طریق و درم احتمال ملاقات با قطاع طریق و وقوع
مفارقه از وطن مالوف و اولاد و احباب است
بر از جهة تقال و میمون بودن سبیل از مفارقه
خوانند دیگر همچنین آن گروه مسافران را قافله میخوانند
یعنی جماعه عاید و معاودة کنندگان از سفر و حال
آنکه آن جماعه در وندکان و متوجهان اند بر
رعایه للعود و مراقبه للمعاودة آن گروه را قافله
خوانند علی هذا و بعضی برای احتیاط از سواد
همچنانچه نشاید که بزبان در مقام تعظیم ادا الله
حرامتها نویسند زیرا که جوفج است
و است و بر وها عبارت از مکتوب الیها و همچنین
نشاید که اجزای کلام با مخاطب و غیر مخاطب بکلمات

طرف خصم را رجحانی بود انصاف داده سخن خصم
را قبول کند و از تکلم و مخاطبه با عوام و کودکان
و زنان و غلامان و دیوانگان احتراز واجب
داند کلمات دقیق با کسان بی فهم و کودکان
نگوید و در محاورات طریق لطافت نگاه دارد و
و اقوال قبیح شنایا نرا باز نکند و افشا نکند
ابتدا بکلماتی نمایند که تفال را شاید و اگر
چند بی اختیار در میان کلام واقع گردد که ظاهر
لفظ آن متعجب دلاله بر عدم میمنه و بی ادبی کند
تغییر آن الفاظ کرده همان معنی را بلفظ دیگر
که تفال را شاید و مشتمل بر رعایت ادب باشد
اذا کند همچنانچه علماء معانی در بیان امثله رعایه
بلاغه و در ایضاح نظایر مقتضی مقام این چند مثال
نیز ذکر کرده اند بعضی جهة رعایه ارتکاب
تفال و بعضی برای مراقبه احتیاط از سواد

کنند که مشتمل بر لفظی چند بود که تحریف و تحلیس
آن الفاظ خالی از قیاحتی نباشد **کما قبل**
جراهر لفظ و هر ساعتی دوست
دگر کون می شوی مآین

و کما قبل
جو زهره وقت صبح اراقی ^{تار و منک} زمانه نیز کند ناله سراهنگ
شخصی مسواکی چند در دست داشت
بزرگی از او پرسید که مافی یدک گفت مندر بحاسنک
و عیایة اللادب و نکفت مساویک که جمع مسواک جمع
سوی و بدی مضاف مخاطب نیزی تواند بود **حکایت**
شخصی در بای درخت بید که آنرا شجرة الخلاف خوانند
نشسته بود بزرگی از او پرسید که ما اسم هذه الشجرة
عدول از ذکر خلاف نموده گفت مندر الوفاق **حکایت**
بزرگی یکی از ارباب بلاغت را گفت اخذت عدوک
گفت لا را یدک الله ذکر او با وجود صحت معنی بدون
او تا موهم ان نباشد که لا داخل فعل شده و برین

تقدیر

تقدیر محتمل و متضمن معنی بود عکس مراد متکلم
پس بعد از اجراء ان جواب و ادخال ان و او ان بزرگ
سایل را گفت والله که این و او از زلف صاحب حسنان
ملح ترست

هر که داد ادب نداده داد	آدمی صورتیست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی	زیر کاند و زیر کی عجیبست

بزرگی از او پرسید که مافی یدک گفت مندر بحاسنک
و عیایة اللادب و نکفت مساویک که جمع مسواک جمع
سوی و بدی مضاف مخاطب نیزی تواند بود **حکایت**
شخصی در بای درخت بید که آنرا شجرة الخلاف خوانند
نشسته بود بزرگی از او پرسید که ما اسم هذه الشجرة
عدول از ذکر خلاف نموده گفت مندر الوفاق **حکایت**
بزرگی یکی از ارباب بلاغت را گفت اخذت عدوک
گفت لا را یدک الله ذکر او با وجود صحت معنی بدون
او تا موهم ان نباشد که لا داخل فعل شده و برین

تقدیر

ان عداوت مداخلت جوید چه اظهار آن نامز بهما
 الفاظ سبب کلال و ملال و موجب تفتیح حالت
 و مال آن مخوم و اصرار چه تصور و آنکه ارتقا
 بر اخلاص و اقدام بر اختصاص مینماید **مورد**
 کشاف که بیغام دشمن برند
 زد دشمن همانا که دشمن ترند
 کسی قول دشمن نیارد بدو
 جز آنکس که درد دشمنی یارد
 نیارست دشمن جفا کردیم
 چنان کن شتودن بلزرقم
 تود دشمن تری کاری بر نهان
 که دشمن چنین گفت اند **نهان**
آرد دیگر آنکه ندید که چون از آن باب
 مصالحیت و از احیای بحالست باشد باید که در خلوت
 و مجالس بادشاه در ملازمان و بندگان او ننکرند
 و بملاحظه اش کمال ایشان مشغول نکردند چون
 در مجلس شرب ساقی جام را به او دهد در او ننکرند
 و سر در پیش افکند بستانند **حکایت** آورده اند که
 که مامون خلیفه قاضی عبد الملك غفاری را ندید **خوش**

کرد ایند

کرد ایند و چون قاضی مردی عیاش بود حصول این
 صورت را بر وجود قضا مقدم دانسته بضرورت ترک
 قضا کرد شبی خلیفه بشرب مشغول بود و ساقی
 مجلس غلامی بود صاحب جمال چون دور به قاضی
 رسید جام بستد و چشم را با بیدار اشارت بخانه
 معهودی باشد به ساقی کرد و خلیفه آن اشاره را
 بدید چون قاضی این معنی را دریافت چشم را همچنان
 نگاه داشت و باز نمیکرد بعد از ساعتی خلیفه گفت
 ای قاضی چشم ترا جدا افتاد گفت نمی دانم **لحظه**
 فرود آمد و چند آنجه سعی نمایم به حال اول
 نمیرود تا قاضی عبد الملك زنده بود در سفر و **خوش**
 و در خلا و ملا هرگز چشم خویش تمام نکشاد تا آن
 قیمت از دل مامون بیرون برد و از آن وقت او را
 قاضی عبد الملك کو گفتندی **حکایت** گفته اند
 ملازم مجالس ملوک و خواص و طالب محرمیه و اختصاص **ص**

باید که در مجلس استیناس اعی و اصم بود و عند التنا
 اخرس و ابکم
 اذما خدمت الملوك فاكس
 وكن اذا ما خلت اعى
 و بى عقل تر و لبه ترا زانكس نباشد که
 طمع به ملازمان و بندگان ملوک و ارباب احتشام
 کند تخصیص که از مقر با آن رون باشد و در بر
 هر چه خواهد میسر شود در حمد الله قیط نیست
 و احسن ازان مطموع و اشرف ازان منظور به
 و جوه حاصل بس مرتکب این موعودت البته بد
 و سفله بود و باعث او بدین امر قیغ خطیر فصولی
 و سزاوارد ولت نابودن بس ندیر باید که چشم
 راست باشد تا ایمن زید و دست راست بود تا سالم
 گردد و نیکخواه همه کس باشد تا بی بیم بود

راقتضای

راقتضای دور کردون کر بدید
 بشنوا از بنده یک بندگی بفانست
 بد مگوی و بد مکن یا هیچ کس
 تا ندید کوی بد گشت باشد
 لیکن بنای ندیمی بر مزاج گفتن دان چه گفته اند مزاج
 کوی دوم ساحر نیست و هر که مزاج کوی بد خا صیه
 اهان صیحة تو باشد اما چون باد شاه در باره
 مظلومی جوئی اندیشد یا ظلی کند درین حال مزاج
 مگوی و جانب حق را بر جانب او غالب داشته ندی
 فراموش کن و بندگی آن بیچاره را خلاص کردن
 خدا و جانب حق فراموش مکن و کلمة الحق
 درین مدارج یقین گذارت کباب برین معنی
 موجب تعزذ و سبب از دیاد تقرب تو گردد
 حکایت
 بادشاهی بود رعیت شکن
 هر چه بتاریخ نشین از صبر زام
 و در سر حجة شد حجاج فن
 برد او درج بدی بامداد

رفت یکی بیش ملک صحکاه	راز کشاينده تراز صبح و ماه
از قمر انداخته شب تازی	وز سحر اموخته غمنازی
گفت فلان پیر تراد نهفت	خیره و شش و ظالم و خون پیر
شد ملک از گفتن او خشمناک	گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نظم بیفکند و بران دیک	دیو زد یوانکس میگر بخت
گفت ملک بر تو جنایت نهاد	شوزی بید جوار
بیشتر از خواندن او دیو رای	خیز و برو تا مات نیارد بجای
ببر و منو کرد و گفت بر تو	بیش ملک رفت و سخن داد
دست بهم سود شده	وز سر کین دید سوی بیست پای
گفت شنیدم که سخن رانده	کین کشم و خیره سرم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم	دیو ستم کار جر خوانیم
ببر و بد و گفت نه این گفته ام	دین که تو گفتی برین گفته ام
مرد و جهان بر خطر از کار تو	شهر را از از ریبیکار تو
من که جنین عیب شمار تویم	در بد و نیك آینه دار تویم
آینه جون نقش تو نمود را	خود شکن آینه شکن

راستیم

راستیم برین و من دان	کر نه جنین است بقارم
بیر جو بر راستی اقرار کرد	راستی پیرد رو کار کرد
چون ملک از راستیش بدش	راستی او گری خوشیدید
از سر بیداد گری گشت باز	داد گری گشت رعیت باز
راستی خویش نهان کن کرد	بر سخن راست زیان کن کرد
راستی او رکه شوی سنگام	راستی از تو ظفر از کرد کار
گر سخن راستی آری به جای	ناصر و گفتا و تو باشد خطای
از سخن راست بود جمله	ناله بود تلک الحق مگر

و اگر باد شاهی که ملازم و ندیم او باشی در زمان
غضب و مقام عتاب تقصیر با تو سخنی گوید
عتاب امین را توانی از خای عنان نموده تجا همل
میکن و حمل آن کلام را بر وجهی جمیل و طریقی
لطیف برخلاف مقتضی ظاهر حال و عکس آن
معنی که او قصد کرده ظاهر گردان الفاظ آن
معانی فراگیر و اظهار کن که حال بر عنایت بود

و از آن

باشد پس چون قناعتی کلام حجاج را بر خلاف
 مقتضی ظاهر و بر نقیض اسلوبی که مقصود حجاج
 به طریقی لطیف حمل کرد و وعید و عتاب او را بر وجهی
 جمیل به وعد و عطا ظاهر کرد ایند حجاج از عتاب
 و خطاب او گذشته انواع احترامش نمود و عطایا
 و بخششها فرمود **مستطاب** ابو نواس که یکی از فضلا
 دهر و فضلاء عصر بوده روزی قصیده انشاد نمود
 مشتمل بر مدح هارون الرشید و بعد از عرض آن
 چون جایزه که جابران افکار باشد نیافت
 این بیت گفته و بر دیوار خانه هارون نوشته
 لغد ضاع شعری علیکم **که ما ضاع در علی خالصه**
 و حال آنکه خالصه کنیز او بود از آن هارون
 و محبوب او بود پس یکی از اعداء ابو نواس این
 صورت را بر عرض هارون رسانید چون هارون
 غضوب

غضوب و خشمناک توجه بان حمل نمود که صد
 و کذب از ما معلوم کند ابو نواس ازین حال
 خبر یافت و بیش از رسیدن او و دیدن آن خط
 بتجلیل در عینها ضاع را حاکم کرد و سرها
 انرا گذاشت و بناچار چون عین مبدل بدین
 ضاع ضاع شد چون هارون مطالعه
 آن نمود و بر وقوع این تبدیل و قوف یافت
 گفت چه نیکو تخنیر است این شعر که چون
 چشمها او کندند روشن شد و مبینی برین
 صورت غضب مبدل به عنایت شد و انواع بر
 بیش **میکوایم** که ندیم و مقرب ملوک و ارباب
 احتشام باید که کتب اهل فراسة را بیوسته
 مطالعه کند و طرق فریب را طوار حیله نیکو داند
 تا اگر روزی بادشاه امری حکمی میان دو مسلمان
 رجوع به او کند از حقیقه آن که ما هو حقیقه

تقصی تواند نمود و صدق و کذب آن حال را معلوم
تواند فرمود تا حیثی و غیبی بر جانی نرود و وقوع
این معنی سبب تربیت و موجب ازدیاد تقرب
او گردد و هر آینه در مثل این صورت فریب
و حیل نمود باشد **حکایت** آورده اند که شیخ
نزد بادشاهی زانو زد و استغاثه نموده طلب مایه
معین از شخصی کرد پس بادشاه رجوع فصل این
قضیه به یکی از ندمای خویش فرمود بعد از شرح
شروع درین باب چون آن ندیم مامور استفسار
این حال از مدعی علیه نمود مدعی علیه منکر شد
پس آن ندیم حاکم طلب گواه کرد مدعی گفت
اگر مرا گواه بودی بدار القضا رفتی و استغاثه به
بادشاه بنیاد می مقصود من از نیاید به این ^{گاه} در
آنکه فراست با سیاست انصاف یافته حق
در مرکز خود قرار گیرد دیگر بار آن ندیم

حقیقه

حقیقه این حال را از مدعی علیه پرسید همچنان
منکر شد لیکن از خاوی کلمات بفرست
در یافت که حق بجانب مدعیست چندانچه
نصیحتش کرد و گفت مظلمه این شخص را در ^{مید}
خویش روا مدار و سوگند به دروغ یاد مکن
بنیه عاقبت این کار نایمورد باشد قبول نکرد
و به جایی نرسید بعد از وقوع آن مبالغات
و حصول این کار از مدعی سوال کرد که این
چیز را در کدام محل به او دادی گفت در زیر
فلان درخت گفت تو خود گواه داشته پس
دو کس همراه مدعی کرد و گفت بنیای آن درخت
رو به و درخت را زنهار و سوگند دهید حقیقه
این حال را از او استشهاد نمایند جدا البته درخت
زنهار به کردن خواهد گرفت و آنچه خواهد
بود خواهد گفت چون ایشان را روان کرد این

شخص مدعی علیه را بیش خود بشناسد و از او غفلت
جسته بدیگران به کلمات و صیغه مشغول
شد بعد از ساعتی روسوی مدعی علیه مذکور کرد
گفت این جماعت بیای درخت رسیده باشند شخص
گفت هنوز بعد از وقوع این حال ندیم برخاست
و این صورت را عرضه داشت بادشاه کرد
آن مدعی علیه منکر را طلب کرده گفت برو
این شخص را باز ده چه اگر آن سخن او واقع نبود
تو جواب نکفتی که کدام درخت نیست
بس بادشاه بفرمود تا محصل کرده مال او را باز
و به او رسانیدند و آن ندیم را وزیر خویش گردانید
اما باید که چون مقرب گردد به قرب بادشاه
مغرور نشود و در خدمتکاری افزایش از قرب
بادشاه دوری خیزد و از خدمت او نزدیکی و هر زمان
که بادشاه او را امین گرداند در دغدغه باشد

چه بر باد شاهان اعتماد نیست و همیشه حصول
مقصود خویش بر رعایت حقوق مقدم دارند
مگر حضرت **الشیخ عابد** ما که عفو و حلم را
بر رتبه شعار خویش گردانیده که طبیعتش
کشتنه و اگر کسی را نسبت با استانه سلطنت
بنا همیشه حقیقت ثابت باشد اگر انواع جرائم از او
صادر گردد و مستحق اخصاف تا دیب و اجنب
تعذیب باشد نظر بر آن حق ثابت آن جرایم
را عفو فرماید پس ندیم باید که از قرب بادشاه
حشمت طلبد چه نعمت خود لازم اوست
و هر چند او را مال و نعمت زیادت گردد خود را
غنی ننماید تا این باشد نمی بیند که کوسفند
نا صاحبش در او تصور لا غری کند جز رعایتش
نکند و اهنک کشتنش نماید الا بعد از فرهی
بما که ندیم بادشاه و ملازم او باب احتشام باید

که بر **ج** خصلت از خضایل حسنه التزام نمود
 عادت خویش سازد تا همیشه ایمن و قانع البال
 باشد **اول** آنکه بیش مخلوم خویش دروغ **بگوید**
دوم آنکه عیب گوی مردم و عیب جوی مخلوم
 خود و کسان او نباشد **سوم** آنکه با خند و خوش
 خیانه نکند **چهارم** آنکه از خلاف فر
 او محترز باشد **پنجم** آنکه اسرار مخدوم
 و اتباع او با کس نکوید دیگر باید که روزی کنای
 با تقصیری از او صادر گردد خود را نادان سازد
 و اظهار نادانی کند تا چهل رله او بر سهو و نادانی
 نمایند چه جری که از سهو و خطا باشد فاعل
 آن معایت نباشد دیگر باید از خشم بادشاه
 همیشه ترسان باشد **ششم** هر که خشم بادشاه
 و بند حکما خوار گیرد خوار گردد **فصل بر دهم**
در بری و حرمانی و سراط السیر

در عنکام جوانی بر عقل و خویش تن دار باشد
 و مایه عرت و سبب تقدم کمال نفس خرد
 دان نه که بر سن و عمر بودن جدهای بسایر
 که بسبب عدم تحصیل این معنی و وجود تقصیر
 در استکساب فضایل از جوانان موخر باشد

جوان خردمند بورش	سزدر کشیند به بالائی
بس شرف به حصول معایتست نه بیری جوانی	

عقل شرف جز معافی نداد	قدر به بیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که جوید	ایعل شود مختلفست این سخن
هر چه کهن تر بترند این	هیچ نه جز بانک حویا بوی

خط خویش از روزگار جوانی بردار که جوت
 بر شوی نتوانی **حکایت** بیوی گفت چند سال
 فکرت میگردم و با جسرت میخوردم که چون

پیرشوم خوب رویان مرا بخوانند اکنون که
 پیرشدم من ایشانرا میخواهم
 جوانی گفت با پیری چه ^{تدبیر} که یار از من گرفت چنان ^{شود}
 جوابش داد پیر فقر گفتا که در پیری تو خود بگرد
 و جوانانرا از اسوری که از لوازم جوانیست ^{هائیه}
 ناکر پیر باشد و عدم ارتکاب بر جمیع آنها
 بلی ارتکاب بر بعضی و اجتناب از بعضی ^{مستعد}
 دی شب دمکی نشستم ^{بودم}
 بس گفت مرا که میل داری ^{بماه}
 گفته که نه گفت امردی ^{زینبا و لطیف و خوب منظر}
 گفتم که نه گفت اگر ^{باشد بکشی به خلوت}
 گفتم که نه گفت اگر ^{باشد برفی بیاد دلبر}
 گفتم که نه گفت لعنک ^{پندخت کسی تو مورد که}
 در ایام جوانی بهیچ حال راه حق فراموش مکن
 هشیار

هشیار باش و نجوانی غم نشود رطاعت و معصیت
 و هر حال که باشی راه حق فراموش مکن خواه
 پیر و خواه جوان روزگار شباب رنجیمت
 شمار و ضایع مکن در حبه تعاقب لیل و نهار ^{خوار}
 ترا عتذر موجبش بیوری خواهند رسانید
 پیر و صوفی که شب و روز ^{تست}
 من تو جوان تربیه جهان ^{چند}
 برده کل باد خزانیش ^{آمده پیری و جوانیش}
 آورده اند که بیوری هشتاد ساله
 کور بشت و دوتا بر عصای تکیه نموده میرفت
 جوانی به طریق استهزا و تمسخر گفت این ^{کان}
 که در بشت داری به چند خریدی تا من نیز یکی
 خرم بپر گفتم اگر عمر یابی برای کان بنویسند
 جوان را جو کل نعل در آب بر ^{است}
 جو پیری رسد نعل بر آتش ^{است}

این داستان در بعضی کتب آمده است
 که پیر و جوانی در بشت می نشستند
 و پیر می گفت که من تو جوان تربیه جهان
 برده کل باد خزانیش

در آن کوره کاینه روشن	کنند
چو بشکست از اینه چو	کنند

آداب یکر آنکه بایلان معاشرت مکن
و چون بیرون شوی بدخیره آخرت اندوختن
کرد چه در زمان بیوری به اعمال جوانان
نمودن چون طبل و صرنازدن باشد در وقت
هریمت و در جوی نیزی به طور و طریق پیران
چون غم و غصه خوردن باشد بیش از وقت
سبب و لذت قتل

شیان عجیبانها آرد	شیخ یصبی و یصبی
-------------------	-----------------

و فرق میان ایام جوانی و هنگام بیوری آنکه جوان
همیشه بی سببی از اسباب شادمان و خوش
و فرحناک و بیوی جهتی از جهات ملول و غمناک

بر آن سرگامان سیماب	رزد
سینه موی جها را غم زد	رزد
چو سیماب از عهد شادی	رزد
که در چشم سیمابان غم نیاید	رزد

هم از زنی بگرداند علم را	نداند هیچ زنی نام غم را
مخسبای دیده بیوری	سبب صیگاه از سبب
مرد از بیوری بنا گوشت	هنوز این بنیه بیرون آمد

یک آنکه در حالت بیوری از غبتهها احتیاط
و نه دور باش چه هر که بمرد نزدیکتر از شهوات
رسد در ایام بیوری به توجه آخرت و تحصیل
اسباب معرفت اجتهاد نما و همت خویش را مصروف
نیل این سعادت و مشغوف ادراک این دولت
کرد آن چه معلوم که بقادینا در به
آنکه در بیوری تفاوت ظاهر و باطن
که این مدت گذشته که اشرف و احسن
مرست چه اندک روزکاری مینماید ببقای این
این اقل بدان آنکه ثورک و بیبین که جای آن
عست که عاقل ایام بیوری بغفلت گذراند و
آخر رساند

انف کویا و حشمت	ادعوا الف عاشق الای
بدنه جو با حرف	کر الفی من بر افکنده باش
صبح نماز و الف	جون الف از استه مجلسی
عمره سر به برافکنده	طغیانه بای بیاد کنی
سایه بر پیش تو که	روز آخر شد و خود شد
سایه بود	روز نیستی و بیایان شود
سایه شکن باشد	سایه هستی بکلی می ماند
عجب تو بر روز شود	کر تین و سایه تو از
و خود دست	صبح بداند
از دست	چون که درین طشت
دو جگر عمر تو	از بس که طبع

بنا شد سال محرمی آدم چون از تابست

این معنی که هفتانجده افنا بر او و موسیقی

سبب زوال بود تا بعد از او و ساعات

پوشیده کافی کرده ادی را بس و روزنه ساق



